DATE LABEL

0164

S.NO-1027

Title The heritage of America

Author Commager & Nevins

Accession No. 4356

Call No. 901.973 C 735 H

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

1944 ÷ 308

72988 — 268

2296

2297

DATE LABEL

دیوان

مسعود سعد سلمان

۴۳۸ - ۵۱۵

تصحیح

مرحوم رشید یاسمی

از انتشارات :

مؤسسه چاپ وانتشارات پیروز

K UNIVERSITY LIB.
K. DIVISION
Acc No. 71421
Date 24. 11. 69

ST | 83

891.51
Y26D

این کتاب درچاپخانه پیروز بتاریخ دیماه یکهزاروسیصدوسی نه چاپ شده است

بقلم آقای رشید یاسمی

دیباچه

در مدرسه بودم که حبسیات مسعود سعد سلمان مرا نخستین بار متأثر و متوجه کرد که در میان قصیده سرایان قدیم وجدید هم شخصی بوده است که گاهی قصیده را جز برای ستایش ممدوحان وجلب مال و کسب جاه بکار میبرده و سخن را واقعاً ترجمان احساسات خویش قرار میداده ولختی ازدردهای درونی را با لهجه صریح و صادقانه در ابیات خود منعکس میکرده وتأثیر قصیده را ازحیث لطافت معانی وبیان آلام نهانی بپایه غزلیات عاشقانه میرسانیده است.

چون آشنائی من با قصاید مسعود از حدود کتابهای درسی تجاوز کرد و اصل دیوان بدستم افتاد کثرت اشعار سوزناك او مرا بیشترفریفته کرد تا بحدیکه مکرر آن دیوان‌راخواندم وبا نسخه‌های خطی که بدست میآمد ومقابله نموده وحواشی کتاب چاپی را-از نسخه بدلها سیاه کردم وهزاران اشعارطبع نشده برآن افزودم درآن زمان یعنی قریب ۲۰ سال پیش این‌اصلاحات فقط جنبه تفننی داشت وبخاطر نمیرسیدکه روزی بحیله طبع آراسته خواهدشد تازحمات اصلاحی را با اسلوبی‌که شایسته چاپ‌است دنبال‌کنم.

رفته رفته مایل شدم که احوال این شاعر را بیابم حقاً باوجود دست یافتن به بسیاری از تذکره‌ها وتاریخها نتوانستم خود را راضی‌کنم‌که حیات مسعود را دانسته ام تا اینکه حواشی چهار مقاله نظامی عروضی و دو شماره ازمجله انجمن آسیائی لندن بدست آمد (۱) که استاد معظم علامه محمد قزوینی شرح حالی ازمسعود درآنها نگاشته‌اند خواندن‌آن‌آثار گرانبها که نمونه کمال استقصا درهرباب است اگرچه کاملا مطلوب مرا حاصل‌نکرد وبسی‌نکات لاینحل وگوشه‌های تاریك باقیماند لکن این فایده را دادکه معلومات مرا متکی برمعلومات شخصی مقتدروکارآگاه چون جناب ایشان نمود و از تردیدیکه زائیده عدم اطمینان بود رهائی بخشید وجرأت داد که این شرح حال را باین صورت فعلی طرح ریزی‌کنم. اشعاری‌که دراثنای مقابله بر دیوان چاپ تهران افزوده بودم بسی نکات را روشن‌ترساخت.

---

(۱) Journal of the Royal Asiatic Society October, 1905 and January 1906

اصل فارسی این مقاله چاپ نشده ودرمجله فوق ترجمه انگلیسی آن بقلم مرحوم پرفسور ادوار برون نشرشده است.

اما نسخه دیوان اگرچه بمراتب بهتر ازسابق شد ولی بصحتی که مطلوب من بود نرسید زیراکه دخالت دادن ذوق وسلیقه شخصی را در اصلاح بیانات قدما شایسته ندانسته و درهرمورد دربی نسخه خطی قدیمی میگشتم هرچه ازآنرو باصلاح می پیوست وارد می کردم وهرچه میماند باقی میگذاشتم تا باز نسخه دیگری بمدد برسد .

باری دیوان درین حال بودکه آقای محمد جعفرمنصور مدیرشرکت کتابفروشی ادب روزی آنرا از من گرفتند و روز دیگر بچاپخانه فرستادند غافل از اینکه نه من بقصد چاپ این نسخه را آراسته ام نه درحین طبع مجال غلطگیری دارم ازاین راه بسی نگران بودم که ناگاه نیکوکاری دیگر مرا ومسعود را از زندان نگرانی نجات بخشید و وقت شریف خود را صرف غلطگیری و تنظیم آن نسخه آشفته کرد و اوآقای پژمان بختیاری شاعر شیرین گفتار و عاشق اصلاح و نشر آثار فصحای قدیم وجدید بودکه در طی جریان چاپ باصبر وعشق خاصی «فرم» ها را اصلاح کردند وباین صورت درآوردند . درضمن چاپ استادان محترم آقایان ملك الشعراء بهار (۱) وسعید نفیسی نسخه های خطی خود را باختیار ایشان گذاشتند وبسی الفاظ وابیات از روی آنها اصلاح پذیرفت وموجب امتنان گردید .

دیوان مسعود سعد تاآنجاکه من اطلاع دارم یکبار بیشتر طبع نشده است و آن در سال ۱۲۹۶ بهمت آقا سید ابوالقاسم خونساری بودکه باچاپ سنگی آنرا بچاپ رسانیده شنیدم که در آغازکار خریدارانش بسیارکم بودند . یکی ازفضلا ازقول مرحوم حاج آقارضا کتابفروش معروف حکایت میکردکه ناشر دیوان مسعود همسایه حجره ما بود اکثر شبها میدیدم که در را فروبسته وچیزی را همی زند وهمی کوبد شبی ازاوپرسیدم که خورنده این ضربتها کیست ؟ گفت این کتاب است که مایه خودرا درچاپش صرف کرده ام وچون کوهی درحجره من انباشته وشریك عمرم گشته است.
سالی چند براین نگذشت که منزلت گفتار مسعود درنزد عامه خوانندگان معلوم شدخریداران برآن تنك شکر جوشیدند وبزودی ازنایابی منزلت کبریت احمر یافت .

کتابفروشی ادب با بذل این کوشش باردیگر بازار ادب را بآن در مکنون مشحون کرد و برای اینکه اشعار اضافی این دیوان پدیدار باشد اگرقصیده یا قطعه تمام است در ذیل صفحه یادداشت کرده اند واگرابیاتی چنداست بوسیله ستاره آنرا نشان داده اند تخمیناً مجموع این اضافات سه هزاروپانصد بیت است .

---

(۱) نسخه آقای بهار در سال ۱۲۶۰ برای مرحوم محمد تقی لسان الملك سپهرصاحب ناسخ التواریخ نوشته شده است .

احوال مسعود سعد سلمان

(۴۳۸-۵۱۵)

مقدمه

پیش ازورود درشرح حوادث عمر این شاعر نامی ازآنجاکه دوره حیات اومقارن‌روزگار غزنویان بوده لازم است باختصار شمهٔ ازتحول این سلسله را بنگاریم ، بنابراین از دوره غزنوی آن قسمت‌که پیش از روزگار این‌شاعر است برسبیل مقدمه ذکر میگردد وآنچه معاصراوست در طی شرح حالش مبسوط تر نگاشته خواهد شد .

دولت غزنوی

دولت غزنوی که باظهور البتکین غلام نوح سامانی درسال ۳۵۱ شروع شد درایام سلطنت سلطان محمود سبکتکین بذروه تعالی و اوج انبساط رسید و وارث دول سلف چون آل بویه وآل زیار و سامانیان وملوك دیگر شد .

سلطان محمود در۴۲۱ وفات یافت طخارستان وبخشی ازماوراءالنهر ازسمت‌شمال وعراق وخراسان ازجانب مغرب وسیستان وزمین داور وقزدار ازطرف جنوب ومولتان وپنجاب وبخشی ازولایت سند ازسوی مشرق قلمرو دولت او بشمار میآمد بعلاوه رایان دره‌کنگ وسواحل جنوبی هند و ملوك غور و غرجستان و رؤسای طوایف کوهستانی افغان فرمان سلطان را گردن نهاده بودند .

هند

از مختصات دولت غزنوی تسلط برهندوستان بود که ازآن‌کشور هم در غزوات عدیده غنایم کثیر بدست می‌آورد هم مالی هنگفت بصورت خراج میگرفت هم در روزگار بدبختی قدرت خویش را در آن اقلیم نگاه میداشت با دوام‌ترین متصرفات هندی این سلسله ولایتی بودکه کرسی آن لاهور نام داشت و در زمان غزنویان این شهر در نخستین بار بمرتبه پایتختی رسید و آخرین پناهگاه اخلاف محمود گردید .

قدرت وضعف

دولت غزنوی ریشه ملی ونژادی نداشت تکیه او بقوه سپاهی بود که از نژادهای مختلف واقوام گوناگون فراهم می‌آمد مثل عشایر غوری وافغانی وترک وخلج وهندیان پنجاب وسایر طوایف ایرانی. حیات این دولت بسته بلشکرکشی بولایات ایران وغزای هندوستان بود تا زمانی‌که سلطانی لشگرکش داشتند سپاهیان عظیم بر اوگرد می‌آمد و چون زمام امور بپادشاهی بی‌کفایت میرسید قدرتشان روبزوال مینهاد این‌حکم که درباره اکثر سلطنت‌ها صادق است درحق غزنویان بیشترصدق‌میکرد زیراکه از نژاد خود پشتیبانی نداشتند وتکیه‌آنها بربیگانگان نژادی بود درهندوستان موفق نشدند که عده قابلی مهاجر غیرهندی در اراضی فتح شده مستقر سازند.

سلطان محمود از ارکان ملیت مثل دین وزبان و نژاد و تاریخ وغیره خود را حامی دو رکن نخستین کرد درمدت ۱۲ سال آخر سلطنتش بیست وچهار بار بهندوستان لشکرکشید ونیت جهاد کرد وازین‌راه خودرا قهرمان اسلامی‌ایران معرفی‌نمود. خدمات اوهم بزبان فارسی‌مشهور است. لکن این دورکن تنها کافی نبود که بنیان دولت غزنوی را استقرار تام ببخشد.

دوسیل بنیان‌کن ازجانب شمال ومغرب بساط دولت اورا برچید یکی دولت خانیه ترکستان ودیگر دولت سلجوقی ایران که قدم بقدم متصرفات غزنوی را بقلمرو خود ملحق کردند.

لطمات پی‌درپی دشمنان خاصه سلاجقه کار را بجائی کشانیدکه در مرکز مملکت غزنوی فتنه‌ای بزرک ازجانب غوریان برخاخت وعاقبت‌آن دولت ۲۳۰ ساله را بانقراض کشانید.

جانشینان محمود

پس ازوفات سلطان منازعات دوپسر توأمش محمد و مسعود و قتل جماعتی از امراء و خواری محمودیان یعنی رجال مجربی که در زیر دست آن جهانگشای بزرک تربیت شده بودند دولت غزنوی را ضعیف کرد.

سلطان مسعودکه در شوال ۴۲۱ بتخت نشست پادشاهی بزرگوار و دلیر و پهلوان بود اما تندخوئی وشرابخوارگی مزاج اورا دیگرگون وعقل او را ضعیف و زبون کرده بود اگرچه در سمت هند پیشرفت‌هائی نصیب او شد ولی انبساط دولت جوان سلجوقیان در خراسان هرلحظه حرکتی بارکان دولت او میداد تا عاقبت در جنك دندانقان مسعود از طغرل شکست یافت (ماه رمضان ۴۳۱) وازخراسان قطع امیدکرد یکسال بعد در راه هند غلامانش او را گرفتار ومقتول کردند.

کوتاهی دورهٔ سلطنت پادشاهانی چون محمد - مجدود - مسعود ثانی - علی - عبدالرشید - طغرل (کافر نعمت) - فرخزادکه درمدت بیست سال آمدند ورفتند برای ضعف دولت غزنوی دلیلی کافی است .

سلطان ابراهیم و اولادش

سلطنت ابراهیم بن مسعود بن محمود دوره جدیدی از تاریخ سلسله غزنوی محسوب می‌شود که شرح آن و احوال پسرش مسعود سوم و ملك ارسلان و بهرامشاه درضمن ترجمه حال مسعود سعد سلمان مذکور خواهد شد .

پادشاهی بهرامشاه اگر چه در ظل حمایت سلطان سنجر سلجوقی بطول انجامید از سال ۵۱۱ تا ۵۴۷ نام شاهی بر او بود لکن عاقبت ازحملات پی در پی طایفه غوری که شرحش از حدود کار ماخارج است قرین ضعف وفتور شد پسرش خسروشاه بامید یاوری سلطان سنجر بتخت نشست ولی سنجر دراین هنگام گرفتار طوایف غز بود ومجال یاری کردن نداشت ناچار خسرو شاه غزنین را ترك گفته رخت بلاهور کشید و در ۵۵۵ بدرود حیات گفت .

فرزندش خسرو ملك تا ۵۸۳ درپنجاب حکمرانی کرد سلطان معزالدین ابن سام غوری که مکرر غزنین را غارت کرده بود بهندوستان لشگر کشید ومتصرفات غزنویان را بچنگ آورد . عاقبت خسرو ملك را با پسرش بغرجستان فرستاد تا در آنجا بسیاست رسید وچراغ دولت غزنوی خاموش شد .

ازنتایج تاریخی تسلط این دولت بازکردن راه هندوستان برروی دول اسلامی بودکه پس از غزنویه مکرر آنجا را محل تاخت وتاز قرار داده دین اسلام وزبان فارسی وفرهنگ ایرانی را رایج کردند .

زندگانی مسعودسعد

آغاز

خاندان او

اصل مسعود سعد ازهمدان است (ص۵۹) نیاکانش در زمانی که آوازه شوکت دولت غزنوی برخاست بغزنین آمده در سلك عمال آن دولت منتظم گشتند . لکن درست معلوم نیست که کدام یك از اجدادش نخست وارد این خدمت شده‌اند زیراکه دریکجا مسعود گوید که « بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار » و مسلماً اگر بحساب دقیق بخواهیم زمان اجداد اورا تامرتبه هفتم بشماریم بر عهد طلوع دولت غزنوی مقدم میشود پس مراد او فقط بیان قدمت خدمت خانواده خود بوده است .

پدرش سعد مدت شصت‌سال جزو عمال دیوان بوده است (ش۳۷۵)

شصت سال تمام خدمت کرد — پدر بنده سعد بن سلمان
که باطراف بودی از اعمال — که بدرگاه بودی ازاعیان

و در روزگار سلطان مسعودبن محمود (سنهٔ ۴۲۷) هنگامی که این پادشاه فرزند خودمجدودرا به فرمانفرمایی هندوستان فرستاد سعد را بسمت استیفا در رکاب او روانه کرد و این نکته دلیل رفعت مقام سعد تواند بود ابوالفضل بیهقی گوید : «روز شنبه سوم ذیقعده امیر مجدود خلعت پوشید به امیری هندوستان تا سوی لهور رود خلعتی نیکو چنانکه امیرانرا دهند که فرزند چنین پادشاه باشد و وی‌را سه حاجب با سپاه دادند و بونصرپسر ابولقاسم علی نوکی ازدیوان باوی بدبیری رفت وسعد سلمان مستوفی وحل وعقد سرهنك محمد بستد وبا این ملکزاده طبل وعلم و کوس ومهدبود : »

سعد سلمان علاوه بر قدرت در استیفا درشاعری نیز دستی داشته است در تذکره دولتشاه وتذکره تقی اوحدی آمده است که یکی ازظرفاء زمان عجز شعرا را در دست سعد چنین بیان کرده است :

شاعر که بدست سعد سلمان افتاد — انگار که مفلس بزندان افتاد

از اشعار سعد چیزی بنظر نرسید جز این رباعی :

گر بگدازی مرا وگر بنوازی — از کوی تو نگذرم ببازی بازی
چون باد بپایت اندر آیم بمثل — گرچون خاکم زدر برون اندازی (۱)

مسعود درباب فضل وکمال پدر گوید (صفحه ۴۲۶)

سعد مسعود را همان داد است — از براعت که سعد را سلمان

و درجای دیگر فضل همه نیاکان خودرا ستوده است (صفحه ۵۶) و (صفحه ۱۰۶)

اگر رئیس نیم یا عمیدزاده نیم — ستوده نسبت واصلم زدوده فضلاست
گر چه اسلاف من بزرگانند — هر یك اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر — نه چو خاکسترم کز آتش زاد

بر فرض که این ابیات هم درستایش فضل سعد در دست ما نبود حقا بایستی از تربیتی که در طفلی وجوانی ازفرزند خود مسعود کرده واورا باین پایه رسانیده است پی ببریم که خانواده آنها کانون دانش وذوق وشعر بوده است .

از تاریخ وفات سعد هم آگاهی نداریم مسعود در قصیدهٔ که پس از رهائی از قلعهٔ نای در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم (جلوس سنه ۴۹۲) ساخته گوید سلطان رضی یعنی ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه فرمود که بمولود خود هندوستان بازگردم وضیاع و عقار پدر پیرم را سرپرستی کنم (ص ۲۵۶)

از اینجا معلوم است که درآغاز دولت مسعود بن ابراهیم پدر پیر او در حیات بوده است وچون شصت سال ازعمر را درعمل دیوانی گذرانیده ولااقل دربیست سالگی وارد خدمت شده است پس ولادت اودرعشر اول قرن پنجم یعنی زمان سلطان محمود سبکتکین واقع شده است .

مولد مسعود

بعضی ازصاحبان تذکره مثل عوفی درجلد دوم لباب الالباب (صفحه ۲۴۶) وتقی الدین اوحدی وامین احمد رازی و علیقلی خان واله مولد مسعود را همدان دانسته اند لیکن این اشتباه از شعری برخاسته که مسعود گوید اصل من ازهمدان است حق این است که مسعود درشهر لاهور تولد یافته و ابوطالب تبریزی در خلاصة الافکار ومیرغلامعلی آزاد در سبحة المرجان فی آثار هندوستان باین مطلب تصریح کرده اند .

مسعود خود درهمان قصیده سابق الذکر گوید

بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم — مرا جز اینکه درین شهر مولد ومنشاست

و درجای دیگر خطاب بشهر لاهور گوید : (ص ۴۹۳)

---

(۱) رجوع شود برساله حصار نای تألیف آقای سهیلی خوانساری

« تا این عزیز فرزند از تو جدا شده است» (۱)

ولادت مسعود سال تولد او در هیچ جا ذکر نشده است لکن استاد علامه آقای محمد قزوینی در رساله احوال مسعود سعد بحثی در این باب دارند که خیلی نزدیك بحقیقت است وما به اقتباس آن میپردازیم و درضمن گفتگو ازمدت حبس مسعود درقلعه مرنج دلایل واشعار لازم را ذکر خواهیم کرد دراینجا باختصار گوئیم که مسعود درسال شصتم عمر خود محبوس بوده ودرسال شصت ودوم آزاد وچون بنابرقول نظامی عروضی پس ازجلوس سلطان علاءالدوله مسعودبن ابراهیم شاعر ما مدت هشت سال‌دیگر حبس شده است وجلوس آن سلطان در۴۹۲ بوده پس خلاص مسعود در سنه ۵۰۰ هجری اتفاق افتاده است واگر این‌سال شصت ودوم عمراو باشد پس ولادتش درسنه ۴۳۸ بوده است علامه قزوینی دراین‌باب بحث مبسوطی فرموده‌اند و سال تولد را بین سنوات ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ مردد شمرده‌اند وچنانکه دراحوال سیف‌الدوله محمود خواهیم گفت قدیم ترین قصیده‌که در مدح او گفته در یکی ازسالهای ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده وشاعر ناچار درآن‌وقت درحدودسی‌سال عمر داشته است پس تعیین سنه ۴۳۸ برای سال ولادت او خیلی دور از حقیقت نیست .

چون زمان حیات‌مسعود سعد مصادف باعهد سلطنت شش تن ازپادشاهان غزنوی بوده‌است حقا بایستی شرح‌حال او بشش فصل تقسیم میشد لکن چون در عهد پادشاهی فرخ زاد طفلی بیش نبوده پس فصل اول را ازعهد سلطان ابراهیم شروع می‌کنیم و فصل دوم را بزمان جهانداری مسعود بن ابراهیم تخصیص میدهیم وازآنجاکه دوره پادشاهی شیرزاد و ملك ارسلان بسیارکوتاه بوده وشاعرما ازدوره طولانی بهرامشاه هم جز سالیان معدودی درك نکرده است پس عهد این ۳ شهریار را هم دریك فصل ذکرخواهیم کرد بنابراین شرح‌حال مسعود مشتمل بر مقدمه‌ای و سه فصل ویك خاتمه خواهد بود ودرآغاز هرفصل شمه‌ای ازتاریخ پادشاه زمان بیان خواهدگشت .

---

(۱) دولتشاه سمرقندی وآذر وزنوزی وهدایت مسعود سعد را جرجانی گفته‌اند لکن‌هیچ دلیلی براین مدعای خود ندارند ودر دیوان هم اثری ازاین نسبت نیست .

فصل اول

زمان سلطان ابراهیم غزنوی

سلطان ابراهیم سلطان ابوالمظفر ظهیرالدوله رضی الدین ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتکین در سال ۴۲۴ متولد ودر ۴۵۰ پادشاه شد وتا ۴۹۲ برتخت سلطنت جای داشت دراینجا شرحی راکه صاحب طبقات ناصری راجع بفرخزاد وابراهیم نوشته‌است بامختصر تصرفی نقل مینمائیم.

«طغرل که ازبندگان سلطان محمود بود بر عبدالرشید پادشاه غزنوی بشورید و او را با ۱۱ پادشاهزاده دیگر بکشت وبر تخت غزنین بنشست وچهل روز ملک راند وظلم بسیار کرد ونوشتکین صلاح‌دار اورا بقتل آورد.

«ازشاهزادگان مسعودی دوکس درقلعه بزغند باقی بودند یکی ابراهیم ودوم فرخزاد وطغرل بجهت کشتن ایشان جماعتی را بقلعه بزغند فرستاده بود کوتوال یکروز در گشادن قلعه تأمل کرده بود ناگاه مسرعان دررسیدند وخبرقتل طغرل بیاوردند.

« اکابر غزنین روبقلعه نهادند و خواستند ابراهیم رابرتخت نشانند اما ضعفی براو عارض بود و توقف مجال نبود و فرخزاد رابیرون آوردند ومبارکباد گفتند ۲ شنبه نهم ماه ذی القعده ۴۴۳ فرخزاد بعداز ۷ سال بقولنج درگذشت برادرش سلطان ظهیرالدوله و نصیرالملة رضی الدین ابراهیم را بپادشاهی برداشتند مردی حلیم وکریم وعالم وعادل بود در زمان فرخزاد اورا از بزغند بقلعه نای آورده بودند. سرهنك حسن بخدمت او رفت باتفاق اهل مملکت او را از قلعه نای بیرون آوردند در روز دوشنبه بطالع میمون در صفه یمینی بنشست وروز دوم شرط ماتم امیرحمید فرخزاد رابجای آورد و تربت او و آباء واجداد خود را زیارت کرد وهمه اعیان واماثل در خدمت او پیاده برفتند وبهیچکس التفاتی نکرد وبدین‌سبب هیبتی از سلطنت اودردل خلق متمکن شد وچون خبر جلوس او بداود سلجوقی رسید در خراسان معارف فرستاد وبا او صلح کرد وبعد از داود پسرش الب ارسلان بر آن عهد ثابت بود و ممالك اجداد خود در ضبط آورد وخللی که در مملکت افتاده بود بسبب حوادث ایام و وقایع عجیب درعهد او بقرار بازآمد وکار مملکت محمودی از سر تازه شد وخرابی های ولایت

عمارت پذیرفت وچند باره وقصبه بنافرمود چون خیرآباد وایمن آباد ودیگراطراف «ولادت ابراهیم درسال فتح گرگان سنه ٤٢٤ بود بولایت هرات وآن‌پادشاه را چهل دختر بود و٣٦ پسر جمله دختران بسادات کرام و علمای بانام داد» و یکی‌را بجد منهاج السراج صاحب‌طبقات ناصری که از علمای جوزجان بود داد.

مدت ملك ابراهیم چهل‌ودوسال بود وفات درسنه ٤٩٢ (١)

زمان طولانی سلطنت این پادشاه موجب قوام کارها شد (٢)

با اینکه سلجوقیان دراین زمان باوج قدرت رسیده بودند والب ارسلان مقارن جلوس سلطان ابراهیم بجای پدر خود داود چغری بیك حکومت خراسان یافته وچهار سال بعد در ٤٥٥ بجای عم خود طغرل سلطنت همه ایرانرا بدست آورد و در نتیجه تخارستان وخراسان بکلی از دست غزنویان خارج گردید (٣) لکن سلطان ابراهیم بسبب حسن کفایتی که داشت درچنین موقع خطیری شالده سلطنت متزلزل غزنوی را از نو استوار کرد و آبروئی برای آن دولت تحصیل نمود با سلاجقه صلحی آبرومندانه کرد در سال ٤٥٦ دختر خود را بارسلان ارغون پسر الب ارسلان داد ودختر ملکشاه سلجوقی که مهد عراق لقب داشت برای یکی‌از فرزندانش علاءالدوله مسعود که پس از او بپادشاهی رسید گرفت (٤) واین وصلت موجبات آسودگی خیال غزنویان را از سمت غرب یعنی دولت سلجوقی فراهم

---

(١) آقای سهیلی در مجله ارمغان تاریخ وفات ابراهیم راچنین یافته‌اند (ابراهیم ابن مسعود = ٤٩٢)

(٢) ابراهیم در ابتدای جلوس صلحی با داود سلجوقی کرد. ابن الاثیر حوادث سال ٤٥١.

(٣) بلخ و بست و هرات در موقع جلوس ابراهیم در دست سلاجقه بود عمادکاتب صفحه ٨

(٤) ابن الاثیر گوید خواجه نظام الملك درین عروسی از مال خود صد هزار دینار خرج کرد.

این نخستین وصلتی نیست که میان غزنویان وسلجوقیان واقع شده است سلطان مودودهم دختر چغری بیك داود راگرفته‌است وبعد ازاو برادرش‌علی‌عیال اورا بزنی گرفت

ساخت (۱) و توانستند همه هم خود را بجانب کشور هندوستان خاصه ناحیهٔ پنجاب معطوف کنند بنابر روایت تاریخ فرشته « سلطان ابراهیم درسال ۴۷۲ بهند لشگر کشید و قلعه اجودهن را مسخر کرد بعد دوقلعه دیگر موسوم به روپال (رود پال) و دره را متصرف شد » .

اول کسی از غزنویان که بتقلید طغرل سلجوقی لقب سلطان را درسکه خود قید کرد او بود زیراکه سلطان محمود وسلطان مسعود این عنوان را در سکه نیاورده بودند

محمود سیف‌الدوله

گویا ارشد اولاد ابراهیم سیف الدوله محمود بوده که بفرمان پدرلشگرکشی ها کرده و در سال ۴۶۹ فرمانفرمائی هندوستان یافته است درآن‌جا فتح ها کرده وازخلیفه لقب صنیع امیرالمؤمنین یافته است (ص۴۴۳) (۲)

قدیم ترین تاریخ صریحی که در دیوان مسعود میتوان یافت در قصیدهٔ است که بمناسبت نصب محمود بفرمانفرمائی هند ساخته است (ص۳۳۷) ودر طی آن گوید منجمان بحکم زیج بتانی (۳) گفته‌اند عنقریب خطیبان بنام سیف‌الدوله در هفت اقلیم ندای سلطنت در دهند وپنجاه سال پیش ازاین (یعنی درسال ۴۲۰ که زمان تألیف کتاب التفهیم است) ابوریحان بیرونی پیشگوئی کرده‌است .

که پادشاهی صاحبقران‌شود بجهان چوسال هجرت بگذشت‌تی‌وسین‌وسه‌جیم

یعنی ۴۶۹ بنابراین توکه دراین سال پادشاهی هند یافتهٔ همان صاحبقران هستی که ابوریحان گفته‌است .

در نسخه فعلی التفهیم چنین مطلبی بنظر نمیرسد و اساسا بعید است که در چنان

---

(۱) ابن الاثیر جلد ۱۰ ص۴۶ ترکتازان هند ص ۱۷۶ جلد اول می‌نویسند سلطان ابراهیم در۴۷۶ لشگر بهند برد ودر۲۰ صفر قلعه اجودهن راگرفت قلعه روپال را بعداز سه ماه وهیجده روز محاصره فتح‌کرد برکوهی بلند مشرف برآب بود .

(۲) خلیفه عباسی المقتدی بامرالله از۴۶۷ تا ۴۸۷ خلافت‌کرده پس‌ازاوالمستظهر بالله تا ۵۱۲ ه برمسند خلافت قرارداشته‌است .

(۳) محمدبن جابربن‌سنان الصابی الحرانی البتانی منجم وریاضی معروف درسال ۳۱۷ هجری وفات یافته‌است .

کتابی که مخصوص اوایل تنجیم است این قبیل پیشگوئی‌ها شده باشد (۱) پس می‌توان گفت که مسعود مسامحة و برای رعایت قافیه نام این کتاب را برده است

اما اصل خبر که صاحبقران شدن پادشاهی محمود نام در هندوستان باشد گویا در آن زمان شیوعی تمام داشته ومحل قبول جماعتی بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در ضمن مدح محمود باین مطلب اشاره کرده‌است .

شاها نظام ملک وقوام جهانیا | با دولت مساعد و بخت جوانیا
گردون ترا سگالد وکیخسروی دهد | اینک بنقد والی هندوستانیا
ایدون شنیده‌ایم که صاحبقران شود | همنام تو کسی وتوگوئی همانیا

مسعود سعد در همین باب گوید (ص ٤)

شاها نظام یابد هندوستان کنون | ز آن خنجر زدودهٔ هندوستانیا
صاحبقران توباشی واینک خدایگان | دادت بدست خاتم صاحبقرانیا

ازمقابله این دوقصیده آثار معارضهٔ بین دوشاعر نیز آشکاراست زیرا که ابوالفرج پادشاه را بتردید صاحبقران دانسته ومسعود تصریح وتأکید کرده‌است .

همچنین مسعود درص ۳٦ گوید :

شهی که‌ایزدصاحبقرانش‌خواهدکرد | چنین که‌ساخت‌زاول بسازدش‌اسباب

همچنین درفتح اگره ص ۲٦۲ گوید :

محمود از غزنین سپاهی بهندوستان برد و قلعه اگره را در حصار گرفت وچیپال درقلعه بود خوابی دید واز در تسلیم درآمد لکن محمود گفت من مدتها از بی حصاری دوشیزه (ناگشوده) می گشتم که درراه اسلام آن را بگشایم حال این‌قلعه را باید باجنگ مسخر کنم . درصفحه ۳۰۷ نیز فتح اگره راکه درنوروز واقع شده میستاید باری در صفحه ۲٦٦ درباب صاحبقرانی محمودگوید .

توبود خواهی صاحبقران بهفت‌اقلیم | دلیل میکند این‌فتح تو بدان‌گفتار

نباید آغاز فتوحات محمود را درهند ازسال ٤٦۹ دانست بلکه در این تاریخ رسماً نایب‌السلطنه هندوستان شده است بیش‌ازآن مکرر بفرمان پدر در فاصله های کم

---

(۱) رجوع شود بمقاله استاد قزوینی دراحوال مسعود سعد

حمله باقطارهندکرده وازغزنین بان سرزمین تاخته وبازآمده‌است (۱)

مسعود سعد جزء دربار مخصوص محمود بوده وفتوحات اورا ستوده‌است ازقصیده ذیل ص ۳۹ استنباط می‌شودکه چند سال پیش ازفرمانفرمائی رسمی محمود در هندوستان مسعود سعد درخدمت او بوده

خجسته بادت نوروز واینچنین نوروز   هزار جفت شده با مه رجب دریاب

و بنابر تحقیقی که استاد معظم آقای محمد قزوینی فرموده‌اند ودربحث سال ولادت شاعر اشارت رفت درآن برهه از زمان سال‌هائی کـه عید نوروز درماه رجب واقـع می شده ۴۶۵ و۴۶۶ و۴۶۷ بوده است بنابراین مداحی مسعود از سیف‌الدوله مقـدم بر نصب او بحکومت هندوستان است وسالها قبل از تاریخ فرمانفرمائی رسمی در هنـد این شاهزاده ممدوح شعرای غزنین بوده‌است چنانکه ابوالفرج رونی درسال ۴۶۰ محمود را نزد سلطان ابراهیم شفیع قرارمیدهدکه مقرری او را برساند :

خسروا بنده را دراین دو سه سال   در مدیح تو شعر هاست متین

هریکی کـرده نـا شدی انشاد   در سنـه اربعـمائه و ستین

پس ازاینکه درچهار مقاله وغیره آمده‌است‌که هنگام نصب محمود بفرمانفرمائی هند مسعود سعد از خدمتگزاران اوشده است صحیح نیست مدتها پیش ازآن تاریخ پدرش سعد سلمان کـه ازعمال معتبر غزنوی بوده او را در غزنین بمحمود سپرده است چنانکـه شاعـر درص ۱۹۰ گوید .

رهی پسررا اینجا بتوسپرد امروز   که دی رهی‌را آنجا بتوسپرد پدر

قصاید مسعود درمدح سیف‌الدوله ازاشعار اوایل عمرشاعرمحسوب میشود وبا وجود این درکمال جزالت وخوبی است چنانکه قصیده (ص ۵۶)

بنظم ونثرکسی راگرافتخار سزاست   مرا سزاست که‌امروز نظم ونثرمراست

ومسلماً درجوانی سروده است دلیلی قوی برقدرت طبع اوتواندبود دراین‌قصیده شعر استاد لبیبی را تضمین کرده‌است که‌گوید «سخن کـه نظم کنند آن درست باید وراست » وخـاندان خود را ستوده وازحاسدان شکایت کرده‌گوید

---

(۱) بنابر اشعار ابوالفرج رونی فاصله دوسفر محمود بهندکمتراز۹ماه بوده‌است

زان‌پس‌که این دیاربراسلام هشت ماه   دارالفرار بودی دارالقـرار شد

نه ماه بی فسار همی تـاخت روزگار   تا برسرش سیاست سیفی فسار شد

(مراد ازسیفی سیف‌الدوله محمود است)

اگر برایشان سحر حلال برخوانم　　　　جز این نگویند آخر که کودک و برناست

لکن قصاید این دوره او چون قبل ازحبس است ازچاشنی شکایات دردناك خالی است مضامین آن هم تنوعی ندارد بیشتر ستایش محض است .

درقصیده ص ۳٦ محمود را تهنیت می گوید بلقب صنیع امیرالمؤمنین که خلیفه بغداد باو داده است و این وقتی است که محمود عازم هند وغزای کفار شده است درص ٤٤٣ نیز اشاره باین لقب است ولی موقعی است که محمود از هند بازگشته عازم خدمت سلطان ابراهیم در غزنین است درص ۳۱۰ نیز ابیاتی درباب مراجعت محمود ازهندوستان بغزنین است در ص ۲۸۱ وصف راهی است که محمود پیش گرفته وخود را ازهند بغزنین رسانیده است شاعر درآن سفر همراه بوده ازسختی معابر وفراق یار و دیار خود نالیده است ولی کلمه نیشابور که دربن خط سیر یاد شده عجیب است مگر نام محلی گمنام باشد .

درص ۲۷۹ شکایت شاعر ازدوری یار و دیار است که برای رسیدن بدرگاه محمود نصیب او شده است درص ۲۲٤ شاعر عذر خواسته است که دراین سفر نمی تواند دررکاب محمود باشد ودر حضر باید بدعای او بپردازد قصیده ص ٤٥١ شرح حرکت محمود است از پاتخت بغزو هندوستان و شعر شهید بلخی را (۱) پس و پیش کرده تضمین نموده است شهید گوید :

هزار کبك ندارد دل یکی شاهین　　　　هزار بنده ندارد دل خداوندی

ومسعود مصرع اول را چون قافیه بوده بآخر انداخته است

ازاحوال مسعود در درگاه سیف الدوله اطلاع دیگری نداریم جز آنکه وقتی بسبب تهمت حاسدان مورد خشم وعتاب شاهزاده شده و ناچار ازلاهور مهاجرت کرده وازدوری فرزندو مادر خود نالیده است ص ۱۹۰ (۲)

اگر بکودکی امید دارم از فرزند　　　　چگونه باشدم امید پیری از مادر

ززادو بومم بر کندو هرزمان اکنون　　　　همی نمایدم ازصد هزار گونه عبر

---

(۱) ابوالفرج رونی هم این مضمون شهید را آورده است

همیشه تا نبود کبك را سر شاهین　　　　همیشه تا نبود بنده را دل مولی

(۲) مسعود سعد قصیده ص ۵۳۳ را درهندسروده و درص ۱۰ وص ۱٦۱ محمود را ازخلعتی که سلطان ابراهیم برایش فرستاده تهنیت گفته است ازاین قصاید برمی آید که مسعود سعد قبل ازحکمرانی محمود درهندوستان هم جزء دستگاه آن شاهزاده بوده و چنانکه درص ۲۳۷ ذکر شده این شاعر دستگاه محمود باراشدی شاعردربار سلطان ابراهیم مشاعره داشته وگفتار او را جواب میداده است .

همچنین دراقتفای این قصیده ابوالفرج رونی که گفته است

بدیع نیست بشب دیدن ستاره درآب　　بروز بین که سپهری است پرستاره برآب

مسعود قصیده دارد (ص ۳۳) که از خشم محمود ودور شدن از هندوستان نالیده و گوید پای برهنه از جیلم گذشتم و نیم شب ببلهپیاره رسیدم (ص ۳٤) و در منجلاب برسکال شبی تا صبح ماندم (۱) درص ۳۸ نیز مجدداً ازخشم محمود و سعایت بد خواهان نالیده است .

این نهال نشانده را مشکن　　مکن آباد کرد خویش خراب

دنباله این رنجش معلوم نیست ولی درقصیده دیده شد که ازمحموداجازه رفتن کعبه میخواهد که گوبا مقدمه رفتن بخراسان است .

نیت کعبه کرده بنده تو　　بنده را زین مراد بازمزن

دوره سعادت

با همه عتابها وخشمهائیکه درین قصاید دیده میشود دوره جوانی شاعر ماکـه درخدمت سیف الدولـه گذشته سعادتمندترین ادوار عمر اوست درین زمان است که املاك و دارائی پدررا در لاهور و اطراف آن حفظ کرده و پدرو مادر پیر و پسر ودختر خویش را سر پرستی نموده درردیف امراء بزرك بجنگها شتافته ودر رکاب پادشاه سفرها کرده (۲) در لاهور قصری عالی بنا نهاده است وابوالفرج رونی دروصف آن قطعه انشادکرده است واز مسعود جواب شنیده است ص ۷۲۸ در این عهد است که شعرای بزرك مانند رشیدی سمرقندی ص ۷۲۹ و سید محمد ناصر علوی برادر بزرك سید حسن ناصر غزنوی شاعر شهیر و اختری ص ۲۹۰ وناصر مسعود وغیره ص ۳٦۷ قصاید آبدار بخدمت اوفرستاده اند .

در این زمان است که مسعود لذت امارت وسرداری لشگر را با ذوق وشاعری و سخن پردازی (ص ۸۷) جمع کرده است ص ۳۰۹

بگاه مدحت بودم ز جمله شعرا　　بوقت خدمت بودم ز زمره عمال

عوفی در لباب الالباب عذر میخواهد که او را در ردیف امراء نیاورده ودر زمره شعرا شمرده است ومسعود درستایش خویش گفته است (٦۳۰)

منم کاندر عجم واندر عرب کس　　نبیند چون من ازچیره زبانی

سجود آرد به پیش خاطر من　　روان رودکی وابن هانی

---

(۱) برای توصیف برشکال یا برسکال رجوع شود به ص ٥٦۲ که محل تابستانی و کوهستانی بوده وازگرمای لاهور به آنجا پناه میبرده اند

(۲) اگراشعار مسعود وابوالفرج نبود ازفتوحات محمود خبری نداشتیم

درسخاوت شهرتی بسزا داشته است

چو من دستگه داشتم هیچوقت | زبان مرا عادت نه نبود
روزی که راحتی نرسد از من | مرخلق را ز عمر نپندارم
گرهیچ آدمی را بد خواهم | از مردی ومروت بیزارم

وهم درباب سخای خویش گوید : ص ٥٦

مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی | چوهست دانشم اززروسیم نیست رواست
خطاست گوئی در نیستی سخا کردن | ملامت توچه سودم کند چوطبع سخاست
بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی | خطاگرفتن برمن بدینطریق خطاست

استاد روحی ولوالجی درمقام فخرمیگوید

بیش ازاین نیست کزسخا وسخن | خواجه مسعود سعد سلمانم
بدهم در یکی زمان بسؤال | گر دو گیتی بمدح بستانم

درشجاعت فارس عهدخویش بوده است ص ٢٨٤

سرکشان را زمن سبك شد دل | دستها را ز من گران شد بار
کند شد مرك را ز من دندان | تیز شد رزم را ز من بازار
بفعه رام کرده کاندر وی | مرگ بارید بر علی عیار

درجای دیگر گوید:

تا مرا بود بر ولایت دست | بودم ایزدپرست وشاه پرست
بیکی حمله من افتادی | خیل دشمن ز ششهزار نشست

ادبار

معلوم نیست این دوره سعادت وکامرانی که او را محمود اقاصی وادانی میکرد چقدر دوام یافته است سال عمر او در حدود چهل بود که باد بی نیازی روزکار وزیدن گرفت و بخت او فرو خفت . دشمنان حقیر که در نظر مسعود اعتبار و قدرتی نداشتند غنیمت شمردند و کاراورا ساختند نخست درلاهور بتصرف املاك پدری اوهمت گماشتند وفرصت چون اونتوانست در هندوستان دادرسی بیابد بجانب غزنین شتافت تا مستقیماً شکایت بسلطان ابراهیم ببرد لکن دشمنانش قبلا اورا درنظر سلطان متهم ساخته بودند چنانکه بدادش نرسیدند سهل است فرمان بحبسش دادند .

درقصیدهٔ که پس ازده سال حبس بسلطان ابراهیم فرستاده چنین گوید : ص ٢٥٧

بزرگوار خدایا چوقرب ده سال است | که می بکاهد جان من ازغم و تیمار
چرا ز دولت عالی توبه پیچم روی | که بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار

نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد بدست کرد برنج این همه ضیاع وعقار
بمن سپرد و ز من بستدند فرعونان شدم بعجز وضرورت زخان ومان آوار
بحضرت آمدم انصاف خواه وداد طلب خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
همی ندانم خود را گناهی و جرمی مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار
زمن بترسد ای شاه خصم نا حق من که کار مدح بمن بازگردد آخر کار
ز پارگین بشناسند بحر در آگین ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار
سپر فکند و ندیده بدست من شمشیر بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
در آن هزیمت تیری گشاد در دیده مرا بخست چو من داشتم گشادش خوار

از این قصیده آشکاراست که مسعود دشمن واقعی خود را هیچیك از امرا و بزرگان نمی‌داند بلکه شاعری حقیر میداند که در ظاهر پیش او سپر افکنده و در باطن از بیم آنکه مبادا مداحی خاص سلطان بمسعود تعلق بگیرد اورا متهم کرده است .

حال باید دید که این شاعر حقیر تهمت زننده که بوده است ؟

تهمت زننده

در تذکره ها مینویسند که ابوالفرج رونی براو رشك برده و اورا تهمت زده است ودلیل آنها این قطعه است که گوید ص ۶۳۵

بوالفرج شرم نامدت که ز خبث در چنین حبس و بندم افکندی

ولی بعضی این قطعه را خطاب بابوالفرج نصر بن رستم میدانند که از امراء بزرك بوده وشرح حالش میاید در هر حال چون در شعری ازین قطعه ذکر ۱۹ سال حبس می کند وابوالفرج را دشمن بونصر فارسی میشمارد پس قطعه مذکور متعلق باین دوره از عمر شاعر ما نیست و مربوط بدوره دوم حبس اوست چنانکه در این باب بحث بیشتری خواهیم کرد لکن یکقطعه در دیوان ابوالفرج رونی بنظر رسید که مخاطبش معلوم نیست ولی ظن میرود که مرادش مسعودسعد باشد گوید :

مرا گوئی که تو خصم حقیری تو هم مرد دبیری نه امیری
مسلمان وار پندت داد خواهم تو خود پند مسلمان کی پذیری
فراوانت پلنگان است خصمان نگر با موش خصمی در نگیری
که گر چنگ پلنگی در تو آید بیاید بر تو میزد تا بمیری

اگر واقعا این ابیات خطاب بمسعود سعد باشد چنانکه تقی الدین اوحدی در تذکره خود تصریح کرده است پس باید تهمت زننده را ابوالفرج رونی دانست و معلوم میشود در زمان کامرانی و غرور جوانی مسعود خود را امیری بزرك دانسته و اعتنائی بشعرای همکار خود نداشته وابوالفرج دراین قطعه نخست او را آگاه کرده است که تو دبیری و امیر نیستی

دیگر اینکه برفرض امیری توانا باشی دشمنان قادر هم داری که مثل پلنگ اگر ترا زخمی بزنند آنگاه ما دشمنان حقیر مانند موش برجراحت تو بمیزیم که دیگر بهبودی نیابد .

حال اگر تابع قول آنان شویم که تهمت زننده را در این دوره حبس مسعود ابوالفرج رونی نمی دانند باید تفحص کنیم که ساعی که بوده است ازاینکه مسعود سعد در قصیده مذکور دشمن خود را یکی از شعرای مقرب دربار سلطان ابراهیم میداند که مداح خاص ایام رسمی او بوده است حرفی نیست که میترسیده است مسعود سعد از شاعری سیف الدوله محمود ترقی کرده شاعرسلطان ابراهیم شد وبازار او کاسد گردد . زیرا که شعر مسعود سعد در این ایام جلوه و شهرتی داشته و حاسدان بر مقام شاعری او رشک می برده‌اند . ص ۴۱۱

شب بی روز و درد بی داروست　　حسد دون و کینه نادان

و درص ۴۲۳ از تفوق خود بر رقبای در بار سلطان شرحی بدوستی خوشدل نام می نویسد :

بد روزگار گشت وفروماند وخیره گشت　　بد خواه روزگار من از روزگار من
کاین جا بحضرت اندر دهقان دشمنم　　پیدا همی نیارد در ده هزار من
گر بحر گردد او نبود تا بکعب من　　ور باد گردد او نرسد در غبار من
آن شیرم ازقیاس که چون من کنم زئیر　　روبه شوند شیران در مرغزار من .

این حاسد شاعر که در غزنین مغلوب مسعود سعد بوده و در پی فرصت می‌گشته کیست؟

دردیوان مسعود نام راشدی شاعر بزرك دربار سلطان ابراهیم مکرر ذکر شده است ولی در هیچ تذکره ترجمه حال‌او نیامده است‌مسعوددر آغازجوانی‌درغزنین قصاید اوراجواب میگفت وکم کم آثارغلبه او آشکارمیشد یکی‌از آنها درص ۲۳۷ است که می بینیم راشدی پیل سلطان را وصف کرده است .

رونده‌شخصی وقلعه‌گشای وصفدر　　پناه عسکر و آرایش معسکر

ومسعود آنرا جواب گفته وبرای اینکه حقارت خصم را آشکار کندگوید این جواب را بدیهة در کتابخانه ساخته ام اما در ظاهرخیلی از راشدی تمجید کرده واورا استادخود شمرده است . بعد از آنکه مسعود در خدمت سیف الدوله بلاهور رفت و مقام نخستین را حائز شد رفته رفته آن خضوعی را که در غزنین براشدی ظاهر میکرد از یاد برد و در حضور سیف الدوله بنای خود ستائی گذاشته گفت من راشدی را باستادی قبول ندارم اگر در غزنین مشاعره با او میکردم خدایگانا تو میدانی که چه برسر او میاوردم ص ۵۳۳

هر آن قصیده که گفتیش راشدی یکماه
جواب گفتم زآن بر بدیهه هم بزمان

اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای
که راشدی را بفکندمی زنام و زنان

اگر دو تن را جنك اوفتادی اندر شعر
ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان

چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشه
که داشتم براو جاه و رتبت و امکان

به پیش شاه نهادند مرمرا تهمت
بصد هزاران نیرنك وحیلت ودستان

ازاین قصیده آشکاراست که رقیب او راشدی درنزد شاهنشاه یعنی سلطان ابراهیم بتهمت اومبادرت جسته است علت خصومت مسعود وراشدی البته همان رقابت درمداحی بوده است ولی گویا مسعود برعلیه مقام درباری راشدی هم تحریکاتی میکرده‌است وبعضی‌از امراء را وادار میکرده که شغل نقابت‌را ازراشدی بگیرند ص ۶۳۳

کی بودای خواجه که چون‌راشدی
شغل نقابت را بندی قبای

تا مادر دولت تو می زئیم
باطرب وشتاب وباهوی وهای(۱)

خلاصه کید حاسدان سبب شدکه تقصیر جزئی مسعود در نظر سلطان بزرگ جلوه کرد(ص ۵۰۰)

بنده مسعود سعد سلمان را
بی گنه در سپرد مکاری

که نکرده است آنقدر جرمی
که برد بلبلی بمنقاری

جرم

این بهتان عجیب چه بود که شاعری شیرین سخن و امیری خدمتگزار و نماینده خاندانی کهن را سالها در قلعه های سخت زندان کرد وباوجود نهایت عجزوالحاح وارسال‌قصاید جان‌گداز و برانگیختن شفیع و میانجی از وزراء وامراء مسعودسعد نتوانست شفقت سلطان‌ابراهیم را جلب کند ورهائی بیابد؟

بقول نظامی عروضی. درچهار مقاله « وجمله آن آزاد مرد دردولت ایشان همه عمردر حبس بسر برد واین بدنامی درآن خاندان بزرك بماند ومن بنده اینجا متوقفم که این حال‌را برچه حمل کنم برثبات رأی یا برغفلت طبع یا برقساوت قلب یا بربد دلی ، درجمله ستوده نیست وندیدم هیچ خردمند که‌آن دولت‌را برین حزم و احتیاط محمدت کرد » و نیز

---

(۱) از احوال راشدی چیز دیگر معلوم نشد در ص۵۸۹ قطعه است حاکی از اینکه راشدی هم محبوس‌شده وهنگام حبس فرزند او راشد نام بدرود حیات گفته ومسعود سعد اززندان اورامرثیت گفته واظهارهمدردی نموده است که من نیزدرحبس فرزندشجاع خود صالح را ازدست داده‌ام.

گوید « وقت باشد که من از اشعار اوهمی خوانم موی براندام من برپای خیزد و جای آن بود که آب ازچشم برود جمله این اشعار برآن پادشاه خواندند واو بشنید که برهیچ موضع اوگرم نشد »

یکی‌ازعلل دوام حبس اورا می‌توان خلق خاص پادشاه دانست که درثبات قول و استبداد رأی مشهور بود یکبار گفته بود بزندان افکنید دیگر جایز نمیدید که بگوید او را واگذارید !

صاحب تاریخ فرشته درباب ثبات رأی ولجاج این پادشاه حکایتی آورده است گوید «روزی درراه بکارگری رسید که سنگی گران برسرنهاده برای بنای او می‌برد و سخت ناتوان شده بود سلطان را دل برحم آمد وفرمود بینداز کارگر آنرا بینداخت و همچنان مدتها آن سنگ درمیدان میبود و اسبان رادرحرکت صدمه میرسانید ازسلطان اجازه خواستند که آنرا بکناری نقل کنند گفت چون گفته‌ایم بگذرید اگر گوئیم بردارید حمل بر بی‌ثباتی قول ماکنند وآن سنگ تاپایان عهد بهرامشاه در میدان افتاده بود ومحض احترام قول سلطان ابراهیم برنمیداشتند»

علت دیگر دوام حبس اورا باید عظمت تهمت دانست .

بهتانی که بمسعود سعد بستند بقدری درنظر پادشاه خطرناک و مهم جلوه کرد که بهیچ روی بخلاصی اورضایت نمیداد وآن تهمت سیاسی بود درچهار مقاله عروضی آمده است «صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آن داردکه بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت وببست وبحصار فرستاد وندیمان اورا بندکرد وبحصارها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود .»

پس تهمت سیاسی این بوده‌که مسعود سعدخود عازم خدمت ملکشاه‌است وسیف‌الدوله‌را راهم محرک شده‌است .

چون نظری بروابط دوسلسله غزنوی وسلجوقی بیندازیم وازخصومت تاریخی آنان مطلع شویم اهمیت‌این تهمت را درک توانیم کرد . سلطان ابراهیم اگرچه با سلجوقیان عهدی بسته ودخترملکشاه را برای فرزند خود گرفته بود ولی همواره از جانب آن طایفه خوف داشت ومسلماً فرزندی رشید چون سیف الدوله اگربجانب ملکشاه میرفت بهانه بزرگی بدست پادشاه سلجوقی میافتاد چنانکه درقرن بعد پناهندگی بهرام شاه موجب دخالت سلطان سنجر و تصرف غزنین گردید .

آیا این تهمت صحیح بوده ؟ ازپایداری سلطان ابراهیم معلوم میشوداساسی‌داشته‌است

دردیوان مسعود سعد بیاتی می بینیم که اشاره بهمین مطلب است .
قبل ازحبس شکایت میکند که (۲۹۱)

نمیگذارد خسرو زپیش خویش مرا | که درهوای خراسان یکی کنم پرواز

درجای دیگر گوید :

درخراسان و در عراق همی | عاشقانند بر هنر همگان
همه اندر ثنای من یك لفظ | همه اندر هوای من یکسان

ولی درجای دیگر بسلطان ابراهیم خطاب کرده واین نسبت راتکذیب نموده و چنین استدلال میکند.

چرا زدولت عالی توبه پیچم روی | که بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار

درجای دیگر گوید (۳۵۱)

که خسته آفت لها و ورم | که بستهٔ تهمت خراسانم
والله که چوگرك یوسفم والله | بر خیره همی نهند بهتانم

مسعود سعی دارد که تهمت خراسان را ازدو راه دفع کند یکی از راه تحقیر مردم خراسان که شأن چون من کسی نیست که بخراسان بروم :

درخراسان چو من کجا یابی | که بهر فضل فخر گهیان است
ورنه دشمن همی کجا گوید | که در اندیشه خراسان است
گر ازاین نوع دردلم گشته است | نزد من دیو به زیزدان است

دیگر ازراه تحقیر ملکشاه سلجوقی درخطاب بسلطان ابراهیم گوید(۶۹۳)

دربند تو ای شاه ملکشه باید | تابند تو پای تاجداری ساید
آنکس که زپشت سعدسلمان آید | گر زهرشود ملك ترا نگزاید

در ص ۶۹۵ درمدح ابورشد رشید گوید :

بورشد رشید کز فلك ماه آورد | جان اعدا ز کاه درچاه آورد
آورد برای هرکسی راه آورد | ازبهر ملك ملك ملکشاه آورد

باری سلطان ابراهیم فرمان داد تا اورا در دهك درخانه‌ای فرو نشانند وتحت نظرباشد دهك نام دو قلعه بوده‌است یکی بنابرقول

دهك ابن حوقل واستخری و مقدسی منزلی بوده از منازل میان زرنج کرسی سیستان و شهربست از اینقرار آنرا از قلاع زابلستان باید شمرد دیگر دهك هندوستان درانساب سمعانی آمده‌است که خلف ابن احمد را بامر سلطان محمود در قلعه کوزکانان نشاندند ولی چون معلوم شد با ایلك خان مکاتبه دارد اورا بقلعه گردیز واز

از آنجا بقلعه دهك هندوستان فرستادند.

گردیزی هم درزین‌الاخبار (ص٦٦ چاپ برلن) گوید و«میرك خلف بدهك بود»
چون دهك زابلستان در نزدیکی قلمرو سلجوقیان بوده البته مسعود رادرآنجا حبس نمی‌کرده‌اند ومناسب تردهك هندوستان است درهرحال دهك درمکانی صعب وکوهستانی جای داشت مسعود سعد درص ۲۷۰ لغزی بنام کتابی یا نامهٔ که دوستی برای او بزندان فرستاده ساخته وآن کتاب رامخاطب ساخته گوید :

از دو دیده ستاره میرانم — من براین کوه آسمان پیکر
نتوانستشی رسید بمن — گر همه تنت را ببودی پر
تادهك راه‌سخت شوریده است — جفت عقلی تو و عدیل هنر
اندرین وقت چون سفر کردی — درچنین وقت کم کنند سفر

در دهك اگرچه از خانمان دور و ازدوستان و خویشان غزنین و لاهور مهجور مانده بود ولی‌نسبت بحبسهائی که بعد نصیب اوشده بود آسوده میزیست علی خاص که از مقربان درگاه سلطان بود پیوسته ازاو تفقد میکرد و وسایل آسایش او را در دهك فراهم‌میساخت.

درمدح اوگوید (ص٤١٧)

نشسته بودم در کنج خانهٔ بدهك — بدولت تومرادبود سیم وجامه‌ونان
چوبرحصارگذشتی خجسته‌رایت تو — شدی دمادم برمن مبرت واحسان

علی خاص

در مدح علی خاص چند قصیده در دیوان هست یکی در ص ۱۹ که گوید تو فقط یکمرتبه از وزارت کم داری ودوسال است ازحضور سلطان در پایتخت دورنشدهٔ برخیزوجنك راآماده شوو ازاینجا (حوالی‌زندان‌من) بگذر.

من بگیرم غبار موکب تو — که بود درد را علاج و شفا
من براین کوه تند بی‌فریاد — ز آشنایان و دوستان تنها
دستم از بخشش تو پر دینار — تنم از خلعت تو پر دیبا
مرمرا آنچنان همی داری — که ز من هم‌حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو — آب وخون ومغز ودیده شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن من — نشود هیچگونه بر تو روا

(۱) بعضی‌از نویسندگان احوال‌مسعود اشتباهاً نخستین محبس اورا قلعه سو دانسته‌اند درصورتی که نخست‌دردهك بوده‌است.

زانکه هرگز گزیده رای تو را
هیچ‌وقتی نیوفتاد خطا

درص ۹٤ گوید:

ای خاصه شاه شرق فریاد
چرخم بکشد همی ز بیداد

درویشی و نیستی ز لوهور
بر کند و بحضرتم فرستاد

نان پاره خویشتن بجستم
از شاه ظهیر دولت وداد

نا برده بلفظ نام شیرین
در کوه بمانده ام چو فرهاد

بنده شومت درم خریده
زین حبس کرم کنی تو آزاد

مدت حبس او در دهك معلوم نیست ظاهرا دشمنانش رضا و محمود (ص ٤١٩) پادشاه را آگاهی دادند که مسعود در دهك

سو

آزادی ورا حتی دارد وسلطان او را بقلعه سو فرستاد که بر کوهی بلند ومکانی عفن قرارداشت و بند بر پای او نهادند مکان قلعه سو معلوم نشد همین قدر آشکار است که در خاك هندوستان نبوده است زیرا که در ص ٤۲۰ راجع به مادر خودگوید:

ولیك زالی دارم‌که در کنار مرا
چوجان‌شیرین پروردومرد کردو کلان

نیست هرگز اورا خیال و نندیشید
که من بقلعهٔ سوما نم او بهندستان

این قصیده درمدح علی خاص است‌که بعدازفتوحات درهند خاصه فتح جنگوان بخدمت سلطان ابراهیم بازگشته است‌مسعود دروصف‌حال‌خودگوید.

براین‌حصار مرا یا ستاره باشد راز
بچشم‌خویش همی بینم احتراق وقران

گسسته بند دوپای من ازگرانی بند
ضعیف گشته تن من ز محنت الوان

بلای من‌همه بود از رضا و از محمود
که‌گشته باد ندا‌ین‌هردوخرطه‌سبم‌روان(؟)

وگرنه کس را ازمن همی بیاید یاد
که هست یا نه مسعود سعد بن سلمان

نشسته بودم در کنج خانهٔ بدهك
بدولت تو مرا بود سیم وجامه ونان

کنون نگویم کاحسان تو ز من ببرند
که چون حساب کنم برشودزعقدبنان

ولیك‌کشت مرا طبع این هوای عفن
زحیر گشتم از این مردمان بی سامان

در قلعه سو پیرمردی بهرامی نام منجم محبوس بود مسعود نزد او علم نجوم را فراگرفت (٤۲۰) در صفحه ۲۷۱ مدح دیگر از علی خاص دارد که حکایت ازغزو های اودرهند میکند دراین‌وقت مسعود رنجور وبستری بوده است در ص ٥۱٦ حملات علی خاص را بطوایف افغانی ذکومیکند.

مدت حبس اودرحصارسوهم معلوم‌نیست ولی‌مجموع مدت حبس دهك وسو دراین شعر

تصریح شده است که برای رعایت وزن کلمه سورا مقدم آورده است .

هفت سالم بسود سو ودهك   پس ازآنم سه سال قلعه نای

قلعه نای

مشهور ترین محبس مسعود قلعه نای است چنانکه اسم سو و دهك را از بین برده است وحتی نظامی عروضی هم با قرب زمانی که داشته آغازحبس اورا ازاین قلعه دانسته است : «اورا بقلعه نای فرستادند» علت این امر یکی شهرت فوق العاده قلعه نای است که زندان سیاسی بوده و پادشاهزادگان‌را در آنجا نگاه میداشته‌اند بنابر شرحی که ذکر شد فرخ زاد و ابراهیم در قلعه بزغند محبوس بودند پس از آنکه فرخ زاد بپادشاهی رسید امر داد محض اطمینان‌خاطر خود رقیب را که ابراهیم‌بود بقلعه نای بردند ،

علت دیگر اینکه شاعر میان کلمه نای بمعنی قلعه ونای بمعنی آلت موسیقی مناسبات لفظی ومعنوی بدیع یافته ودراشعار خود داد سخن داده‌است درصورتی که اسامی سایر قلاع چنین‌وسیله ادبی بدست‌نمیداده‌است از این‌رو نای مشهور شده‌است

مکان قلعه نای ازروی کتب قدیم معلوم نمی‌شود وفائی وصاحب برهان گفته‌اند نای در هندوستان است نظامی عروضی گوید در وجیرستان است لکن و جیرستان معلوم نشد کجاست حمدالله مستوفی درنزهةالقلوب درفصل ربع مرو شاهجای آنرا ذکر نموده ولی فقط گوید قلعه نای محبس‌مسعودسعد سلمان است(۱)

درتاریخ سیستان(۲) درضمن‌احوال یعقوب لیث آمده‌است که پسر زنبیل روز شنبه پنج روز مانده ازربیع الاول سنه ثمان وخمسین ومائتین بزابلستان رسید پسریعقوب (ظاهراً پسر زنبیل) بقلعه نای لامان برسید وحصارگرفت درتاریخ زین الاخبار هم در ضمن تعداد قلاع اسم نای لامان ذکرشده است (۳)

ابوالفرج رونی در مدح زریر شیبانی نام این قلعه راذکرکرده‌است که حاکی‌از دوری آن ازهندوستان تواند بود.

صهیل تازی کوشای او قلعه نار   حنین بختی دو شای او بقلعه نای

این قلعه برکوهی‌چنان بلند واقع بوده که درنظر شاعر بامکان فضای آسمانی پهلو میزده‌است .

فضا بمن نرسدچونکه نیست ازمن‌دور   نشسته با من‌همزانوی من‌است‌اینجا

---

(۱) رجوع شود بحواشی‌چهارمقاله چاپ اروپا

(۲) طبع وتصحیح استاد م . بهارص ۲۱۶

(۳) طبع برلن ص ۱۰۹ رجوع شود بقسمت مرنج این شرح حال

بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی ز نزد من بزمین بر پراکنند قضا

ازفرط بلندی باد را بآن جایگاه گذر نبوده است چنانکه خاکستر اجاق را که شاعر بجای دفترشعر بکار میبرده باد بر هم نمیزده است

نبشتنی را خاکستر است دفتر من چوخامه نقش وی انگشت من کند پیدا

بماندخواهد جاوید کز بلندی جای نه ممکن است که بروی جهدشمال وصبا

دعای من زدو لب زاستر همی نشود بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا

زبس بلندی ظل زمین بمن نرسد نه ام سپید مصاح است و نه سیاه مسا

مدار چرخ کند آگهم زلیل و نهار مسیر چرخ خبر گویدم ز صیف وشتا

درقصیده دیگر گوید:

من چون ملوك سر بفلك بر فراخته زی زهره برده چنگ و بمه بر نهاده پای

درقلعه این کوه بلند اورا بزندانی تاریك وتنك افکندند

سقف زندان من سیاه شب است که دو دیده بدوده انبارد

روز هر کس که روزنش بیند اختری سخت خرد پندارد

گر دو قطره بهم بود باران جز یکی را بزیر نگذارد

و بر حصیری جای دادند

در این حصار خفتن من هست بر حصیر چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا

و بند بردست و پای نهادند

درهردودست رشته بنداست چون عنان برهردو پای حلقه کندست چون رکاب

مگر از زخم تیغ من آهن حلقه گشت و ز زخم تیغ بجست

آمد اکنون دو پای من بگرفت خویشتن در حمایتم پیوست

موی ها در تنم چو پنجه شیر بند بر پای من چو اژدها ص۱۹

از سرما وتاریکی درفغان بود ص ٦١٧

نه روزم هیزم است و نه شب روغن زین هردو بفرسود مرا دیده وتن

درحبس شدم بمهر ومه قانع من کاین روزگرم دارد آن شب روشن

امید مسعود بعلی خاص بود در زمان حبس اودرقلعه نای علی خاص وفات یافت وبجای او محمد پسرش بمنصب خاصگی رسید که نوعی از حاجبی خاص بوده است در مدح محمد بن علی گوید ص۳

تو خاص پادشاه شدی بس شگفت نیست شد خاص پادشا پسر خاص پادشا

اندر پناه سایه او بود مأمنم تا بر روان پاکش غالب نشد فنا

درقصیده دیگر ص ٤٠٦ که درنای سروده درضمن مدح محمدخاص گوید:

فزون است نه سال(۱) تامن کنون نه با دوستانم نه با دودمان

مرا جای کوه‌است واندوه کوه تنم در میان دوکوه کلان

درقصیده ۲۵۸ که ستایش سلطان ابراهیم است معلوم میشود آخرین سال توقف ودر قلعه نای است .

بزرگوار خدایا که قرب ده‌سال‌است که می بکاهد جان من‌ازغم وتیمار

واینکه در شعر ص ۳۳۱ گوید:

بازگشتم اسیر قلعه نای

نباید تصور شودکه دوبار درزندان نای افتاده بلکه مرادش این‌است که محبوس‌شدم ولی اینبار درقلعه نای جایم داده‌اند

رشید دیگری از اعیان دولت ابراهیم را که شفیع قرار داده جمال الملك (ص۵۸۸ ص۲۱۲) ابوالرشد رشید بن محتاج است که درعهد سلطان ابراهیم منصب سپهبدی داشته ص٤٠٧ ومسعود سعد اورا بلقب عمدة الملك خاص شاه ستوده است ص ۲۰۹ وپیش ازآنکه گرفتار زندان شود او را مدح میکرده است چنانکه درص ٤١٦ گوید بعد ازسه هفته توقف در هندوستان از راههای بسیارسخت گذشته بغزنین آمدم که بخدمت رشید خاص برسم . باری مسعود درزندان نیزاین‌امیر را مدح نموده و ازاو مستدعی پایمردی شده است واز کجرفتاری های خود اظهار پشیمانی نموده است ص ۲۰۹

چون برستم زحبس کج نروم پیش فرمان تو قلم کردار

درص ۲۱۰ باز از حصار زندان اورا شفیع قرار داده وتهنیت می گوید که از مأموریت خود در عراق فاتحانه بازگشته وپایتخت غزنین رامزین ساخته است (۲)

درص۵ قصیده است‌که مسعود بسه تن ازرفقای خود در ماه رمضان ازسختی روزه شکایت کرده ودرضمن رشیدراهم‌ستوده‌است.

ای‌رفیقان من‌ای عمرومنصوروعطا

اگر نتوانیم منصور بن‌سعید وزیررا یکی ازاین‌رفیقان بشماریم‌ظاهرأ‌میتوان دوتن‌دیگررا شناخت یکی‌عطاست یعنی‌عطاء یعقوب ناکوك‌که ذکرش خواهدآمد دیگری خواجه بوطاهر عمر که

---

(۱) نسخه‌بدل فزون‌است‌ده‌سال

(۲) ابوالفرج رونی‌هم اورا مدح کرده‌است مسعود سعد درص ٦٠ باوخطاب کرده گوید

پسر محتاج ای‌من شده محتاج بتو

لغز قلم ص ۱۱۹ و قصیده ص ۳۵۸ درمدح اوست وممکن است مراد ازعمر عمرکاك باشدکه در ص ۵۸۷ آرزوی دیدار اومیکند .

همچنین در مدح رشید خاص ترجیعی در ص ۵۳٤ و۵۳۷ ضبط است و در ۵٤۳ مرثیه سوزناکی که درزندان سروده دیده میشود پدرومادررشید را ازمرك آن جوان ناکام تسلیت گفته است ولی معلوم نشدکه رشید خاص است یا دیگری است .

یکی از بزرگانی که دراین دوره مورد ستایش مسعود قرارگرفته است

عبدالحمید شیرازی عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد شیرازی است .

بنابـر روایت فصیحی : « در سال ٤۵۰ ابوبکر بـن صالح وزیر ظهیرالدوله ابراهیم بدست غلامان شاه کشته شد وسلطان ابراهیم ابوسهل الجندی را بوزارت گماشت وآخر بروی متغیرشده اورا میل کشید وبعد ازاو وزارت بخواجه عبدالحمید بن خواجه احمد بن علی بن عبدالصمد شیرازی دادکه درحق اوگفته اند (۱)

بنیاد عدل وقاعده دین ورسم و داد عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد »

درآثارالوزراء عقیلی آمده است که عبدالحمید « بعد ازابوسهل جندی وزارت سلطان ابراهیم یافت بغایت فاضل و عاقل وعادل بوده است ۲۲سال وزارت سلطان ابراهیم کرد و شانزده سال وزیرپسراوسلطان مسعود بن ابراهیم بود ودرنشرمعدلت وانصاف بیفزود و بطول عمرطیب عیش می‌داشت وامتداد مدت وزارت اوازوزرای ماضی درگذشت آخرالامردراول عهد سلطان بهرامشاه بن مسعود درجه شهادت یافت»

درلباب الالباب عوفی آمده است که وی بعد از خواجه مسعود رخـجی بـوزارت رسیده است .

مسعود سعد درحق اوقصاید غرا سروده واورا مفخرگوهر بنی عباس گفته است (ص۲۹۵) درص ٤۰ اززنجیر وبندی‌که بردست وپای اونهاد واو را ازیار خویش جداکرده‌اند بدوشکایت برده ودرص ۵۵ گوید :

تاکیم خانه سمج تاریك است تاکیم جای گوه ویران است

این قصیده را در عید قربانی نزد وزیر فرستاده و او را بعزل و زوال دولت تهدید کرده است.

نه همه سال کار همـوار است نه بهروقت حال یکسان است(۲)

---

(۱) این بیت ازابوالفرج رونی است .

(۲) درص ۲۹۶ عبدالحمیدرا مدح کرده وگوید مادح خود را ازروی عدل ببین وبشناس:

بازدانند فربهی زآماس متنبی نکوهمی گوید

اشاره باین بیت متنبی است

اعیذها نظرات منك صادقة ان تحسب الشحم فیمن شحمه ورم

دزاین قصیده اظهارمسرت میکند که در زندان او شخصی ابوالفتح نام هست که مونس اوست معلوم نشدکه مرادش کدام ابوالفتح است آیا مرادش خواجه رئیس ابوالفتح بن عدیل عارض لشکر بوده است ص ۳۲۱ که بعد دارای دو وزارت شد وزارت برید و عرض لشکر (ص ۶۲۸) یا ابوالفتح راوی که در ص ۴۳۰ وص ۴۰۱ وص ۱۵۳ نام اوآمده است ومسعود او را عندلیب الحان نامیده است این ابوالفتح راوی درزمان حبس نائی مسعود هم بوده و اشعار اورا نزد ثقة الملك وزیرهم میخوانده است بعید نیست در هر دو جا مقصود یك نفر باشد .

منصور دیگر از بزرگان درگاه سلطان ابراهیم که مسعود سعد قصاید بسیار در مدحش دارد منصور بن سعید پسر احمد بن حسن میمندی صاحب دیوان عرض‌است که مختاری و ابوالفرج مداح او بوده‌اند ابوالفرج گوید :

یا رب توکنی که عیدگردانی عید	بر بوالفرج رونه و منصور سعید

ونیزقصیده ازابوالفرج دردست است هم در مدح او:

روزگار عصیر انگور است	خم از اومست وجام مخمور است
تاج نرگس بفرق نرگس بر	جام زرین خواجه منصور است

مسعود درص ۴۵ پس‌اززاری ازدوری لهاورگوید:

این برآن وزن و قافیت گفتم	«روزگار عصیر انگور است»

درص ۴۲ عذر میخواهی که تب او را از درك خدمت منصور محروم کرده است درص ۲۷۰ چیستانی در مدح او سروده و درص ۶ از زندان او را شفیع قرار داده است یکی از بهترین قصاید مسعود در مدح او شرح مسافرت خود و دیدن شیرژیان است ص ۱۹۸ همچنین قصیده زیبای وصف نی‌ص ۲۰۱ وقصاید ذیل ص ۴۱۴ وص ۴۷۵ ص ۵۱۳ که شکایت از پیری و زندان است همه درمدیح اوست .

نجات عاقبت دوره بدبختی اوسرآمد و یکی از مقربان درگاه سلطان ابراهیم عمید الملك عماد الدوله ابوالقاسم خاص اورا از قلعه نای نجات داد.

درص ۴۶۶ قصیده است درتشکرازین پایمردی :

از تو بودی همه تعهد من	گاه محنت بحصنهای حصین
جان تو دادی مرا پس از ایزد	اندرین حبس و بند بازپسین

اتفاقاً بعد از خلاصی از قلعه نای و قبل از وفات سلطان ابراهیم ابوالقاسم خاص

بدرود زندگانی گفت ومسعود دررثای اوقصیده غرائی دارد باین مطلع(۲۱۵)

گمان بری که وفا داردت سپهرمگر

باری مسعود سه سال درقلعه نای زندانی بود بتحقیق نمی توان معلوم کردکه چه سالی از این حصاربیرون رفته است نظامی عروضی گویدسلطان ابراهیم ازدنیا برفت وآن آزاد مرد را درزندان گذاشت لکن این قول درست نیست زیراکه خود مسعود گوید سلطان ابراهیم مرا عفو کرد واجازه رفتن بهند و رسیدگی بضیاع وعقار پدرپیرعنایت فرمود . پس خلاصی او در زمان حیات سلطان ابراهیم (قبل از۴۹۲) اتفاق افتاده است ولی نمی‌توان گفت که چند سال قبل‌ازاین تاریخ آزادی یافته است . چون شروع گرفتاری اورا دردهك درسال ۴۸۰ نوشته اند اگر مدت حبس را دردهك وسو ونای ده سال بگیریم چنانکه خود درشعرمذکورتصریح میکند پس سال نجات او ۴۹۰ میشودکه دوسال قبل ازوفات سلطان ابراهیم باشد .

مطالبی که دراین فاصله میان خلاصی ازنای ومرك سلطان ابراهیم درديوان هست خیلی روشن نیست که مدتی را معین نماید درديوان مسعود قصاید بسیارهست که پس ازخلاصی اززندان سروده شده یا حاکی ازحبس نیست وشاید بتوان آنها را ازین مدت دانست ولی صراحت ندارد که مختص باین زمان باشد . یکی ازقصایدی که حتما دراینوقت گفته شده همان مرثیه ابوالقاسم خاص است که بیان شد دیگرقصیدهٔ است درصفحه ۱۸۲ که مسعود پس ازخلاصی از زندان سلطان ابراهیم را مدح گفته پیداست که اواخرعمرسلطان است زیراکه پسران رشید وبزرك اودر رکابش شمشیرمیزده‌اند. شاید بتوان قصیده‌ص۵۹را (هیچکس‌را غم ولایت نیست)که نکته‌گیری ازسیاست خواجه عمید حسن است دراین زمان قرار داد رجوع شود بصفحه ۷۳۳ جواب عمید حسن بمسعود که اورا متهم میکند که‌گفته است درعهد سلطان کسی بفکراسلام نیست ونسبت فساد بعهد سلطان میدهد این عمید حسن گویا ازامراء غزنوی درهند بوده است درصفحه ۹۱ مسعود سعد مدحی ازاو کرده واورا صدرخوانده است .

فصل دوم

زمان سلطان مسعود سوم

(۴۹۲ -- ۵۰۹)

« سلطان مسعود درعهد المستظهر بالله احمد بن المقتدر بپادشاهی نشست وحیا وکرم بافراط داشت رسوم ظلم را برانداخت وعوارض قلمی راکه زوائد بود درتمامت سر بند محمودوزابلستان همه محوکرد وباج وبازکل نواحی ممالک ببخشید وکل ملوک وامرا واکابر ممالک را بر قراری که درعهد ابراهیم بوده بگذاشت.

امیرعضدالدوله را امارت هندوستان مسلم داشت ودر ایام دولت اوحاجب بزرگ فوت شد وحاجب طغاتکین ازآب گنگ عبره کرد بجهت غزو هندوستان و بجائی رسیدکه جزسلطان محمود هیچ لشکرآنجا نرسیده بود وهمه امورملک در عهد اومنظم بوده وهیچ دل مشغولی ازهیچ طرف نشد ولادت او بغزنین بود درسنه ۴۵۳ مدت ملکش ۱۷ سال مدت عمرش ۵۷ سال وردسنه ۵۰۹ برحمت حق تعالی بپوست وخواهرسلطان سنجر سلجوقی که اورا مهد عراق گفتندی درحباله او بود.»(۱)

از نظر تاریخ همین مختصرازاحوال سلطان مسعود بس است ولی چون مقصود ما روشن کردن سرگذشت زندگانی مسعود سعد است ناچاریم دقتی کرده تفصیلی قائل شویم دردیوان مسعود قصاید بسیاردرمدح این سلطان هست بعضی را هنگام پادشاهی بالاستقلال اوسروده است یعنی از ۴۹۲ تا ۵۰۹ وبعضی راقبل ازجلوس هنگامی که ازجانب پدرمأمورفتح هندوستان وحکمرانی درمتصرفات غزنوی بوده است ازاشعارابوالفرج رونی مداح دیگراین سلطان معلوم میشود سلطان ابراهیم بعدازآنکه

---

(۱) این شرح ازطبقات ناصری نقل شد عجب است که درتمام دیوان مسعود هیچ نامی از طغاتکین فاتح بزرگ هند نیست وذکری هم ازوصلت با دودمان سلجوقی نرفته است. گویازمان فتوحات آن سردار با دوره دوم حبس مسعود مطابقت دارد.

سیف‌الدوله محمود را عزل وحبس کرد پسر دیگر خود مسعود را بجای او فرمانفرمائی هند داده است ابوالفرج گوید :

مسعود جهاندار چومسعود ملک　　بنشست بحق بجای محمود ملک

پس میتوان قصاید مسعود سعد سلمان را که در ستایش علاءالدوله مسعود است دو دسته کرد بعضی متعلق بزمان فرمانفرمائی او در هندوستان که شاعر تازه از حبس ۱۰ ساله دهك و سو و نای خلاصی یافته و در لاهور بسر پرستی املاك پدر پیر خود همت گماشته است ص ۲۵۵ در این دوره که ظاهراً ۳ سال طول کشیده است (از ۴۹۰ تا ۴۹۳) قصاید بسیار در مدح علاءالدوله مسعود ساخته و فتوحات او را ذکر کرده است ص۱۵

من بنده بفتحها همی گویم　　هر هفته یکی قصیده غرا

زیراکه (ص ۸۱)

نصرت و فتح او بهندستان　　سخت بسیار وبس‌فراوان است

از جمله این فتوحات غزو او ست در دشت شا بهار (۱) دیگر فتح ملتان و شکست دادن ملهی و پیشگوئی اینکه عنقریب بتکده قندهار هم چون بقعه قنوج مسخر خواهد شد (ص۲۷) جنك مسعود را باملهی (ملتی) دریك قصیده دیگر هم‌شرح داده است (ص ۲۴۷) شاعر گوید دارالملك ملهی قنوج بود و سپهسالار لشکر او برهان پور نام داشت و سلطان آن‌قلعه راگرفت و سپاه را در هم شکست وصفی بسیار خوب ازین لشگرکشی کرده است که شخص را بیاد قصاید عنصری و فرخی میاندازد مصراع معروف عنصری را هم تضمین نموده است :

« چنین نماید شمشیر خسروان آثار »

دسته دوم از قصاید مسعود در مدح سلطان علاءالدوله مسعود متعلق بزمان سلطنت اوست و این دسته راهم میتوان بسه نوع تقسیم کرد

۱ — قصایدی که هنگام فرمانفرمائی شیر زاد در هند و قبل از حبس مرنج گفته است .

۲ — آنچه در این حصار سروده است .

---

(۱) رجوع شود بص ۲۸ و ص ۱۳۸ در متن اشتباهاً دشت سانهار چاپ شده است. شابهار در هندوستان مکانی است که سلطان محمود بزرك در آن جا عرض لشکر دید گردیزی ص ۸۰

(۲) ابولفرج رونی گوید در مدح بوحلیم زریر شیبانی

آنکه معبود اهل ملهی را　　خرد بشکست و ضبط کرد حصار

۳ — اشعاری که بعد از نجات از حصار مرنج تا پایان دولت علاء الدوله مسعود ساخته است.

حکومت شیرزاد در هند

مسعود سعد سلمان در لاهور بترمیم خرابی های املاك و مستغلات شهری پدری خود سرگرم بود (۱) که خبر فوت سلطان ابراهیم از غزنین رسید و این پادشاه بعد از ٤۲ سال پادشاهی و تجدید شوکت اوایل دولت غزنوی در سنه ٤۹۲ اورنگ سلطنت را خالی گذاشت طبعاً مسعود بن ابراهیم که فرمانفرمای هند بود عزیمت پایتخت کرد که بر مسند شاهی جلوس کند با اینکه ابراهیم ۳٦ پسر داشت چون مسعود داماد سلطان سنجر سلجوقی و شخصاً مردی دلیر بود و (درین وقت چهل سال داشت) بی منازعی بر تخت نشست و رسوم عهد پدر را کماکان جاری گذاشت و فرزند خود شیرزاد را نایب السلطنه هندوستان کرد و قوام الملك نظام الدین هبةالله ابو نصر فارسی را پیشکار و کدخدا و سپهسالار او نمود.

ابو نصر فارسی

این مردی فاضل و شاعر و شاعر پرور بود صاحب لباب الالباب شرحی در تمجید او نوشته و ابیاتی ازاو نقل کرده است

دریغا گوهر فضلم که در ضدم وبال آمد — بچشم حاسدان لعلم همه سنك و سفال آمد

چو کلك اندر بنان من بدیدی خاطر نحوی — مراتب را خبر دادی که هان عزو جلال آمد

چو زخم تیغ من دیدی شه هندوستان در هند — بدستور از غمان گفتی که سام و پور زال آمد

نماز بامدادی مر نظامی را کمر بستم — نماز شام فرزند مرا نعمت زوال آمد

مرتبه ادبی و معنی این اشعار هر چه باشد نمونهٔ از ذوق آن امیر تواند بود طبعاً مسعود سعد در محضر او مرتبه ارجمند یافت از دیر زمانی پیش از آمدن بهندوستان هم میان آنها رشته دوستی محکم بوده است چنانکه در ص ۷۷ گوید

بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او — بر هیچ آدمی دل نـا مهربان نداشت

ابو نصر فارسی یك ثلث از شاهنامه فردوسی را ازبر داشته در یکی از مجالس برخوانده است ص ٥٦٥

طیبتی تازه در میان افکند — ثلث شهنامه در زبان افکند

ظاهراً این عشق و علاقه ابو نصر فارسی بشاهنامه فردوسی موجب شده است که

---

(۱) از علاقه و املاك او بتفصیل خبر نداریم ولی چون در شهر لاهور سه حمام ملکی داشته است (گرمابه سه داشتیم بلوهور ٥۸۷) باین تناسب معلوم میشود داری مستغل بسیار بوده است.

مسعود سعد شخصاً آن کتاب را خلاصه کرده و اشعار برگزیده را بنام اختیارات شاهنامه تدوین نماید . عوفی در لباب‌الالباب ج دوم ص ۳۳ گوید : هرکس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعود سعد رحمة‌الله جمع کرده است مطالعه کند داندکه قدرت فردوسی تاچه حد بوده است .

در مجلس شیرزاد بنابر تقویت ومساعدت ابونصر فارسی مسعود سعد مقامی ارجمند داشته و در پهلوی سپهسالار می‌نشسته است (ص ۵۷۰) وبا اینکه پیر و علیل بوده واز سر وشکم ناله داشته پی در پی جام شراب را ساقیان باو میداده‌اند و تا انعامی نمی‌گرفته‌اند او را معاف ازشراب نمی‌کرده‌اند . در این مجالس که شرح آنها در مثنوی آخر دیوان ضبط است مسعود گستاخ شده باشاره شیرزاد وتحریك ابونصرفارسی اشعاری برای حضار می‌ساخته و اسرارآنان را روی دایره میریخته است امیر بهمن وامیرکیکاوس وابوالفضایل وسید قماری و امیر ماهو و شاهینی را بصفات گوناگون استهزاءآمیز یادکرده است مطربان و بازیگرانی‌راکه در حضور شیرزاد نمایش (تیاتر) می‌داده‌اند (۵۷۱) نام برده و مفاسد اخلاقی آنان را بر شمرده است این ابیات یا بدیهه در مجلس بزم و هنگام سرگرمی ازباده ناب‌ساخته شده یادروقت دوری شاعر ازبارگاه شیرزاد و توقف در چالندر برسبیل مطایبه و برای یادآوری سروده شده است (ص ۵۷۹) ازتکلف خالی است ونکاتی در بردارد که در سایر مثنوی‌های زمان دیده نمی‌شود مثلا احوال واخلاق هریك ازعمله طرب را بادقت وصراحتی بیان‌کرده است علی‌نائی از نی‌زنان پیر دربارشیرزاد است ص ۵۷۲ سابقاً در خدمت سیف‌الدوله محمود هم بوده است (ص ۵۳٤) با محمد نائی‌که البته جوان وتازه‌کار است رقابت دارد دلخوشی آن پیرمرد پپولی است‌که جمع کرده ومرابحه میدهد . وصف‌کودك جعبه‌زن در ص ۵۷۵ و رفتاری‌که شیرزاد با او می‌کرده یك پرده نقاشی است .

در این دوره مسعود اعتبار واهمیتی دربارگاه شیرزاد داشته و از ابونصرفارسی تقاضای شغل وعملی‌کرده است (ص ۱۷۰) اتفاقاً موقع مناسبی پیدا شد .

چالندر

از ناحیه دهگان شبی خبر بلاهور رسید که سابری نام با ده هزار سواروپیاده بعزم جنك پیش‌میآیدابونصر فارسی شخصا به مقابله او رفت و بیك منزل از آب

زاوه گذشت (۱) و درناحیه سیرا بدشمن رسید و چنان قرار دادکه آب زاوه در برابر خصم و سپاه او درپس آنها باشد سابری ناچار خود را بآب افکند ولی درآن غرقاب به هلاکت رسید.

دراین جنگ مسعودسعد با ابونصر همراه بوده ووصفی بدیع ازمیدان جنگ کرده است در نتیجه این فتح ولایت چالندرکه تاآنوقت باختیار دولت لاهور نیامده بوده مسخرشد وابونصرحکمرانی آنجا را بمسعود سپرد چالندر شهری درپنجاب وسابقاً دارالملک آن ولایت بوده درزمان غزنویان لاهور دارالملک شد صاحب حدود العالم گوید چالندر شهری‌است برکوهی اندر سرد سیر و ازو مخمل وجامه‌های بسیار خیزد از وصف‌هائی‌که مسعود راجع براه چالندرکرده است همچنین پیداست که ولایتی کوهستانی وصعب‌العبور بوده است.

باری تفویض ولایت تازه فتح شده چالندر بمسعود سعد حکایت از دلیری و تدبیر او می کند درهمین قصیده مسعود بابونصر فارسی می‌گوید رایان سله (که درآن جانب چالندر قرار دارند) در نهان عصیان می‌ورزند تو لشگر بچالندر بیاور من ضمانت می‌کنم کـه هر ده تن را گرفته در اختیار توبگذارم این ادعا نیز دلیل شجاعت مسعود تواند بود درصفحه ۵۸۱ بخواجه ناصر نامی مینویسد که من نزد ابونصر فارسی بسیارگرامیم ولی شغلی دارم پر ازبیم و امید گاهی در حضورم وگاه دربیابانهای سخت ودرنقاط بعید دور ازدوستان شهری میگذرانم.

در این ایام است‌که سلیمان اینانج بیك قصیده برای او فرستاده (ص۷۳٤) ومسعود اورا جوابی‌گفته است (ص۳۲۷) وشرحی از زحمات خود درنگاهداری ولایت‌کوهستانی چالندرگوشزد کرده است این‌رباعی نیز در ص۷۰۲ یادگار این روزگارکامرانی است.

از بخشش دست من‌زسیم و زرپرس وزخوی خوشم زمشك وازعنبر پرس

از قوت بازوی من از خنجر پرس وز هیبت من ز راه چالندر پرس

درین وقت است‌که شاعران نامی درباره اوقصاید ساخته از او توقع صله داشته اند مثلا عثمان مختاری شاعرمعروف‌که سنائی درحق‌اوگوید:

نشود پیش دوخورشید و دومه تاری و تیر گـر برد لمعهٔ از خاطر مختاری تیر

قصیده‌ای درمدح مسعود ساخته است (ص ۷۳۰) واز او صله طلب کرده است واین

---

(۱) ابوالفرج رونی درمدح ابوالحسن‌علی گوید:

ز رود زاوه عبره کرد بحرما نبیره رجای خلق ابوالرجا

دیوان مسعود سعد (ص۷۲۳) رباعی ای‌زاوه اگر بهشت پیداست توئی ...

نکته دلیل عظمت جاه و کمال سخای مسعود سعد تواند بود اختری شاعر قصیده ۳۴ بیتی نزد مسعود فرستاده و اوجوابی بهمین مقدار با التزام لفظ اختر درهر بیت داده است (ص ۲۹۰)

این ترقی فوق العاده مسعود یعنی مرزبانی و قهرمانی ولایت چالندر حسد حاسدان را برانگیخت وخود این امر را پیشگوئی کرده در قصیده ص ۲۵۵ خطاب بسلطان مسعود گوید سلطان رضی ابراهیم مرا عفو کرد تا ازقلعه نای بیرون آمده درلاهور به نگاهداری املاک پدری پرداختم و کفاف عشیره بسایر خود را مهیا کردم بونصر فارسی مرا مثل نایبان دیگر حکمرانی ولایتی ببخشید اگر کسی ازاین انتصاب تعجب کند باید بخاطر آورد که سلطان ابراهیم غلامی را بحکومت ولایت لوکر گماشت پس چه شگفتی است که منهم درعهد تو قهرمان چالندر باشم ؟ لکن در این شغل ازکید حاسدان بیمناکم زیراکه سالها درکوه و قلعه گرفتار بوده‌ام و میدانم که حسود چه میکند ؛ از این‌جهت باحتیاط تمام قدم برمیدارم دشمنان بسیار دارم و جزحمایت پادشاه خود را دربرابر آنان پناهی نمی‌بینم .

دشمن کار خود راکرد درباریان مسعوددرغزنین وخدمتگزاران شیرزاد درلاهور نمیتوانستند ترقی فوق العاده ابونصر فارسی را تحمل کنند وآسایش مسعود سعد راکه طرفدار او بودند به بینند پس بنای سعایت گذاشتند و نخست تیشه بریشه قدرت ابونصر زدند ودرنزد شیرزاد از او بدگفتند بنابرقصیده ۵۰۴ خصم ابونصر فارسی دوتن بوده‌اند یکی مرغزی دیگر رازی .

بشنو سخن او و بر خلافش مشنو سخن مرغزی و رازی

در قطعه معروفی که مسعود سعد شکایت از بوالفرج نامی میکند وگوید ص ۶۳۵

بوالفرج شرم نامدت که بجهد بچنین حبس و بندم افکندی

وآن قطعه را بعضی خطاب بابوالفرج رونی شاعر میداند ابیاتی هست که معلوم میکند ابوالفرج ساعی ازپروردگان ابونصر فارسی بوده وچندان اورا پرورش داده و تربیت کرده که قوت گرفته وعاقبت بونصر را از بیخ برکنده است بونصر خود هم میدانسته که ابوالفرج بادشمنان اوهمدست شده واین سعایت را کرده‌اند . چنانکه سابقاً بحث شد (ص یز) بعضی برآنند که این شخص نمام وبدگو ابوالفرج رونی نیست زیراکه او مرتبه بلندی نداشته که بتواند ابونصر پارسی و مسعود سعد را خوار کند پس گمان کرده‌اند که

ابوالفرج نصر

مراد ابوالفرج نصر بن رستم صاحب دیوان‌هند باشدکه‌ازامراء بزرگ بوده وچنانکه‌ازص ۱۳۵ برمی‌آیدخواجه عمیدلقب‌داشته‌وحکمران‌شهر لاهور بوده ودرص ۱۴۷ مسعود ازنصب اوبحکومت‌لاهور شادی وشکرگزاری نموده‌است که رفع

ستم سلف او میشود و ارزانی بلهاور روی میآورد . این ابوالفرج ممدوح ابوالفرج رونی بوده و مسعود سعد قصاید چند در ستایش او دارد و مسمط ص ٥٤٨ که مصراع منوچهری (خیزید وخز آرید که هنگام خزان است) در آن تضمین شده مدح اوست و چنین پیداست که میان مسعود وابوالفرج بن نصر دوستی صمیمیت بوده است وقتی ابوالفرج مغضوب ومعزول شده ومسعود درقصیده (٢٨٨) اورا تسلیت گفته ودلداری داده است مجدداً عملی در لهاور باو رجوع کرده‌اند ومسعود اورا تهنیت گفته است از این قصیده پیداست که ابوالفرج شاعر و نویسنده بوده است (ص ٣١١)

رهی نثر توشاید هزار چون جاحظ | غلام نظم تو زیبد هزار چون اخطل

چنین پیداست که این ابوالفرج بر بونصر فارسی رشك برده و بسعایت او پرداخته است (١)

وین چنین قوتی تراست که تو | پارسی را کنی شکاوندی

وعاقبت بونصرفارسی وبستگانش هربیلائی گرفتار شده‌اند ویکی از آنها مسعود بوده‌است چنانکه نظامی عروضی درچهارمقاله راجع بمدت حبس اوگوید :

« در روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابونصر پارسی‌را هشت‌سال بود » .

دوره قهرمانی چالندر وترقی او درعمل بسرآمد و گویا مدت آن هم خیلی طولانی نبوده است ص ٣١٢

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام | فراق جست‌زمن پیش‌از آنکه بود وصال

چون پیرهن عمل بپوشیدم | بگرفت بلای بد گریبانم

و در ص ١٢٤

بس زود برآمد زفلك کوکب سعدم | چه سود که دروقت فروشدچوبرآمد

آتش شغل من نجسته هنوز | دود عزلم بر آمد از روزن

بدبختی او بعداز مغضوب شدن ابونصر پارسی باین ترتیب شروع شده است که نخست او را از حکومت چالندر معزول کردند وبعد باملاك او دست اندازی نمودند و جمعی‌از لشگریان را بملك او فرستادند در ص ٤٨٢ قصیده خطاب بعمادالدوله ابو سعد بابو که یکی از امراء لاهور بوده دیده می‌شود شاعر شکایت می‌کند که او را بی تقصیر خرد کرده است و جماعتی دیلمان سربرهنه و پابرهنه سیاه رو وترش خورا بقریه او فرستاده

---

(١) عنوان قصیده ص١٣٩ اشتباه است قصیدهٔ در مدح ابونصر فارسی است نه ابونصر بن رستم .

است این جماعت ازحرص وبغض چنان سیمائی دارند که گوئی مبتلا بباد لقوه هستند خانه او را آن سگان شکم خواره فرو گرفته ومبدل بمزبله وپارگین کرده‌اند یك درم سیم درکیسه ویك ذره مغز درکله‌اش نگذاشته‌اند ازپنج خانه و ده ویران حاصلی برایش باقی نمانده یك‌جو ویك‌خردل محصول بدست او نرسیده است (۱)

این بو سعید بابورئیس دیوان رسایل بوده است درص۷۳ گوید :

موافق در همه احوال با او	جمال صدر دیوان رسایل(۲)

با این سخت‌گیری‌ها مسعود سعد در لاهور تاب مقاومت نیاورده

ثقة‌الملك

بداد خواهی رهسپار غزنین شد (ص ۱۵۱) امید او در دربار سلطان مسعود به خواجه طاهر بن علی ثقة‌الملك وزیر وخاص وخازن شاه بود که بنابرقول نظامی عروضی برادر زاده ابونصر منصوربن مشکان (متوفی در ۴۳۱) رئیس دیوان رسائل سلطان‌محمود بزرك وپسرش سلطان مسعود اول واستاد ابوالفضل بیهقی وصاحب کتاب مقامات بونصرمشکان بوده(۳)

شرح حال خواجه طاهر درلباب‌الالباب ج ۲ص۲٤٦ چاپ اروپا هست سنائی درکارنامه بلخ اورا مدح کرده است .

ثقة‌الملك طاهر بن علی	پادشه نبی واو چو ولی
تا تراکرد آسمان ظاهر	یك زمین‌است وطاهر وطاهر

مختاری هم اورا مدح کرده است : «طاهر ثقة‌الملك‌سرداد گران»

یك زمانی حکومت‌لاهورداشته است ابوالفرج رونی گوید :

بقدوم عزیز لوهاو ور	مصرکرد وزمصربیش بجاه

در این زمان بود که سلطان مسعود سفری بهندوستان کرد و ثقة‌الملك پذیرائی

---

(۱) در ص ٦۰۰ هم خطاب باو گوید:

خرد بشکستیم کنون شاید	که کنی این‌شکسته راکفشیر

(۲) مسعود قصاید دیگرهم در مدح او دارد مثلا در ص۱۰۷ و در ص۳۵۰

ابوالفرج رونی هم بسیاراوراستوده است :

صدر بابوئیان سزا باشد	که در او عقل را ثنا باشد
خواجه بو سعد کارنامه سعد	پشت بابوئیان و روی تبار
عمید مملکت بو سعد بابو	که باب همتش با بیست مشکل

(۳) صلاح‌الدین صفدی وافی بالوفیات ـ ابن‌الاثیر حوادث سال۴۳۱ـ تاریخ بیهقی دربسی موارد ذکر اوراکرده‌اند .

شایانی ازاو درلاهور نمود(ص۳۱۶)

ازقصاید بسیاری که مسعودسعد درستایش او گفته آشکاراست که میان آنان ازدیرزمانی سابقه الفت برقرار بوده است .

«مسعودسعد بنده سی ساله من است ص۴۳۰»(۱)

باری نظر باین سابقه مسعود سعد شکایت لاهوریان را باو برد و پیغام داد که شغلی تازه باو بدهند خواجه طاهر پذیرفت وابراز شادمانی کرد ومسعودبار دیگرمسرور گشت که ازنایبان دیـوان شده است (ص۳۳۷)

گفتم آن شغل را بقوت این — ز سر امروز تازه گردانم

خواستم تا قباله بنویسم — نایبی را بشغل بنشانم

ولی آن کاررا باو ندادند وبیگانهٔ را براوترجیح نهاده اورا درچشم دوست ودشمن خوار کردند وشاعر رنجیده چنین گفت :

چون ز من مهتر آمد اجنبیئی — خیره اکنون زنخ چه جنبانم !

در این قصیده اظهار رنجش کرده وبی نیازی خودرا ازشغلهای دیوانی ظاهرساخته و توکل بخداوند نموده است ظاهراً حاسدان این رنجش اورا چنان آب وتابی دادند که ثقة الملك ازحمایت اوسرد شد وعاقبت سلطان مسعود فرمان داد تا اوراکه فضول است(ص۱۵۵) درقلعه مرنج حبس کردند (۲)

علل حبس

بنابرآنچه در چهار مقاله و سایر تذکره‌ها دیده میشود علت این حبس بستگی مسعود سعد بابونصرفارسی بوده است ولی خود او در ضمن حبسیات چند چیزرا سبب اصلی دانسته است :

۱ــ همت بلند وذکاء که تن بخواری تملق نمی‌داده وبرهمگنان گران می آمده است .

فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت — زقدر و رتبت سر برستارگان ساید

چو زاد سرو مرا راست دیدرهمه کار — چو زاد سروم از آن هرزمان بپیراید

گناه را از طبع خود دانسته (ص۱۰۸)

---

(۱) وفات ثقة الملك معلوم نشد در میان ۵۰۰ و ۵۱۰ اتفاق افتاده است .

(۲) یکی از مدایحی که مسعود درحق ثقة الملك گفته لغزی است بنام آتش درص۱۵۱ که در آنجا اشاره به جواز نکاح آتش پرستان کرده است درین باب در صفحه۶۳۳ نیز اشارتی نموده است درص۱۹۳ کلمه پارسیان بجای ایرانیان قدیم بکار رفته است .

وین کنه طبع را نهم که همی — مایه فطنت و ذکـا باشد
این همه رنج وغم از خویشتنم باید دیـد — تا چراطبع ودلم مایه هرذهن وذکاءاست

(۲) حسد جاه ومقام .

ازقصیده ص۱۵۳ که درزندان مرنج درجواب محمد خطیبی ساخته آشکاراست که بلای خود را ازشغل حکمرانی چالندر دانسته است محمد خطیبی نیزشاعر وعامل دیوان بوده ومسعود با او مشاعره داشته است (ص۶۳٤)

ای شعر محمد خطیبی — چون کل همه حسن ورنك وطیبی

سلطان این محمد خطیبی را حکمرانی ولایت قزدار (قضدار) داد لکن حاسدان تهمتی بر او نهاده و بزندانش انداختند از آنجا قصیدهٔ سراسر شکایتی بمسعود سعد فرستاده ومسعود در حصار مرنج در جواب او نوشت که ازناله های توعجبی ندارم زیراکه عادت بزندان نکردهٔ وتازه کارهستی .

تونوگرفتی در حبس و بند معذوری — اگر بترسی ازاین بند وبشکهی ز خطر
منم که عشری ازعمرشوم من نگذشت — مگر بمحنت ودر محنتم هنوز ایدر
شده برآب دو دیده سبکتر از کشتی — اگرچه بندی دارم گرانتر از لنگر

وباو می نویسد علت حبس من وتو حکمران شدن و محسود شدن است ما را فضول دانسته وازسرخود بازکرده اند

چو بنگریم همیدون پس ازقضای خدا — بلای ما همه قزدار بود و چالندر

توچون تازه کاری هرقدرمیخواهی کوشش کن که خلاص شده بشغلی برسی اما من بکلی ناامید شده ام وازلشگرکشی وحکمرانی توبه کرده ام

توگردگنبد خضرابرای و شغل طلب — که من هزیمت گشتم ز گنبد اخضر
وگر خلاصی باشدمرا و خواهد او — نباشد هوس لشگر و هوای سفر

سرهنك محمد خطیبی ازامراء فاضل و سخن سنج این عهد بوده است و سنائی در مدح او ابیاتی دارد .

زهی سزای محامد محمدبن خطیب — که خطبه‌ها همی ازنام تو بیاراید
شنیده‌ی که همی در نواحی قضدار — ستاره ازتف توچون درم بپالاید
شنوده‌ی که زنا ایمنی درآن کشور — ستاره برفلك از بیم روی ننماید
کنون شدست برانسان زفروحکمت تو — که گردباد همی برگ کاه نرباید

ازابیات دیگراین قطعه مستفاد میشودکه محمد خطیبی وقتی ازفرط پریشانی زهر خورده ولی بهبود یافته است وسلطان مسعود انگشتری بدوعطا فرموده است .

امـا قضدار یا قزدار کـرسی ولایتـی است بنـام طـوران در میـان مکـران وهندوستان واقع بوده و سلطان محمود غزنوی در آغاز کار آنجا را بتصرف آورده‌است. ابن حوقـل گوید بر یك وادی مشرف است در وسط شهر قلعهٔ است و پیرامـون شهر را مزارع خرم فرا گرفته است مقدسی گوید شهر دردوجانب بستر یك رودخانه خشکی قرار دارد قصر سلطان درجانبی و قلعه در سوی دیگر رود واقع است صاحب تقویم البلدان مینویسد قزدار قلعه است کوچك مانند دهی در دشتی طویل روی تلی قرار دارد نیز ابن حـوقل مینویسد میان قزدار وبست ۸۰ فرسنك است ازآنجا تا مولتان قریب بیست منزل راه است.

۳ـ فریب وغرور

مسعود سعد خود را فریب خورده میداند ولی معلوم نیست که چه کسی وچگونه اورا گول زده است تا مرتکب جرمی شده وبحبس افتاده است.

درهمین قصیده بمحمد خطیبی گوید که خصم دانش من مرد نیست اگـر چـه جوشن و مغفر بپوشد ولی چون بخت مساعدتی نکرد قلمدان من ازدوکـدان او بگریخت وعمامه من از معجر او شکست خورد از حماقت و خامی دری را کوبیدم و معلوم شد که خر و ابله و مخنث هستم. یاد دارم که از فرط حماقت در جوانی ریش خود را گرد کردم وپدرم همیشه مرا گاوریش خطاب میکرد که بمعنی نادان و گول است فضایلی که می آموختم همه مایه عذاب من شد اکنون دانستم که علم و فضل بدرد نمیخورد از این رو پـسر خـود سعادت را بشغل جولاهگی گماشته ام.

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم	که‌ای سعادت درفضل هیچ رنج مبر

اگرسعادت‌خواهی‌چونام‌خویش‌همی	بسوی نقص گرای وطریق جهل سپر

ای فرزند اگراقتضا کرد مثل سگ عف عف کن ومثل خر عرعر بزن زیرا که چون شخص در محفل سگان ومجمع خران افتاد چاره جزهمرنگی با جماعت ندارد.

که بردرندسگان‌هرکه‌را نگرددسگ	لگد زنندخران هرکه‌را نباشد خر

دراین قصیده وصف حالی ازخودگفته وسلطان مسعود و طاهرثقة الملك را ستوده و عذر خواسته است که اگرشعرمحکم نیست درزندان مریض افتاده است. درجای دیگرازاحمقی وفریب خوردگی خود مینالد (ص ۲۸۴)

دعوی زیرکی همی کردم	زد لگد ریش گاویم هنجار

دز جهان هیچ آدمی مشناس		بتر از ریش گاو زیرک ساز

در قطعه ص۱۲۲ که برجوانی تأسف خورده گوید دشمن من اگرمرا بخشم شاه گرفتار کرد برای خود نیکو دید وابله نبود مثل شطرنج بازان خدعه کرد بمن گفت شاه کش در صورتیکه شاه درمیدان نبود وتهمت اواصل نداشت .

گراین قصه اوساخت معلوم شد		که جز قصه شیر و روبه نبود

درص۳۱۳ به ثقة الملک گوید :

درآمد بس دشمن چوچرغ وقت شکار		چوچرز برزد ناگه بریش من پیخال

درصفحه ٤۵۵ اشعاری است که در مرنج گفته و علت گرفتاری را چنین ذکر میکند دشمن و دوست دیده بودند که پارسال من از جمله اعیان بودم واسب و بنده بسیار و مال ونعمت بیشمار داشتم دوستان که مرا درین جاه رفیع و مستی عزت میدیدند میگفتند کام کمتر کن و برحذر باش من در عین مستی التفاتی نمیکردم و ازچپ و راست اسب میدوانیدم اعتماد تام داشتم که کسی نمیتواند تهمتی بر من بنهد زیراکه عمرخود را درخدمت دیوان وثنای سلطان گذرانیده بودم .

از عمل نیست یکدرم باقی		بر من ازهیچ وجه در دیوان

هرچه دارم ازدولت شاه وصله اشعاری است که سروده ام

من همی گفتم این وهاتف گفت		سبلت و ریش گنده کم جنبان

بااینکه این علت ها را میشمارد ولی درحقیقت نمیداندکه چراگرفتار شده است (ص۷۳)

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم		ازخدائی که همه وصفش بی چون وچراست

درصفحه ۳۵۷ گوید :

محبوس چرا شدم نمیدانم		دانم که نه دزدم و نه عیارم

نزهیچ عمل نوالهٔ خوردم		نز هیچ قباله باقئی دارم

ومتعجب است که شاعرچه میتواند بکندکه این قدرخطرناك و مستحق این بندگران باشد (ص۱۰۹)

شاعرآخرچه گوید وچه کند		که از و فتنه و بلا باشد

گر بعیوق برفرازد سر		شاعر آخر نه هم گدا باشد !

درمرنج یاری در برابر غمز حاسدان نه یاری ثقةالملك سودی داد نه فضل و کمال و سابقه خدمت ! او را در حصار مرنج که از

قلعه های مشهور بوده بزندان افکندند (۱) ص۱۰۸ فرش او پاره بوریا وغذای او نان کشکین بای اودرزنجیر(ص۱۵۰ص۵۹) جامه اوازبلال وشال(ص۳۱۳) خدمتکاراوغلام وکنیزکی بود غلام ازبیم سرمایه هرشب درجوالی فرومیشد وهرسه تن سه روز یکبار بیکمن گال (کاورس) برای خوراك قانع میشدند درص۵۸ گوید :

گرخوردنی یابم هر هفته یکی روز — ازدست مراکاسه واز زانوخوان است
ورهیچ بزندانبان گویم که چه داری — گوید که مخورهیچ که ماه رمضان است
گویمش که بیمارم روشربت آب آر — خنده زند وگوید خودکاردرآن است
بدبخت کسی ام که از آن نعمت چندان — امروز همه قصه من قصه نان است

ازهمه بلای زندان سخت تر نگرانی خویشان وفرزندان است که درلاهورمانده اند بخواجه طاهرگوید ص۱۰۹

نیك دانی که از قرابت من — چند گریان و پارسا باشد
چون منی را روا مدارامروز — که ز فرزندگان جدا باشد

درص۳۱۲ گوید :

دلم زمحنت خون گشت وخون همی گریم — همه شب ازغم عورات و انده اطفال

درقصاید حبسیه مسعود ناله بسیار ازفراق اولاد دیده میشود.

تیر و تیغ است بر دل و جگرم — غم و تیمار دختر و پسرم

یکی ازفرزندان او سعادت است که ذکری از او شد وهنگام حبس شدن درمرنج اورا بیکی ازخواجگان لاهور موسوم به مظفر کریوه سپرد ص ٦۱۱ در ص ۷۰۱ آن فرزند را بکسب هنر تحریص میکند و در صفحه ۷۰۳ بیاد او در حبس با باد راز ونیاز می نماید.

مسعودکه بود سعد سلمان پدرش — جائی است که ازچرخ گذشته است سرش
ای باد چه گوئی که سعادت پسرش — دارد خبرش ـ که گوید اورا خبرش

سعادت بعد از پدر باقی بود بنابرقول امین احمد رازی بهرامشاه او را آزمود و

---

(۱) مکان مرنج پیدا نشد برهان قاطع ومجمع الفرس گویند قلعه ای است درهندوستان درتاریخ زین الاخبار گردیزی ص۱۰۹ چاپ برلن آمده است که سلطان مسعود اول خزائن و گنج هائی راکه سلطان محمود در قلعه ها و جایها نهاده بود همه را بغزنین آورد چون قلعه دیدی رو ـ ومندیش ـ وبای لامان ـ ومرنج وبیابد کوت ظن قوی میرود که لفظ ما قبل آخرمرنج باشد وبای لامان همان نای لامان است که درتاریخ سیستان ص۲۱٦ هم ذکر آن رفته است ودراین مقدمه اشاره کرده ایم.

سعادت این رباعی را بدیهة گفت وسلطان دهانش پرزر کرد

همزاد رخ نگار ما بوست نه گل ... زین روی رخ نگار نیکوست نه گل
مارا رخ دوست باید ایدوست نه گل ... زیرا گل چشم مارخ اوست نه گل

در تذکره‌ها این ابیات ازو نقل شده است (۱)

بر گل عبیر داری و برلاله مشك ناب ... بر نارد دانه لؤلؤ و بر ناردان گلاب
بر نسترن بنفشه و سوسن بر ارغوان ... سیب از ترنج غبغب وناراز گل خوشاب
در حقه لعل گوهر و در گوهر آب خضر ... در آب عکس آتش و آتش میان آب
در روز ظلمت شب و در شب چراغ روز ... در شام صبح صادق و در سایه آفتاب

غیر از سعادت پسری دیگر صالح نام داشته که فارس میدان بوده و هنگام حبس پدر در قلعه مرنج وفات یافته است (ص۵۸۹) در چند جای دیگر هم برمرك این فرزند نوحه میکند رجوع شود بصفحات ۶۹۸-۱ ۷-۷۰۹-۷۱۹

مسعود در قلعه نای از دختر و پسر وپدر ومادر خود یاد میکند (ص۳۳۱) وبعد از خلاصی از مرنج در زمان سلطان مسعود (ص ۲۲۴) و در عهد ملك ارسلان از عیال بی حد واطفال بسیار و از عورات بینهایت نالیده است

در حصار مرنج از یاد این عائله بی‌شمار غافل نبود مگر وقتی که سختی‌های زندانیان وصعوبت مکان اورا بخود مشغول میکرد در ص۴۳۰ گوید:

اکنون در این مرنجم در سمج بسته در ... بربند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان
رفتن مرا زبند بزانوست یا بدست ... خفتن چو حلقه هاش نگون است یا ستان
سکباجم آرزو کند و نیست آتشی ... جز چهرهٔ بزردی مانند زعفران
در هیچوقت بی شفقت نیست کوتوال ... هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان

ودر ص۵۱۰ نیز شکایت از زندانیان است

در این زندانگاه بیاد جوانی مویه میکرد (۵۹۷)

تاری از موی من سفیدنبود ... چون بزندان مرا فلك بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان ... که یکی موی من سیاه نماند

گاه از تنگی جای مینالید

از ضعیفی دست و تنگی جای ... نیست ممکن که پیرهن بدرم
درسمجی چون توانم آرامیدن ... کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن
یارب که همی بچشم خواهم دیدن ... جائیکه درآن فراخ بتوان ریدن (ص۷۱۴)

---

(۱) رجوع شود برساله حصار نای سهیلی خونساری

وگاه از عفونت مکان ناله میکرد (ص۶۲۳)

چو من مهندس دیدی که کردی از سمجی
بخاری وطبی مستراح و کاشانه ؟

زمانی آرزوی مخملی میکرد که ازآن بوی لاهور بیاید ص۵۹۳

مگرد از بیماری در زندان نالیده است ص۱۶۸

خلاصه شکایت او را نهایتی نیست و در هرباب از فرط صراحت و صداقت شخص را متأثر ومتألم میکند.

تنها تسلی خاطر او بشعر و شاعری بود که بوسیله شهپرخیال از دیوارهای زندان رهائی یافته پروازهای سخت میکرد

گردون برنج ودرد مرا گشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شعر گویم همی و انده دل
خاطرم جـز بشعر نگسارد

پیوسته خود را امید میداد که از زندان بیرون آمده در مجلس بزم سلطان وگرمگاه رزم خطیب شیرین زبان وفارس میدان شود (ص۸۷)

زیراکه روزگار چنین شمشیری‌را پیوسته درنیام نخواهدگذاشت ص ۲

آن گوهری حسامم در دست روزگار
کاخر برونم آرد یکروز دروغا

در صد مصاف معر که گر کند گشته ام
روزی بیک صقال بجای آید آن مضا

حق نخفته است ص۱۰۶ روزی از حبس بیرون جسته ص۱۶۳

باز همان شیر دژ آگه شوم
کز من بی‌شیر شود مرغزار

این زندان با همه سختی عبرت بخش است و بمنزله صیقلی برای روح محسوب میشود ص ۳۰۵ ومن ازآن پند و تجربت و شهرت و نام میگیرم ص۸۳

ثقة‌الملك اورا در حصار مرنج از هرحیث رعایت میکرد و در ص۳۸۲ گوید با این همه اکرام تو من زندان را بلاهور ترجیح میدهم زیراکه تنك‌تنك جامه و بدره سیم و زر بمن میرسد ص۱۶۷ واز صلات تو مرفه‌الحال هستم ص۳۱۲

تاریخ ومدت حبس

سابقاً گفتیم کـه مسعـود دو دوره حبس داشتـه است یکی در قلعه های دهك و سو و نای در زمان سلطان ابراهیم چنانکه خود گوید :

هفت‌سالم بکوفت‌سو ودهك
پس‌از آنم سه‌سال‌قلعه نای

دیگر در قلعه مرنج در زمان سلطان مسعودبن ابراهیم آغاز این حبس را ظاهراً باید یکسال بعداز وفات سلطان ابراهیم که در ۴۹۲ واقع قرار داد زیرا که دوره کامرانی مسعود و حکمرانی او در چالندر بسیارکوتاه بوده است چنانکه ذکرشد.

از اشعاری‌که در مرنج ساخته است بیش‌از ۳ سال مدت حبس در آن قلعه قیدو تصریح نشده‌است .

از قصیده ص ٤۵۵ معلوم میشودکه سال اول‌حبس اوست

دشمن ودوست دیده بودکه‌من — یار بودم ز جمله اعیان

واز قصیده ص۲۸۳ آشکار است‌که دوسال در این حصار بوده است

چون ز امسال و پار یادکنم — زار گریم ز حسرت پیرار

و قصیده ص ۵۳٦ راکه یك بیتش در بالا ذکر شد در سال سوم حبس این حصار ساخته است .

در مرنج کنون سه سال بود — که ببندم در این چودوزخ‌جای

از ۳ سال بیشتر تصریحی ندارد که جمعاً با ده سال دوره حبس نخستین سیزده سال میشود ازاین رو شخص حق دارد که بگوید تمام مدت زندان های مسعود سعد ۱۳ سال بوده است و اینکه بعضی ۱۹ و ۳۲ سال نوشته‌اند خطاست چنانکه در ص ۲۷٦که در مدح ملك ارسلان پسر سلطان مسعود در سال ۵۰۹ گفته تصریح دارد که جمعاً چقدر عذاب زندان چشیده است و پیداست بعد از ملك ارسلان دیگر محبوس نشده است

من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام — جان‌کنده‌ام‌زمحنت درحبس ودر حصار

ولی دو دلیل هست‌که مدت حبس او را از ۱۳ سال باید بیشتر دانست یکی قول نظامی عروضی که گوید بمناسبت قربت ابونصر فارسی ۸سال دیگر او را حبس کردند دیگر قول خود او درقطعه‌که خطاب بابوالفرج ساخته وگوید:

مر ترا هیچ باك نامد از آنك — نوزده سال بوده ام بندی

پس کلمه سیزده در قصیده مدح ملك ارسلان خطای نویسندگان است و باید آنرا نوزده یا هیجده خواند «من بنده سال نوزده محبوس مانده‌ام»

و این عدد نوزده یا هیجده که جمع بین ده‌سال حبسهای عهد سلطان ابراهیم و هشت سال قول نظامی عروضی است صحیح ترین اقوال است

بنابراین مدت هشت سال در مرنج گرفتار بوده است و اگر ابتدای این حبس را یك سال بعد از جلوس سلطان مسعود بگیریم ٤۹۳ باید انتهای آن را در آخر سال ۵۰۰ هجری قرار داد

پس این بیت‌که درص ۵۹۰ گوید:

تو خود چنین‌گیر آخر نه‌پنجه‌و دوگذشت — هر آنچه خوشتر گیتی زعمر من بر بود

قبل از حبس مرنج بود است

و این بیت (درهمان صفحه) درحصار مرنج ساخته شده است

پنجاه وهفت رفت زتاریخ عمر من	شد سودمند شدت و ناسودمند ماند

و این بیت که درص ۱۶۲ گوید:

شصت دوتا کردمرا همچو شست	سال بدین جاری رسید از شمار

در مدح سلطان مسعود است و پیداست که هنوز از حبس خلاصی نیافته و مورد توجه پادشاه قرار نگرفته است از این قرار در شصت سالگی هم در زندان بوده است .

پس شصت سالگی عمر او پیش از خلاصی است که در سنه ۵۰۰ واقع گردیده است یعنی در سالهای ۴۹۸ یا ۴۹۹

و مؤید این حدس قصیده ص ۲۱۷ است که خطاب بسلطان مسعود گوید :

شصت و دوسالگی زتن ببرد زود	زان پس که بوددرهمه میدان مرا مجال

اندك شدست صبرم و بسیار گشته غم	از اندکی دخل و زبسیاری عیال

من خود زوامها که دراو غرقه گشته تن	بادهردر نبردم و با چرخ درجدال

در آرزوی آنم کز ملك وضیعتی	آرد بریع برزگرم یك قفیز گال

بنابراین در ۶۲ سالگی از حبس خارج و درفکر نان و جامه عیالات وتهیه ملك بوده و تقاضا داشته که سلطان وام های او را بگزارد و از ص ۶۰۷ معلوم میشود شاه دو قریه باو وقف کرده است و شاعر ثواب آن را بپادشاه نثار می کند و اگر سال شصت و دوم عمرش مقارن خلاصی از قلعه مرنج باشد یعنی سنه ۵۰۰ پس تولد او در ۴۳۸ واقع میگردد چنانکه در بحث سال ولادتش گذشت.

دوره رهائی

بنابر آنچه ذکر شد در آخر سال ۵۰۰ هجری مسعود سعد پس از ۱۹ سال حبس مورد عفو سلطان مسعود شده و در تشکر ازین رهائی گفته است ص ۳۴۲

در بندگیت ازین پس چون کلك وچون دوات	بندم میان بجان و گشایم بمدح فم

واین عفو از پایمردی ثقة الملك بود چنانچه نظامی عروضی و سایر نویسندگان تصریح کرده اند ومسعود خود گوید در دورباعی ص ۷۱۷ وص ۷۱۵

چرخم چو بخواست کشت بی هیچ گمان	جـاه تـو بزندگانیم کرد ضمان

گویم همه شب ز شام تا صبحدمان	ای دولت طاهر علی باقی مان

کتابداری

ازین زمان تا پایان عهد سلطان مسعود شاعر ما دوره پیری و ناتوانی را طی میکرد وثقة الملك و پادشاه شغلی مناسب این

روزگار باو سپردند و آن کتابداری دربار سلطنتی بود این کتابخانه درعهد سلطان ابراهیم نیز دایر بوده ومسعود سعد درآنجا جواب راشدی را بدیهة گفته است

«بدیهه گفتم درکتابخانه»

چون در این زمان دارالکتب را باو تفویض کردند قصیده ص ۲۲٤ را در سپاسگزاری ازاین موهبت وانعام نقد وجنس که باو عنایت گشته بود سرود وگفت پادشاها باخلاصی اززندان مرا جان تازه بخشیدی و در پاتخت خود معزز و محترم کردی سیم وغله عنایت کردی دیگر پس از این :

نه زن گوید که بر تن نیست جامه | نه گوید بچه بر سر نیست دستار
دعای شاه چون تسبیح گویند | عیال بیحد و اطفال بسیار

نگرانی نمانده است جز قروض و آنهم باموا جب نقد پرداخته خواهد شد ویك یك این خارها ازپای بیرون خواهد آمد من نیز دارالکتب را آراسته خواهم کرد چنانکه هیچ کتابخانه درجهان بپای آن نرسد هرصبح شادان برمیخیزم وخاك حجره را باروی خود پاك میکنم کتب هر علمی را در محل معین قرار میدهم .

کند مشحون همه طاق و رف آن | بتفسیر و به اخبار و باشعار

درص ٤٨٤ گوید :

بس زود کتابخانه را یابی | از گفته من پر از گهر کرده

درجای دیگرص ۱۸ گوید:

دارالکتب امروز به بنده است مفوض | زاین عز وشرف گشت مرا رتبت والا

و در ص ۸۵ مدح سلطان مسعود و وزیر او گفته و از رفع بدبختی خود تشکر نموده گوید :

او را خازنی کتب کردی اختیار | کت رأی خسروانه قوی اختیار باد

لکن این وظیفه و شغل کتابداری هم او را خرسند نکرد کم کم آه و ناله او برخاست وقتی سلطان مسعود لشکر آرائی کرد برای رفتن بغز وهندوستان وازدارالملك غزنین حرکت نمود و جشنی عظیم ترتیب داد و بشعرا مال بسیار عنایت کرد قضا را در روز جشن از مسعود سعد یادی ننمود مسعود قصیده در مدح او سرود وگفت (ص ۳۰۸) سلطان محمود بزرك از غزنین اموال خودرا وقف مداحان کرده بود غضایری رازی بهرقصیده که از شهرری میفرستاد هزار دینار زر حلال میگرفت در صورتی که همان غضایری اگر امروز زنده بود بشعر من فخر میکرد مگر نه این است که در آن قصیده شکر خود از انعام سلطان

ابراز ملالت کرده و گفته است (۱)

بس ای ملك که نه لؤلؤ فروختم بسلم　　بس ای ملك که نه گوهر فروختم بجوال

من گفتار اورا بچیزی نمیشمارم (۲)

من سالها خدمت کرده‌ام وقت مدح ازجمله شعرا بوده‌ام هنگام خدمت از زمره عمال

نه پایگاه من ازحشمتی فزود شرف　　نه دستگاه من ازخلعتی گرفت جمال

چگویم آخر با مردمان لوهاور　　چو باز گردم واز حال من کنند سؤال

تاریخ این لشگر کشی سلطان مسعود باید در اواخر عهد او باشد زیرا که پسران بزرگ در موکب خویش داشته است ص ۲۷٤ (سطر اول)

شکایتی هم از ثقة‌الملك می بینم که در ص ۹۸ گوید :

امروز بمن رسید پنجی　　زان ده که مرا امید کردند

وز پنج دگر نیافتم هیچ　　می ترسم کز میان ببردند

---

(۱) مسعود سعد پیروعنصری بوده و در این باب هم یعنی انتقاد کلام غضایری همان ایراد استاد خود را تکرار کرده است یعنی عیبی که از ابراز ملالت در مقابل صله ممدوح پیدا میشود « بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال » (عنصری)

(۲) مسعود مصراعی از یك شاعر رازی در ص ۱٤۳ تضمین کرده است که گویا از غضایری باشد :

جواب شاعر رازی همیگویم که میگوید　　سحرگاهان یکی عمداً بصحرا بگذر و بنگر

فصل سوم

زمان ملك ارسلان و بهرامشاه

ملك ارسلان

سلطان مسعود سوم بعد از ۱۷ سال پادشاهی درسنه ۵۰۹ بدرود حیات گفت و پسرش شیرزاد که والی هندوستان بود بجای او نشست ولی پس ازاندك مدتی شیرزاد بدست برادر خود ملك ارسلان مقتول شد.

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود هیجدهمین پادشاه غزنوی است تولد او را در سال ۴۷۷ نوشته اند در ۳۲ سالگی در گرمسیرزمین داور تاج برسر نهاد وغزنین را بتصرف آورد، برادران را بزندان افکنده و جمعی ازآنان را بکشت و چند تن را از حلیه بصرعاری کرد.

یکی ازبرادرانش بهرامشاه از پیش او گریخته در خراسان بسلطان سنجر سلجوقی پناه برد وچون ملك ارسلان نسبت بمادر سببی خود یعنی خواهرسلطان سنجرملقب بمهد عراق استخفاف روا داشته بود (۱) مهد عراق شکایت بسنجربرد و اورا برانگیخت (۲) تا بهرامشاه را مددکرد و بغزنین لشکرکشید.

ملك ارسلان مهد عراق را نزد سنجر بشفاعت فرستاد ودویست‌هزار دینار هدیه روانه‌کرد ولی آن زن سنجررا بیشتر تحریك کرد در صحرای شهر آباد که یك فرسنگی غزنین بود جنك در گرفت ملك ارسلان تاب مقاومت نداشت بهندوستان گریخت و بهرامشاه بسلطنت نشست بقول ابن‌الاثیر سلطان سنجر در ماه شوال ۵۱۰ وارد غزنین گردید و چهل روز در آنجا اقامت گزید و چون از فرار ملك ارسلان مطمئن شد بخراسان بازگشت ملك ارسلان منتهز فرصت بود چون خبر معاودت سنجر را شنید بغزنین تاخت و بهرامشاه به بامیان پناه برد این بار سلطان سنجر با سپاهی گران بغزنین آمد وملك ارسلان بعد از مدت قلیلی سلطنت بکوهستان گریخت و بیکی از کوه نشینان افغانی پناه برد لکن سنجر

---

(۱) طبقات ناصری (۲) تاریخ فرشته

اورا دستگیر کرد (۱) و بهرامشاه اورا درغزنین خفه نمود ودرکنارمزار پدرش بخاک سپردسنه (۵۱۱ هجری)

درطبقات ناصری آمده است که درعهد ملك ارسلان حوادث شکرف زاد یکی آن بود که از آسمان آتش و صاعقه آمد چنانکه بدان آتش بازار های غزنین بسوخت خلق از دولت او نفرت گرفتند او بغایت شهامت و جلادت و شجاعت و مبارزات موصوف بود .

این بود آنچه درتواریخ راجع بملك ارسلان بنظررسید اما مطالبی که در دیوان مسعود سعد مربوط بعهد دولت اودیده میشود ازاینقرار است. نخست آنکه مورخان تصریح کرده اندکه ملك ارسلان از بطن مهد عراق دختر ملکشاه نبود وازاینرو بنا مادری خودبی احترامی کرد تا بحدی که او سنجررا برانگیخت و این بنظر طبیعی میآید والاسنجر بجنك خواهرزاده خودرو نمیاورد لکن دردیوان مسعود دو جا اشعاری دیده میشودکه ملك ارسلان را ازنسل داود سلجوقی شمرده است یکی درهنگام جلوس اودر۵۰۹ که خلیفه بغداد المستظهر بالله عهد ولوابرای اوفرستاده است (ص۱۱۳)

توئی زگوهر محمود وگوهرداود　　　کدامشاه نسب داردازچنین دونژاد

دیگردرص ۶۱۱ که ازز بان ملك ارسلان گوید :

من مایه عدل و مایهٔ جودم　　　سلطان ملك ارسلان مسعودم

محمود خصال ورسم وره دانم　　　زیرا شرف نژاد محمودم

با قوت و قدرت سلیمانم　　　زیرا ازاصل ونسل داودم (۳)

مطلب دیگرتعیین روز غلبه او بر خصم (که شاید بهرامشاه باشد) (٤) یا روز جلوس اوست که چهار شنبه ششم شوال ۵۰۹ بوده است در هنگام ورود او به غزنین گوید ص۱۲۷

زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد　　　هزاررحمت برشاه واهل‌حضرت باد

من‌این نشاط که دیدم زخلق درغزنین　　　بدید خواهم تا روز چند در بغداد

---

(۱) درطبقات ناصری مسطوراست که ملك ارسلان منگوب شد وفوت گشت.

(۲) ابن‌الاثیروصاحب فرشته عمراورا ۲۷ سال ومنهاج‌السراج ۳۵ سال قیدکرده اند ابن الاثیرقتل اورا در۵۱۲ ذکر کرده است

(۳) بازهم اززبان این پادشاه اشعاری ساخته است ص۶۷٦

(٤) درص۳٤۷ گوید :

نصیب تست زگردون سعادت برجیس　　　چنانکه حظ مخالف نحوست «بهرام»

چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ سعود ریخت همی مهر برتکین آباد
زمین توگوئی مرخصم ملک رابگرفت بدان زمان که برآمد زطاغیان فریاد
جزآن نگویم شاها که رودکی گوید « خدای چشم بدازملک توبگرداناد »

درص ۱۱۲ نیزفتح تکین آباد وغلبه برسپاه کثیردشمن را تهنیت گفته است.

چوابرنصرت بارید چرخ فصل خزان بهارگشت زملک تو در تکین آباد

درص ۳۱۷ گوید :

بعون‌ایزد شش روز رفته از شوال برآمد از فلک دولت آفتاب کمال
گذشته پانصد و نه سال‌تازی ازهجرت زهی مبارک ماه و زهی مبارک سال
چه روزبودکه پیش‌اززوال چشمه مهر مخالفان را شدعمروجان وجاه زوال
چهار شنبه بود و چهار گوشه تخت گرفت نصرت وتأیید ودولت واقبال

درص ۱۱۰ اورا بسلطنت تهنیت گفته به پیری خود اشاره مینماید

زسرگیتی پیر بوده جوان شد که سلطان‌گیتی‌ملک ارسلان‌شد
جوان بادبختت که‌این‌جان‌غمگین باقبال ورای توشادوجوان شد

دردوره کوتاه وپرآشوب ملک ارسلان مسعود سعد دارای احترام و جلالی شد درآغاز سلطنت اوقصیده ۲۷۶ را بخدمت فرستاد ازپیری ودرویشی وعیال واولاد بسیاناله کرد وحبسهای خود رابیادآورد.

دارم هزاردشمن ویک‌جان ونیم‌تن لیکن‌گذشته‌وام من‌ازهشتصد هزار
عمری درازباید تابندهٔ چومن گردد بمدح چوتون‌جهاندارنامدار
تا سایه وردرختی گردد نهالکی بنگرکه چندآب درآید بجویبار

نیزاین ابیات را درشکایت ازفراموشی خود سرودص ۱۳۱

لفظ تو چونام بندگان برد نام رهی از میان رها کرد
مرحوم تر ازهمه مرا دید محروم تراز همه مرا کرد

شاه باو توجه کرد وازهمان‌آغاز سلطنت ویرا محل اکرام وانعام خویش قرار داد و ولایتی باوداد ص۱۱۲

میان‌خلق سرافراز وتازه‌کرد مرا مکارم توچوسرو وچوسوسن آزاد
مرا بمدحی شاها ولایتی دادی کدام شاهی هرگزبمادحی این داد
بپارگاه‌توکان‌هست وبادمرکزملک محل ورتبت من پای برسپهرنهاد

درص ۲۳۱ گوید :

آن یافتم از شرف که هستند در حسرت آن ملوک یکسر

ملك ارسلان بعد ازجلوس ربیع نام را (۱) مقامی بلند عطا فرمود ص ۲۳۲ و برادرش محمد را با لقب سپهبد مأمورهندوستان کرد واورا مسعود سرهنك محمد علی مینامد و گویدامسال درهند سپاه بیحد آراسته ازمرکزخویش تا سراندیب خواهد راند و صد پیل بخدمت تو خواهد فرستادکه ازپیل معروف«ملك پسند» بهتر باشند

چندی بعد اخباری ازهندوستان رسید وسلطان شخصاً عزیمت آنجاکرد طبعاً این مسافرت ازدوجهت برای امناء دربار سلطان ناگوار بود یکی بیمی که ازجانب سلاجقه داشتند ومیترسیدند که درغیاب شاه بغزنین روی آورند دیکرترس این که سلطان شخصاً بهند برود و در قدرت واستقلال ربیع و برادرش محمد لطمه‌وارد شود زیراکه درباریان غزنین‌ازآنان متمتع بودند پس مسعود سعد را وسیله قراردادند که سلطان را ازسفرهند بازدارد واوهم درقصیده ص۳۸۶ گوید اگرچه غزا کردن را ازجد وپدرت ارث بردهٔ ولی لشگرکشی هند را بیکی ازغلامان خودواگذار خزانه خود را تهی مکن لشگورا بجانب ترکستان ببر وترکان بسیار‌بغلامی بیاور آنگاه از آن جماعت سپاهی آراسته کن اگرامروز بهندوستان سپاه بکشی باید بزروسیم ترکان راآماده جنك کنی وخزانه‌کفاف‌چنین مخارجی را نمیدهد.

نه ممتنع بودت غزوگر نباشد هند		بترك‌وروم‌کش‌این‌اشگروسپاه وگران

ازجانب هندوستان خاطرآسوده دارکه ربیع شیبانی درهمین بهاربخدمت خواهد آمد و خزانه را آباد خواهدکرد صد پیل ودویست مرکب تاحال فرستاده است.

زمانه پیش تواورا چودید بسته کمر		چه گفت گفت زهی قدر گوهر شیبان
تو شهریارا کیخسروی بجاه و هنر		ربیع پیش تو مانند رستم دستان

این دوبرادر یعنی ربیع ومحمد سپهبد درهندوستان فتوحات‌کردند ونسبت بملك ارسلان وفاداربودند چنانکه بعد ازغلبه بهرامشاه هم محمد اطاعت اوراگردن ننهاد و شرح اینقسمت در زمان بهرامشاه‌گفته میشود .

دراین جا مرادما ازتفصیل واقعه اعتباروگستاخی مسعود سعد دردربار ملك ارسلان بودکه اورا ازعزم سفربازداشت .

یکی ازحوادث ناگواری‌که درعهد ملك ارسلان برای مسعود سعد رخ داد وفات حامی بزرك اوابونصرفارسی بودکه در۶۳ سالگی بدورد حیات‌گفت معلوم نیست‌که ابونصرپس ازحبس شدن درزمان سلطان مسعودکی خلاصی یافته است

---

(۱) درمتن بغلط ربیع را زنیغ چاپ‌کرده‌اند

مسعودسعد بیاد محبتهای چهل ساله ابونصردرص ۷۷ قصیدهٔ مرثیه مؤثری ساخته و به پادشاه توصیه کرده است که :

فرزندگانش را پس مرگش عزیزدار   کو خود بعمرجزغم فرزندگان نداشت

این سفارش وتوصیه ازاولاد امیرنامداری چوق ابونصرفارسی هم دلیل رفعت مقام مسعود دردربارملک ارسلان است .

قصایدی درمدح خسرو ملک پسر ملک ارسلان در دیوان مسعود هست البته این خسرو ملک را نباید با آخرین سلطان سلسله غزنوی بنام خسرو ملک (متوفی در ۵۸۷) اشتباه نمود .

درص ۱۳۲ تولد اورا بپدرش تبریك میگوید :

که شاه شرق ملک ارسلان بن مسعود   عزیز خود را اندر هزار ناز بدید

ودرقصیده جلوس که ذکرشد ص ۳۱۸ گوید :

بقای دولت عالی که در جهان شرف   بباغ ملك چوخسرو ملك نشاند نهال

اما درص ۳۰۱ قصیدهٔ بردیف خسروملك هست که شاعرایوان وبارگاه اورا می‌ستاید واگر ممدوح همان طفل نوزاد باشد خالی ازغرابت نیست

مسعود سعد این دوره کوتاه سعادت و عزت وتقرب خود را درزمان پادشاهی ملك ارسلان بـا کمال حسرت بر جوانی وتأسف برسلامت و نیدومندی خویش میگذرانید و با رنجوری ص ۴۶۵ و پیری (ص ۵۳۱) در نبرد بود. گوئی شاعر محبوب بلا دیده ما بی دوامی عهد آن پادشاه جوان را احساس میکرد وهرلحظه خطرسلاجقه راکه حامی بهرامشاه بودند در نظر میآورد و ایام سلطنت دو ساله ملك ارسلان را انگشت شمار و ناپایدار میدانست از این رو اشعاری دروصف روزها (ص ۶۵۹) وهفته‌ها (ص ۶۶۸) وماههای (ص ۶۵۴) دوره پادشاهی ملك ارسلان سروده است

بهرامشاه

عاقبت‌چنانکه ذکر کردیم (۱) خشم سلطان سنجر غلیان کرد وبا سپاهی گران شخصاً بغزنین آمد و ملك ارسلان دستگیر و مقتول شدسنه ۵۱۱ ودر ماه جمادی الاولی سنه ۵۱۲ بهرامشاه برادر ملك ارسلان برتخت نشست معزالدوله بهرامشاه کاملا تابع سنجر شد و بهمین سبب از ۵۱۲ تا ۵۴۷ برتخت‌سلطنت باقی‌ماندرمسکوکاتی که ازاوباقی است پیش ازنام او نخست اسم خلیفه و بعد سنجر ضرب شده است ولی بهرامشاه در سکه هائی که در لاهور رواج داده رعایت این امر را نکرده است در زمان او همه ولایات غزنوی در تحت استیلای سلاجقه

---

(۱) رجوع شود ص ه و آغازفصل سوم

واقع شد مگر هند که همچنان دردست غزنویان باقی بود .

بهرامشاه از پادشاهان دانش پرور وشعردوست بود (۱) بیش ازملك ارسلان درحق مسعود سعد اکرام کرد چنانکه سه سال بقیه عمرشاعر که مصادف با ۳ سال اول سلطنت بهرامشاه بود براحتی وعزت گذشت ص ۷۲

پیرار و پار بنده زجان ناامید بود — وامسال حال بنده چو پیرار و پار نیست

هرمجلسی زرای تو اورا کرامتی — هرهفته از تو بی صلت صد هزار نیست

ازداده تو اکنون چندانکه بنده راست — کس را یسار ومال وضیاع وعقار نیست

یکی ازقصاید زیبای مسعود (ص ۷٤) درمدح بهرامشاه است.

درص ۲۸۹ التزام کلمه بهرام کرده ووزارت احمد نام را تهنیت گفته است ترجیع بند ص ۵۵۸ راظاهراً درتهنیت جلوس بهرامشاه سروده است .

احترام و عزت مسعود در خدمت بهرامشاه بحدی رسیدکه شعرای خراسان منجمله معاصر اوملك الشعراء امیرمعزی آنرا درقطعه خود ص ۷۳۲ یادکرده است.

شاه بهرامشاه بن مسعود — خواجه مسعود سعدرا بنواخت

درواقع عزتی راکه همه عمر طلب میکرد وقتی باو دادندکه عمرش آفتاب لب بام یا چراغ سحری بودوبیش ازسالی سه ازاین نعمت متنعم نگردیدآنهم درکمال ضعف مزاج وباتطاول امراض گوناگون ودرص ۱۱۵ ناله ازبیماری وضعف میکند .

بنده راچون دید مدحی بس بلند — از شرف بر گنبد اخضر کشید

گوهرو زر یافت از مدحش بسی — تا بمدحش گوهراندر زر کشید

بنده را چون پست کردآز و نیاز — جودش اندر چشمه کوثر کشید

لیکن ازخدمت فرومانده است ازآنکه — رنج بیماریش بر بستر کشید

پای نتواند همی نیکو نهاد — دست نتواند سوی ساغر کشید

این قصیده را مسعود بمناسبت لشگرکشی بهرامشاه بهندوستان ساخته و التزام رکاب او عذرخواسته است درتواریخ مذکوراست که محمد با هلیم (ابوحلیم) سپهسالار ملك ارسلان درهند پس ازجلوس بهرامشاه گردن ازاطاعت دولت غزنوی پیچید ویاغی شد وبهرامشاه بقصد او لشگر بهند برد بنابرین قصیده فوق را مسعود دراین وقت ساخته است بطوریکه درچند صفحه قبل وعده داده ایم (صفحهٔ نب) دراینجا شرحی ازخانواده شیبانی که آخرین مردآنها درعهد غزنوی محمد مذکوراست مینویسیم

---

(۱) آثارسنائی و نظامی وترجمه کلیله ودمنه وکتب واشعار دیگرگواه دانش دوستی اواست .

دودمان شیبانی

یکی از خاندان های قدیم که در خدمت سلاطین غزنوی بوده دودمان شیبانیان است از روی دیوان مسعود و ابوالفرج رونی احوال تنی چند ازمردمان نامی این طایفه را تنظیم کرده درین جا می آوریم.

ازابوحلیم شیبانی معاصر سلطان ابراهیم غزنوی مدحی دردیوان آن دو استاد نمی بینیم نخستین شخصی که ممدوح آنان واقع شده نجم الدین زریر پسر بوحلیم شیبانی است مسعود در ص۱۷۹ گوید «شادباش ای زریردولتیار» (۱) واشاره میکندکه سلطان اورا بنواحی خراسان و عراق بجنگی فرستاده ومظفرومنصور بازگشته ومجددا به سپهسالاری هند نصب شده و دو پسرش شعیب وغضنفرهم با او بوده‌اند.

ابوالفرج رونی هم درمدح اوگوید : «زریرای زرین ای بحق سپهسالار»

ظاهراً سپهسالارشدن زریر بنابرتقویت ابوالرشد رشید خاص سلطان ابراهیم بوده که در فصل اول باحوال اواشاره کردیم درص ۴۱۱ مسعود برشیدگوید :

مرغزار نشاط را بسیار ... بزریر (۲)آن هزبر هندستان

آنکه ازگوهرش بچرخ رسید ... رتبت گوهر بنی شیبان

و درص۷۰۲ درمدح اوگوید:

ای فتح بخاست روز بازار توخیز ... در کوکبه سپاهسالار آویز

وی نصرت دین بخیر بگشای نخیز ... ای کفر زریر نو حلیم است گریز

این سپهسالاردرهندوستان بفتوحات بزرك نایل آمد بعد ازفتح نارائین و مالوه و کالنجر پیلان بسیارآورده عازم غزنین شدکه بسلطان تقدیم کند ص۲۱۹

درباب فتوحات اودرهند وشکست دادن دیوپال وشکستن بتان ملهی و فتح دشت نارائین ابوالفرج رونی گوید :

بوحلیم زریر شیبانی ... پیل صفدار وشیرآتش کار

آنکه بگذاشت راه بانرسی ... ظفروفتح بریمین و یسار

آنکه معبود اهل ملهی را ... خرد بشکست وضبط کردحصار

آنکه‌ره زدبدشت نارائین ... درمیان هزار واند سوار

ونیز ابوالفرج اشاره ببازگشت آن سپهسالار ازفتح هندوستان بغزنین میکند

---

(۱) درمتن بغلط وزیردولت یارچاپ شده است

(۲) درمتن غلط چاپ شده است

ای سپهسالار شرق ای پشت ملک ای صدر دین
ای زریر بوحلیم ای کوه حلم ای بحر گین

این فتوحات پی درپی زریر شیبانی را مغرور کرد تا گردن از اطاعت سلطان به پیچید وبیاری راجکان ورایان هندی در حصار فرهنده قرارگرفت و سلطان لشکر بجنگ او برده اورا اسیر کرد .

درصفحه ۳۷۰ قصیده تاریخی مفصلی در مدح سلطان ابراهیم راجع بهمین موضوع هست که چون اشاره بحبس ندارد معلوم میشود مقدم بردوره حبس‌های مسعود سعد بوده است مسعود گوید :

« این زریر از مردم جاجرم بود در کمال فقر و بینوائی « نمد قبائی پوشیده پاره و خفتان » بر لاشه خری پیر نشسته درآرزوی لقمه نان بخدمت سلطان آمد و « بدو سپرد ملک مرغزار هندستان » و چهل هزار سوار در اختیار اوگذاشت وولایتی عظیم را بدو مفوض کرد که درازای آن از مهیاره تا آساسر و پهنایش از کشمیر تا سیستان بود کار او بالا گرفت .

چواز قبایل نسبت همی به‌شیبان کرد شدند بر فلک از مفخرش بنی‌شیبان

رفته رفته مغرور شد وطغیان کرد وفوجی راجکان پیر و رایان هندی را جمع کرد ودر حصاری بنام فرهنده قـرار گرفت اما سلطان در ظرف نیمساعت او را دستگـیر کرد وبند برنهاد .

طلوع بودش چون نجم و نجم نام وی‌است غروب باشد آری پس ازطلوع بدان
بقرب خسرو شد محترق چنین بـاشد هرآن ستاره که با آفتاب کرد قران
نه پند بودش از حال قتلغ سرن نه عبرت افتاد اورا ز بی‌خرد بمیان(۱)

گویازریر شیبانی را در قلعه نای محبوس کرده اند مسعود او را در آن قلعه دیده و دلداری ومژده داده است که عنقریب بخلاصی وترفیع مقام نایل خواهی شد در قصیده ۵۱۸ پس ازخلاصی ازنای که زریر شیبانی مجددا صاحب دستگاه شده است مسعود پیشگوئی خود رایاد آور شده وگوید :

بده انصاف آنچه می بینی من نگفتم ترا بقلعه نای
مژده ها دادمت بقوت دل وعده‌ها کردمت بصحت رای
فال هائیکه من زدم دیدی که چگونه تمام کرد خدای

---

(۱) نام این دوسردار که برسلطان ابراهیم یاغی شده‌اند درص ۳۵۲ چنین آمده است (نه قتلغ ترنتم نه یمشامم) صورت صحیح این دو کلمه بدست نیامد

افتخار زدیریان بفزای
رتبت بوحلیمیان برکش

از قصیده ابوالفرج معلوم میشود که در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم زریر شیبانی دارای مقامات پدرخود شده است

زکسب جاه پدر شادباد و برخوردار زریر نجم سپه پرور سپهسالار

ولی ازقصیده ۲۱۹ مسعود پیداست که بوحلیم شیبانی پدر زریر بیشتر ازعهد سلطان مسعود در وقتی که پسرش جوان بوده فوت شده است نه بعد از حبس درقلعه نای وجلوس سلطان مسعود.

شاد زی شاد زی خداوندا کز بزرگی وجاه چون تو بسر
تربت بو حلیم شیبانی روضهٔ شد ز خلد با کوثر

تحقیق دراین قسمت منوط به تحصیل نسخه های قدیم از دیوان ابوالفرج و مسعود است .

دو تن دیگر ازبنی شیبان که ذکرشان درضمن احوال ملک ارسلان گذشت ربیع و برادرش محمد (۱) بوده اند که وزارت وسپهسالاری هند را درزمان ملک ارسلان داشتند ومحمد سپهسالار درآغازسلطنت بهرامشاه سربطغیان برداشت .

در طبقات ناصری آمده است «معزالدوله بهرامشاه در طرف هندوستان غزوها کرد ومحمد باهلیم (باحلیم = ابوحلیم) را دربیست وهفتم ماه رمضان ۵۱۲ بگرفت وبندکرد و بعاقبتش بگذاشت وولایت هندوستان تمام اورا داد اوبار دیگر عاصی شد وقلعه ناگور درولایت سوالک بحد بیره (سبره خ.ل) بناکرد واورا فرزندان واتباع بسیار بودند و بهرامشاه برعزیمت قلعه او بهندوستان آمد ومحمد باهلیم بحدودملتان پیش رفت ومصاف کرد با دوپسر واسب وسلاح در روز جنک درزمین فرورفت چنانکه بیش ازوی نشان نماند(۲)

---

(۱) ظاهراً قصیده ۵۱۹ در مدح این محمد است .

(۲) درتاریخ فرشته آمده است که «برزمین جمجمه افتاده چنان فرورفت که اثری ازراکب ومرکوب پیدانشد»

((خاتمه))

از قطعه صفحه ۵۰۹ معلوم می‌شود که منجمی در آغاز جوانی عمر مسعود را هشتاد سال گفته است. در سال پنجاه و دوم عمر خویش این پیشگوئی منجم را بخاطر آورده گوید:

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد ز عمر دوستی امید من بر آن افزود

این پیشگوئی مثل است که تقریباً صادق آمده است زیرا که بنا بر مندرجات تذکره ها مثل ریاض الشعراء علی قلیخان داغستانی و سبحة المرحال غلامعلی خان آزاد و مجمع الفصحاء هدایت وفات او در سال ۵۱۵ (۱) هجری واقع شده است و اگر چنانکه در مباحث مختلف این شرح حال ذکر شد ولادتش را در سال ۴۳۸ یا یکی دو سال مقدم بر آن بدانیم تقریباً پیمانه هشتاد سال را لبریز کرده است.

این عمر هشتاد ساله مسعود در رنج زندان و دوری از یار و دیار گذرانید در ص ۱۵۷ گوید:

منم که عشری از عمر شوم من نگذشت مگر بمحنت و درمحنتم هنوز ایدر

و در ص ۲۵۵ خلاصه احوال خود را چنین بیان کرده است.

درجهان هیچ گوش نشنیدست آنچه دیده است چشم من بعبر
سالها بوده‌ام چنانکه بود بچه شیر خواره بی مادر
گه بزاری نشسته ام گریان خانهائی ز سمج مظلمتر
گه بسختی کشیده ام نالان بند هائی گرانتر از لنگر
بر سر کوههای بی فریاد شد جوانی من هبا و هدر

لکن چنانکه بیان کرده‌ایم ناملایمات روزگار فتوری در همت عالی و امید قوی،

---

(۱) صاحبان تذکره‌های مذکور باستناد چهارمقاله عروضی این سال را تعیین کرده اند ولی در نسخه فعلی چهارمقاله چاپ اروپا و تهران دیده نمیشود تقی کاشی و بعضی دیگر وفات او را در ۵۲۵ نوشته اند که درست نیست.

وطبع وقاد او وارد نکرد تا روز آخرعمراشعار با نشاط گفت و در طلب جاه و عزت کوشید چنانکه قصاید او در مدح بهرامشاه که بین هفتاد و هشتاد سالگی ساخته است از این حیث بـا مدایحی که درعنفوان شباب برای سیف الدوله محمود گفته است یکسان می نماید .

تصوف

پس اینکه گفته اند در آخر عمر منزوی شده و در خلقه اهـل تصوف در آمده است صحیح نیست در دیوان او از این قبیل اشعار که او را بمذاق سنائی و مولوی نزدیك کند دیده نمیشود یکی ازقطعات اوکه نزدیکتر باین معانی است درصفحه ۶۲۱ درج است

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق　　　که جهان منزل فناست کنون

مدتی مدحت شهان کردم　　　نوبت خدمت دعاست کنون

ودولتشاه سمرقندی آنرا دلیل تصوف او شمرده است اما چندان دلالتی براین امر ندارد و علاوه براین که ممکن است آن قطعه ازسنائی باشد برفرض که تعلق آنرا بمسعود قبول کنیم عمل او حکایت مینماید که هیچوقت ازمدحت شهان وطلب دنیا اعراض نکرده است و اگر گاهی بر سبیل موعظت بمذمت دنیا ولزوم ترك وقناعت و غیره سخن رانده است درواقع احوالی است که هرکس را روی میدهد و دلالت بر دخول او در سلك خرقه پوشان ندارد .

دانش وهنر

دیوان مسعود بهترین گواهی است بروفور فضل و روانی طبع و فرط تتبع او دراسالیب متقدمان واگریك قصیده هم از او مانده بود شخص برکمال دانش اواعتراف میکرد چنانکه (ص ۲۳۷) دربارهٔ سخن خود گوید :

زدق مسلم باشد زعیب خالی　　　نباشد از سخن هیچکس مزور

عوفی درجلد دوم لباب الالباب (ص ۲۴۶ چاپ برون) شرح حالی از مسعود ضبط کرده ودرحق اوگوید : « مسعود سعد ازنوادر ایام و افاضل انام بودگاه ببال اقبال در فضای هوای جلال پروازکردی وگاه در صباح ورواح زمانه مقصوص الجناح شدی گاه چون نی شکر فضل وافضال کام جهان را شیرین کردی وگاه در قلعه نای تلخی زهرحادثه تجرع نمودی و در بلاد هندکارهاء با نام میکرد و زندگانی به نیکو نامی و دوستکامی میگذرانید وبراورنگ بیان سلطان بود بیك رباعی وبیك قطعه کاروانهاء نعمت بسایلان بخشید ودیریست که گفته اند

والمسح مهما ذاق قهوة مدحه　　　یهروه سکر ینهب الاموالا

« وحق او آن بود که اورا درزمره صدور آورده شدی فاما چون اشعار او از جمله شعراء زیادتست و او را سه دیوان است یکی بتازی ویکی بپارسی ویکی بهندوئی بدان سبب اورا در سلک شعراء این طبقه منخرط گردانیده آمد و آنچه ازشعر اواستماع افتاده است همه استادانه ومطبوع است. »

هم عوفی بمناسبت نقل غزل ص ٦٧٤ « ای سلسله مشك فکنده بقمر بر » مینویسد:

«این غزل که گل چمن لطافت است هموراست»

حکیم روحی ولوالجی قصیده باقتفای مسعود ساخته وگوید :

من که از دیده ابر نیسانم　　برسر آب دیده بفشانم
با چنین حال حاسدند هنوز　　ژاژ خایان شاه کیهانم
من خود اندرجهان کیم که بود　　حاسدی چون فلان و بهمانم
نه بموکب مقدم درگاه　　نه بمنصب مشیر دیوانم
بیش ازاین نیست کزسخا وسخن　　خواجه مسعود سعد سلمانم
بدهم دریکی زمان بسؤال　　گر دو گیتی بمدح بستانم

رشید وطواط درحدایق السحر درصنعت الکلام الجامع گوید :

« بیشتر اشعار مسعودسعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچ درحبس گفته است وهیچکس ازشعراء عجم دراین شیوه بگرد او نرسند نه درحسن معانی و نه در لطف الفاظ» و دو بیت از قطعه « تبارك الله از این بخت و زندگانی من » که درص ٦٢٣ درج است بشاهد آورده است .

زبان عربی وهندی

رشید وطواط علاوه براستنادی که در اغلب صناعات بدیعی بشعر فارسی مسعود سعد کرده است ازابیات عربی اوهم شواهدی نقل نموده است مثلا درحسن المطلع این بیت را آورده است :

ثق بالحسام فعهده میمون　　ابداً و قل للنصر کن فیکون

ودرایهام این اشعار را نقل کرده است

ولیل کان الشمس ضلت ممرها　　ولیس لها نحو المشارق مرجع
نظرت الیه و الظلام کانه　　علی العین غربان من الجو وقع
فقلت لقلبی طال لیلی ولیس لی　　من الهم منجاة وفی الصبر مفزع
اری ذنب السرحان فی الجو ساطعاً　　فهل ممکن ان الغزالة تطلع

واین سه بیت رادرصنعت ذوقافیتین آورده است .

یا لیلةً اظلمت علینا لیلاءَ قاریّةً الدُجنة

قد رکضت فی الدجی علینا دهماً خداریةً الاعنه

فبت اقتا سها فکانت حبلی نهاریةَ الاجنه

از این ابیات معلوم میشود که قدرت او در زبان تازی تا چه پایه بوده است حال آیا مقدار اشعار عربی او چنانکه عوفی گفته است بحد دیوان مستقلی رسیده است یا نه محل بحث است . مسعود خود مکرر باستادی و تسلط خویش در زبان عربی اشاره کرده است

کس از بپارسی و تازی امتحان کردی مرا مبارزه میدان امتحان شدمی

و در ص ۹۳ و ص ۳۴۷ و ص ۵۸٤ از قدرت خویش در هر دو زبان پارسی و تازی فخر کرده است در ضمن قصاید فارسی هم ابیات و مصراعهای عربی بسیار دارد (۱)

راجع بدیوان هندی اثری بدست نیامد البته برای شخصی که در لاهور تولد یافته و نشو و نما کرده است دانستن زبان هندوستانی غریب نیست و گفتن اشعاری در آن لسان بدیع نه لکن آیا کما وکیفا بحدی بوده است که آنرا دیوان بتوان نامیده ؟ آنچه مسلم است مسعود بدانستن زبان هندی فخر نمیکرده والا جای آن بود که بجای دانستن دوزبان گاهی سه زبان میگفت

مسعود علاوه بردانستن فارسی وعربی گاهی ازهنرهای دیگرخود نام برده است ص ۷٤ گذشته از علوم ادبی در فن نجوم هم اطلاعی داشته است و شاید مرادش از هنرهای دیگر حسن خط و آداب سواری و لوازم مجالس بزم و میادین رزم بوده است.

تتبع متقدمان ومشاعره بامعاصران

از اشعار متقدمان در قصاید خود تضمین کرده است بعضی با نام مثل شعر رودکی ص ۱۲۸ و شعر لبیبی ص ۵۷ و شعر شهید بلخی ص ٤۵۲ و شعر منوچهری ص ۵۵۲ و غضائری ص ۳۰۹

و بعضی بی نام مثل ص ۱٤۳

جواب شاعری رازی همی گفتم که اوگوید سحر گاهان یکی عمد بصحرا بگذرو بنگر

و ص ۳۹۳

این شعر بدان طریق گفتم من ای فتنه بر زن آستین برزن

و ص ۵۲٤

این شعر بدان پرده خوش آمدکه بگویند ای دوست بصدگونه بگردی بزمانی

---

(۱) رجوع فرمائید بصفحات ۷۸ - ۳۱۳ - ۳۲۷ - ٤۳۰ - ٤٦۰ - ۵۸٤ - ٦٤٤ و غیره . و ترجمه شعر متنبی ص ۳۹٦

علاوه بر تضمین گفتار شاعران متقدم مسعود سعد با شعرای معاصر خود نیز روابط ادبی داشته قصاید و قطعات آنان را جواب گفته و ابیاتشان را تضمین کرده است گذشته از راشدی که در صفحه یح ذکر او گذشت شاعران دیگری که با او ارتباط داشته‌اند ازاینقرارند:

رشیدی سمرقندی استاد ابو محمدبن محمدالرشیدی السمرقندی در علم شعرچند تصنیف ساخته و زینت نامه از نتایج خاطراوست مداح املکشاه بوده‌است (۱)

این قطعه از رشیدی سمرقندی است که در حق رودکی گوید: (۲)

گرسری یابد بعالم کس به نیکو شاعری — رودکی رادرمیان شاعران زیبد سری
شعر اورا برشمردم سیزده ره‌صد هزار — هم‌فزون آیداگرچونانکه باید بشمری

هم عوفی گوید که رشیدی قطعه‌ای بنزدیك خواجه عمید مسعود فرستاد و از روی اشعار اوالتجاءکرد (قطعه در ص ۷۲۹ درج‌است).

در زمان سلطنت سلطان ابراهیم استاد رشیدی قصاید بسیار از سمرقند نزد مسعود فرستاد و طلب صله نمو مسعود قصیده ص ۴۲۱ « شب سیاه چو بر چید از هوا دامن » را در پاسخ او ساخت و عذر خواست که زمانه برای او چیزی نگذاشته است که بپاداش قصیده او بفرستد.

مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماند — وگرنه شعر نبودی ز منت پاداش
بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز — زمانه سخت‌حرون است وبخت بس‌توسن
ز من نثاری پندار و هدیهٔ انگار — هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم‌من

مجدداً رشیدی قصیدهٔ برای او فرستاده است با این مطلع: « رسید شعر توای تاج شاعران برمن » رجوع شود بلباب الالباب جلد دوم چاپ اروپا

صاحب مجمع‌الفصحاء یکی از قصاید مسعود راکه‌در مدح ابوالرشد رشید است بر‌شیدی سمرقندی نسبت داده واین درست نیست

عطاء یعقوب ابوالعلاء عطاءبن یعقوب متوفی در سال ۴۹۱ از شعرا و دبیران معاصر سلطان ابراهیم غزنوی بوده در لباب الالباب ج ۱ ص ۷۲ — ۷۵ و در دمیةالقصر ترجمه حال او آمده است لقبش ناکوك بوده است مسعود سعد با این مرد فاضل دوستی و رفاقت داشته است (ای رفیقان من ای عمر ومنصور وعطا «۳») و خود را دربرابر او چون ذره شمرده است ص ۳۶۷

(۱) لباب‌الالباب ص ۱۷۶ چاپ اروپا
(۲) ایضاً ص ۷ جلد دوم
(۳) رجوع شود بصفحه کو این مقدمه

عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم — تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم

در مجمع‌الفصحاء دو قصیده بنام او ضبط است ج ۱ ص ۳۴۲

عطای دو دیوان بتازی و پارسی داشته است ودر سال آخر عهد سلطان ابراهیم

که مسعود آزاد بوده فوت شده است و مسعود دررثای او گفته است(ص۶۰۳)

عطاء یعقوب از مرك تو هر اسیدم — شدی‌و بیش نبودم زمرك‌هیچ‌هراس

ودر ۶۱۶ گوید:

از وفات عطاء بن یعقوب — تازه تر شد وقاحت عالم

رشید و طواط در صنعت استعاره سه بیت از مرثیه مسعود سعد را در حق عطا

نقل کرده است.

ابوالفرج رونی

میان مسعود واستاد رونی (۱) مشاعرات بسیار واقع شده است

علاوه برقطعه وصف بنای مسعود ص ۷۲۸ در صفحه ۶۲۰ هم

قطعه است که حکایت از حسن ارتباط آنان میکند بلکه مسعود

خود را شاگرد او میخواند.

نازم بدانکه هستم شاگرد تو — شادم بدانکه هستی استادمن

هیچم‌مکن فرامش ازیاد خویش — زیرا که نه فراشی ازیادمن

ودر ص ۱۰۴ از هجر اونالیده است

بوالفرج ای خواجه آزاد مرد — هجر وصال‌تو مرا خیره‌کرد

در این ابیات که از زندان بابوالفرج فرستاده مختصر اشارهٔ به بیوفائی آن دوست

قدیم‌کرده است.

فـرشی گستردمت از دوستی — باز که فرمودت کاندر نورد

چنانکه‌گفتیم از روی این اشعار گله آمیز تصور شده‌است که حبس او بنـابر

سعایت ابوالفرج رونی بوده است و استناد‌کرده‌اند بقطعه معروف اودر ص ۵۳۵

بوالفرج شرم نامدت‌که‌زخبث — در چنین حبس وبندم افکندی

لکن باید دانست‌که این قطعه اگر هم مربوط بابوالفرج نصربن رستم نباشد

چنانکه بیان‌کردیم وواقعاً خطاب بابوالفرج رونی باشد ربطی بابتدای حبس‌او درعهدسلطان

ابراهیم ندارد زیراکه مربوط بزمان عزل ابو نصر فارسی است‌که دردورهٔ دوم‌حبس مسعود

بوده است چون در این مقدمه مکرر این مطلب بمیان آمده است تکرار ضرورت ندارد

رجوع شود بصفحه یز وصفحه یح و صفحه له این‌شرح حال

شعرای دیگر هـم مسعود را ستوده‌اندکـه محض اختصـار از در شرح حـال

---

(۱) رونه از توابع لاهوراست

مفصل آنان خود داری می‌شود یکی عثمان بن محمد غزنوی معروف بمختاری است که ملك ارسلان و برادرش بهرام شاه غزنوی و سلاطین سلجوقی کرمان و ملوك خانیه ماوراءالنهر را مدح گفته است دیوانش موجود است وفات او را در ۵٤٤ یا ۵۵٤ نوشته‌اند در صفحه ۷۳۰ دیوان مسعود قصیده او مندرج است

دیگر امیر معزی ملك الشعراء دربار سنجر که اشعار او در حق مسعود سعد در صفحه ۷۳۱ است وفات او را در تذکره‌ها در سال ۵٤۲ به تیر خطای سلطان سنجر در شکارگاه نوشته‌اند ولی عجب است که خود او گوید :

منت خدایرا که بتیر خدایگان　　　من بنده بی گنه نشدم کشته رایگان

گویا دوسال بعداز همان جراحت وفات یافته است وسنائی در مرثیه او باینمعنی اشاره کرده است

دیگر سنائی ابوالمجد مجدودبن آدم غزنوی که قبل از انقلاب احوال تتبع سبك مسعود میکرد و دیوان مسعود را دراواخر عمر اوگرد آورد و بعضی اشعار دیگران را هم سهواً درآن درج نمود و ثقة‌الملك او را از این سو آگاهی داد و وی ابیات صفحه ۷۳۲ را دراعتذار ساخته نزد مسعود فرستاد (۱)

مسعود باچند تن از شعرای دیگر هم مشاجره داشته است ازجمله کمالی ص ۲۵

شنیده ام که کمالی قصیده گفته است　　　همه بناء ردیفش چنین درآتش وآب

ظاهراً مقصود عمید کمال‌الدین معروف بکمالی بخارائی ندیم سلطان سنجر است که درغنا و نواختن آلات‌موسیقی مهارتی بکمال داشته‌است

دیگر سید محمد ناصر علوی غزنوی که مسعود در حق اوگوید ص۵۵۹

شعر سید محمد ناصر　　　دل من شادکرد وخرم کرد

ودر وفات اوگوید ص٦۰٤

بر وفات محمد علوی　　　خواستم زدبشعر یك دو نفس

بازگفتم که در جهان پس‌ازاین　　　زشت باشد که شعرگوید کس

جمال‌الدین سید محمدبن ناصر (۲) برادر بزرك سید حسن‌بن ناصر غزنوی بوده که هردو از شاعران نامدارند درصفحه ٦۲ مرثیه بنام سید حسن دیده میشودکه مسعود در

---

(۱) رجوع شود بحواشی چهار مقاله

(۲) حکیم سنائی درکار نامه اورا میستاید

شرف الـدین محمد ناصر　　　عقل ازاوکند وهم ازاو قاصر

ونیز درقصیده آتش‌وآب‌سنائی‌اورا مدح کرده‌است

سرمحامد سیدمحمد آنکه شده‌است　　　بلندهمت‌ونظمش بگوهر آتش‌وآب

محبس ساخته و بر وفات آن شاعر سی ساله نوحه کرده است(۱)
دیگری از شعراء که از غزنین قصیده برای مسعود بهندوستان فرستاده است
ناصر مسعود شمس است و مسعود قصیدهٔ صفحه ۳۶٦ را بهمان وزن وقافیت از لاهور
بغزنین فرستاده و از مراحم سیف‌الدوله محمود در حق‌خود شکرگزاری کرده است

ز روزگار نداریم هیچگونه گله
که سخت خرم و با نعمت و تن آسانیم

بعد از جواب ناصر مسعود شمس در همین قصیده روی سخن را بعطاء یعقوب کرده
و او را ستوده است از احوال این ناصر مسعود شمس و سلیمان اینانج بیك که قصیده صفحه
۷۳٤ را ساخته و عمید حسن که در ص ۷۳۳ جواب قصیده مسعود را گفته است و غرابی
ص ٦٢٦ واخترت ص ٢٦٠ اطلاعی بدست نیامد

از مشاعره و مکاتبه که شاعران روزگار با مسعود سعد کرده‌اند معلوم میشود که
در زمان حیات هم درچشم ارباب سخن مقامی ارجمند داشته است و او را ببزرگی وسخا و
جاه وعظمت مرتبه شاعری ستوده‌اند وکس ندیدم جز خاقانی شروانی که نسبت باین استاد زبان
طعن و دق گشوده باشد چنانکه گفته است:

خاقانیا زدل سبکی سر گران مباش — که هر که زادهٔ سخن تست خصم تست
گرچه دلت شکست زمشتی شکسته نام — برخویشتن شکسته دلی چون کنی درست
چون منصفی نیابی چه معرفت چه جهل — چون زال‌زر نبینی چه سیستان چه بست
مسعود سعد نه سوی تو شاعری است فحل — کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست
برطرز عنصری رود و خصم عنصری است — کاندر قصیده هاش زند طعنه‌های چست
آتش ز آهن آمد و زو گشت آهن آب — آهن زخاره زاد و زو گشت خاره سست
فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا — فحل نبهره دست بمادر برد نخست
حیف است این زگردش ایام و چاره نیست — کاین ناخنه بدیده ایام در برست

علت این انتقاد خاقانی و مواردی که گوید مسعود بر استاد خود عنصری طعنه
زده است معلوم نشد.

در قرون بعد گفتار مسعود سعد مطلوب خاص وعام گردید و بعضی مضامین و مصراع
های او مثل سائر گشت (۲) و شاعران آن پرداخته و از فرط شهرت حاجت باشاره

---

(۱) عونی این دو برادر را ازشعرای عهد بهرامشاه نوشته است پس مرثیه مذکور
ممکن است درحق سید حسن دیگر باشد

(۲) رجوع شود بامثال و حکم دانشمند محترم علامه آقای علی‌اکبر دهخدا که آنچه
از اشعار مسعود جنبه مثلی داشته است فراهم آورده‌اند

بنام گوینده اصلی ندیدند چنانکه کمال اسمعیل دو قرن بعداز او این بیت را با اندك تصرفی در قصاید خود آورده است

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر	این مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم

و خواجه حافظ نیز بدان اشاره کرده است (ص ۳٤۵)

مثل معروف زمانه باتو نسازد تو با زمانه بساز تحریفی ازین مصراع مسعود است که گوید (ص ۲۹۲)

تا نیابی مراد خویش بکوش	تا نسازد زمانه باتو بساز

آیا خواجهٔ شیرازی باین بیت نظر نداشته است ص ۸۹

نه هر که بست کمر راه سروری ورزد	نه هر که داشت زره تهمت و خطر دارد

صاحب کلیله بهرامشاهی قصیدهٔ مسعود را « صفحه ۵۰۱ » در مقدمه کتاب خود نقل کرده است

« اگر مملکت را زبان باشدی	ثناگوی شاه جهان باشدی »

✲.✲

این بود آنچه از روی دیوان حاضر و آثار فضلای متقدم و معاصر از احوال مسعود سعد سلمان بدست آمد و بدین صورت انتظام یافت امید است پس از این بکوشش دانشمندان متبحر و باستعانت نسخ خطی جدید تاریکی های این زندگانی دراز پرسوز و گداز روشنائی پذیرد و بیش از اینها احوال آن شاعر بزرك ومقام ادبی او معلوم گردد. تااینجا که تحقیق شده خلاصه زندگانی او همان است که در این شعر گفته است

فهرست حال من همه تارنج و بند بود	از رنج ماند عبرت واز بند پند ماند
لیکن بشکر گویم کز طبع پاك من	چندین هزار بیت بدیع بلند ماند !

بنام خدا

☆(درمدح محمد علی)☆

چون نای بینوایم ازین نای بینوا — شادی ندید هیچکس ازنای بینوا
با کوه گویم آنچه ازو پر شود دلم — زیرا جواب گفته‌من نیست جزصدا
شد دیده تیره ونخورم غم زبهر آنك — روزم همه‌شب است وصباحم همه‌مسا
انده چرا برم چو تحمل ببایدم — روی‌از که بایدم که کسی نیست آشنا
هر روز بامداد بر این کوهسار تند — ابری بسان طور زیارت کند مرا
برفی چو دست موسی عمران بفعل ونور — آرد همی پدید ز جیب هوا صبا
گشت اژدهای جان من این اژدهای چرخ — ورچه صلاح رهبر من بود چون عصا
بر من نهاد روی وفرو برد سر بسر — نیرنك وسحر خاطر وطبعم چو اژدها
دراین حصار خفتن من هست بر حصیر — چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا
چون بازو چرغ چرخ همی دارم ببند — گر درحذر غرابم و دررهبری سبا
بنگر چه سودمند شکارم که هیچوقت — ازچنك روزگار نگردم همی رها
زین سمج تنك چشمم چون چشم اکمه است — زین بام گشت پشتم چون پشت پارسا
ساقط شداست قوت من پاك اگر نه‌من — بر رفتمی ز روزن این سمج با هبا
باغم رفیق طبعم از آنسان گرفت انس — کز درچو غم درآید گویدش مرحبا
چندان کزین دودیده من رفت روزوشب — هرگز نرفت خون شهیدان کربلا
با روزگار قمر همی بازم ای شگفت — نآیدش شرم هیچ که چندین کند دغا

گر بر سرم بگردد چون آسیا فلك — از جای خود نجنبم چون قطب آسیا
آنگوهری حسامم در دست روزگار — کاخر برونم آرد یك روز در وغا
در صد مصاف معر که گر کند گشته ام — روزی بیك صقال بجای آید این مضا
ای طالع نگون من ای کژرو حرون — ای نحس بیسعادت وای خوف بی رجا
خرچنك آبئی و خداوند تو قمر — آبیست سوزش تن وجان ازشما چرا
مسعود سعد گردش وپیچش چرا کنی — در گردش حوادث ودر پیچش عنا
خود روچو خس مباش بهر سر دو گرم دهر — آزاده سرو باش بهر شدت و رخا
میدان یقین که شادی وراحت فرستدت — گر چند گشتهٔ بغم و رنج مبتلا
جاه محمد علی آن گوهری که چرخ — پرورده ذات پاکش در پردهٔ صفا
چون بر کفش نهاد و بخلق جهان نمود — زو روزگار تازه شد و ملك بابها
گردون شده است رتبت او پایهٔ علو — خورشید گشت همت او مایهٔ ضیا
تاشد سحاب جودش باظل و با مطر — آمد نبات مدحش درنشو ودر نما
تا آفتاب رایش در خط استو است — روز و شب عدو ولی دارد استوا
تاشد شفای آز عطا های او نیاز — بیمار وار کرد زنان خوردن احتما
فربه شد است مکرمت وایمن از گزند — تا در بهار دولت او میکند چرا
ای کود کی که قدر تو کیوان پیر شد — بخت جوان چودایه همی پرورد ترا
پیران روزگار سپرها بیفکنند — در صف عزم چون بکشی خنجر دها
گویا بلفظ فهم تو آمد زبان عقل — بینا بنور رای تو شد دیده ذکا
بر هر زبان ثنای تو گشته است چون سخن — در هر دلی هوای تو رسته است چون گیا
چون مهر بی نفاق کنی درجهان نظر — چون ابر بیدریغ دهی خلق را عطا
اقرار کرد مال بجود تو و بسست — دو کف تو گواه ودو باید همی گوا
جاه ترا بگردون تشبیه کی کنم — گفته است هیچکس بصفت راست را دوتا
عزم ترا که تیغ نخوانیم خرده ایست — زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا

گر دشمنت زترس برآرد چومرغ پر
آخر چومرغ گردد گردان بگردنا

توخاص پادشاه شدی بس شگفت نیست
شد خاص پادشا پسر خاص پادشا

ای عقل را دهای توچون دیده رافروغ
ای فضل راذکای توچون دیده راضیا

چون بخت نحس گفته من نشنود همی
نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا

معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان
ماند است یك کریم که دارد مراوفا

چون بر محمد علیم تکیه او افتاد
زهره است چرخ را که نمایدمراجفا

ضعف و کساد بیش نترساندم کزو
بازوی من قوی شد وبازار من روا

ای هر کفایتی را شایسته و امین
وی هر بزرگیی رااندر خور وسزا

توشاخ آندرختی کاندر زمانه بود
برگش همه شجاعت وبارش همه سخا

اندر پناه سایه او بود مأمنم
تا برروان پاکش غالب نشد فنا

یکرویه دوستم من وکم حرص مادحم
هم راست در خلام وهم پاك درملا

هم مدح نادر آید وهم دوستی تمام
مادح چوبی طمع بود و دوست بیریا

نظم مراچونظم دگر کس مدان ازآنك
یاقوت زرد نیکو ماند بکهربا

هرچند کز برای جزا بایدت مدیح
والله که برمدیح نخواهم زتو جزا

آزاده‌ای که جوید نام نکو بشعر
چون بندگان ز خلق نباید ستد بها

درمدحت تو از گل تیره کنم گهر
هر گز چومدحت نوکه دیداست کیمیا

امروزمن چوخار و گیاام ذلیل وپست
از باغ بخت تو ۱ کندم هر زمان بلا

تو آفتاب وابری ۲ کز فرو سعی تو
گلها ولاله‌ها دمد از خار و از گیا

ابیات من چوتیر است ازشست طبع من
زیرا یکی کشیده کمانم زانحنا

چون از گشاد بر نظرت شدزمانه راست
هر گز گمان مبر که زرنج افتدش بدا

بیمار گشت وتیره تن وچشم جاه وبخت
ای جاه وبخت توهمه دارو و توتیا

ای نوبهار سرو نبیند همی تذرو
وی آفتاب نور نیابد همی سها

تا دولتست و نعمت بابخت تو بهم
ازلهوو از نشاط مشو ساعتی جدا

---

۱ ـ . خ . ل ـ چون   ۲ ـ . خ . ل ـ واری

از ساقیی چوماه سما جام باده خواه
بر لحن ونغمهٔ صنمی چون مه سما
زانشادی وطرب که ورخساراو گلست
بر حسن او بهشت زمان میکند ثنا
اندر بر و کنار وی آن سرو لعبتی
اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
نالان شود بزاری چوندست نازکش
درچشم گرد او زند انگشت گردنا
تا طعبا مراتب دارند مختلف
آبست برزمین واثیر است برهوا
بادات چهار طبع بقوت چهار طبع
کرده بذات اصلی در کالبد بقا
همچون هواهوای تو برهرشرف محیط
همچون اثیر اثیر بزرگیت باسنا
همچون زمین زمین مراد[1] تواصل بر
چون آب آب دولت تو مایه صفا

☆(در ستایش محمود شاه)☆

شاها جهان شاهی و شاه جهانیا
درچشم جور وعدل پدید و نهانیا
بایسته تر بخسروی اندر زدیده ای
شایسته تر به مملکت اندر زجانیا
همچون زمین بحلمی وچون آسمان بقدر
نه بیش از زمین و براز آسمانیا
عقل وروان بلطف نیابد همی ترا
گوئی که عقل دیگر ودیگر روانیا
روشن به تست سنت وآئین خسروی
تازه به تست رسم و ره پهلوانیا
گر مذهب تناسخ اثبات گرددی
من گویمی توبیشك نوشین روانیا
گویم ۲مگر که صورت عقلی عیان شده
چون بنگرم بعقل و حقیقت همانیا
گوئی صفات ایزدی اندرصفات تست
کایدون فزون زوهم وبرون از گمانیا
برندهٔ نیازی گوئی که دولتی
دارندهٔ زمینی گوئی زمانیا
باهر کسی چوبا تن مهجور وصلتی
در هر دلی چو در دل مجرم امانیا
شاها نظام یابد هندوستان کنون
زان خنجر زدوده هندوستانیا
صاحبقران توباشی واینك خدایگان
دادت بدست خاتم صاحبقرانیا
تا مملکت بماند تو جاودان بمان
اندر میان مملکت جاودانیا

۱ - خ . ل - ثنای ۲ - خ . ل - گوئی

☆ (بسه نفر از دوستان فرستاده و ابورشد رشید را ستوده) ☆

ای رفیقان من ای عمرو منصور و عطا
که شما هرسه سمائید و هوائید و صبا

کرده بیچاره مرا جوع بماه رمضان
خبری هست ز شوال بنزدیك شما

تا بمغرب ننموداست مرا چهره هلال
من چنان گشتم از ضعف که در شرق سها

عید گوئی که همی آید از سنگ برون
یا[1] مه روزه مرا میدهد از سنگ حیا

از پی طعمه شامی شده‌ام چون خفاش
وز پی دیدن خورشید شدم چون حربا

چکنم قصهٔ بیهوده زخمر و ز خمار
چون نمی‌یارم گفتن سخن ماه[2] سما

تا بقندیل فتاد است مرا کار بشب
همچو شمعم که زیم امشب و میرم فردا

اندرین روزه همه رنج منست از من از آنك
سفری کرد نیارستم من سرد بقا (؟)

چون مرا هیچ حلاوت نبود اندر روز
چکنم پس تو اگر سازی شب را حلوا

حاش‌لله که مرا نیست بدین ره مذهب
جز که هزلیست که رفته است میان شعرا

فرض یزدانرا بگذارد هر کس که کند
خدمت خاصه سلطان بخلا و بملا

تحفهٔ دولت ابورشد رشید آنکه فلك
خواهدی تا کند او را ز پی جود ثنا

تا جهان بادا درخدمت سلطان بادا
اندرین زایزد تقدیر وز من بنده دعا

☆ (مدح صاحب اجل العمید منصور بن سعید بن احمد) ☆

خردم نمود[3] گردش چرخ چو آسیا
و اکنون بخون دیده بسر شد همی مرا

از درد و رنج فرقت جانان شدم چنانك
باد هوائیم[4] من و شد باد من هوا

چون کهربا برنگم و آن قوتم نماند
کان کاه بر کشم که ربایدش کهربا

هرچند بیش گریم تشنه ترم بوصل
از آب کس شنید که افزون شود ظما

روی سما زدود دلم گشته چون زمین
پشت زمین ز آب سرم گشته چون سما

چشمم زخون بسرخی چون چشم باده خوار
رویم ز غم بزردی چون روی پارسا

۱- خ. ل - تا ۲- خ. ل - آب ۳- خ ل. - بسود ۴- خ.ل- هوانیم

رستم زچنگ هجر که هرچند چاره کرد — بیش از خیال باز ندانست مرمرا
تا گاه روز او و من و هجر دوست دوش — پیکار کرده ایم به لشکر که قضا
از زخم او و هیبت حکمش مرا بسست — پرخون دو دیدهٔ من و زردی رخ گوا
ناگه درآمد از درحجره خیال دوست — چون روی او بدیدم گفتمش مرحبا
زانم ضعیف تن که دلم ناتوان شداست — دل ناتوان شود کش ازانده بود غذا
همخوابه ام سهر شد وهمخانه ام فراق — یك لحظ نیستند ز چشم و تنم جدا
شدآشنا هرآنکه مرا بود دوستدار — بیگانه گشت هر که مرا بود آشنا
بی برك مانده ام من و نی با هزار برك — من بینوا و فاخته[1] با گونه گون نوا
گر تیره همچو قیر شود روزگار من — ور تنگ چون حصار شود گرد من هوا
اندرشوم ز ظلمت این تیز چون شهاب — بیرون روم زتنگی آن زود چون صبا
از آتش دل من و از آب دیدگان — نشگفت اگر فزون شودم دانش و دها
گوهر بود کش آب زیادت کند ثمن — گوهر بود که آتشش افزون کند بها
از عمر شاد گردم از بهر نام و ننگ — غمگین شوم چو باز براندیشم از فنا
بسیار عمر خورده است این اژدهای چرخ — او را همی نباشد سیری ز عمر ما
چونست ای عجب که ز چرخ زمردی — دیده[2] برون نمی جهد از چشم اژدها
ای تن زغم جدا شو میدان که هیچ وقت[3] — یکتا نبود کس را این گنبد دوتا
خواهی که بخت ودولت گردند متصل — با نهمت تو هیچ مکن منقطع رجا
از صاحب موفق منصور بن[4] سعید — آنکش ز حلم پیرهن است ازسخا ردا
نفسش ببرد باری و رایش به برتری — عزمش بوقت مردی و طبعش گه سخا
کوهست با رزانت و نارست با علو — باداست با سیاست و آبست با صفا
گر بودی از طبیعت او مایهٔ زمین — ور بودی از بزرگی او گوهر سما
نابارور نرستی هرگز ازین درخت — نامستجاب بازنگشتی از آن دعا
ای طبع تو چو بحر وزبحرت مرا گهر — ای رای تو چو مهر و زمهرت مرا ضیا

١-خ.ل- نابچه- نامحه　٢-خ.ل- وایدون　٣-خ.ل- هیچگه　٤-خ ل- بوسعید

ای خلق تو چو مشك وز مشکت مرا نسیم　　وی لفظ تو چو شهد وزشهدت مرا شفا
هر نهمتی که خیزد طبعت کند تمام　　هر حاجتی کـه افتد رایت کند روا
رای تو بی‌تغیر و طبع تو بی‌ملال　　حلم تو بی‌تکلف وجود تو بی‌ریا
من بنده آنچنانم کز سنگها گهر　　وز مردمان چنانم کز داس‌ها[1] گیا
خردم بچشم خلق وبزرگم بنزد عقل　　از بخت بـا حضیضم و از فضل باسنا
آری شگفت نیست که از رتبت بلند　　کیوان بچشم خلق بود کم‌تر ازسها
از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید　　من جز درآفتاب بزرگیت چون هبا
من ناشنیده گویم از خویشتن جواب　　چون[2] کوه‌نیستم که‌بود لفظ‌او[3] صدا
تاری‌شده‌است‌چشم من‌ازروی‌ناکسان　　از خاکپات خـواهم کردنش توتیا
من جز‌ترا ندانم و دانم یقین که من　　چونانکه واجبست ندانم همی ترا
آرم مدیح سوی توای درخور مدیح　　برتو ثنا کنم همه ای درخور ثنا
گرهیچ ناسزا را خدمت کنم بدانك　　هستم سزای هرچه در آفاق ناسزا
تاخط مستویست براین چرخ منحنی　　چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنا
از چرخ بـاد برتر قدرتو و اندرو　　کار تو مستقیم در آن خط استوا
جای محل وجاه توچون چرخ باعلو　　روز نشاط ولهوتو چون چرخ با سنا

☆ (درمدح منصور بن سعید) ☆

شب آمد و غم من گشت یك دوتا فردا　　چگونه ده‌صد خواهدشد این‌عنا وبلا
چرا خورم غم فردا وزآن چه‌اندیشم　　که نیست یکشب جان مرا امید بقا
چو شمع زارم وسوزان وهرشبی گویم　　نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
همی بنالم چون چنك وخلق‌را از من　　همی بکار نیاید جز این بلند نوا
همیکند سرطان وار باز گونه بطبع　　مسیر نجم مرا باز گونه چرخ دوتا
اگر زماه وزخورشید دیدگان سازم　　براه راست در آیم بسر چو نابینا

۱ - دشتها　　۲ - خ.ل - من　　۳ - خ.ل - من

ضعیف گشته در این کوهسار بی فریاد	غریب مانده برین آسمان بی پهنا
گر آنچه هست بر این تن نهند بر کهسار	ور آنچه هست درین دل زنند بر دریا
ز تابش آب شود دُر در میان صدف	ز رنج خون شودی لعل در دل خارا
مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون	هر آنگهی که بنالم به پیش او ز ظما
چو تیغ نیك بتفساندم ز آتش دل	در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا
قضا بمن نرسد ز آنکه نیست از من دور	نشسته با من هم زانوی منست این جا
بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی	ز نزد من بزمین برپرا کنند قضا
ز تاب و تف دمم سنگ خاره خاك شد است	در آب چشمم از آن خاك بر دمید گیا
نبشتنی را خاکستر است دفتر من	چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا
بماند خواهد جاوید کز بلندی جای	نه ممکن است که بروی جهد شمال و صبا
مکن شگفت ز گفتار من که نیست شگفت	از اینکه گفتم اندیشه کن شگفت چرا
اگر بماند بر خاك و پایدار بود	چو نقش سنگ همی مدح صاحب والا
عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ	ز آستانهٔ درگاه او ستد بالا
جواد کفی عادل دلی که در قسمت	ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا
که جام باده بساقی دهد بدست تهی	به تیغ سر بزند کلك را نکرده خطا
بمکرمات تو دعوی اگر کند گردون	بسنده باشد او را دو کف تو دو گوا
امام عالم و مطلق ترا شناختمی	اگر شناختمی طبع جهل و اصل جفا (؟)
نهادمی همه گل را بخلق تو نسبت * اگر ز گلها درنامدی گل رعنا
بهاری ابر بکف تو نیك مانستی * برعد اگر نزدی در زمانه طبل سخا
شبی باصل خود از خار و از صدف گل و در * ز روزگار بهاری و ز آفتاب ضیا
ز چرخ[1] گردان مهری ز کوة ثابت زر * ز چشم ابر سرشکی ز حد تیغ مضا
بدیع و صفا بروصف تو بشیفته‌ام * از آن نباشد نامم همی ز بند جدا
درست و راست صفات تو گویم و نشگفت * درست و راست شنیدن ز مردم شیدا

١- خ.ل- مهر
* - اشعار دارای این علامت از نسخهٔ چاپی ساقطست

شگفت ازآنکه همه مغز من محبت تست * چگونه داند غالب شدن برو سودا
همی مدیح تو داود وار خوانم من * ازانکه کوه رسیل است مرمرا بصدا
چو من بسنت در اطاعت تو دارم تن * فضایل تو بمن بر فریضه کرد ثنا
دلیروار همی وصف تو نیارم گفت * ز کفر ترسم زیرا که نیستت همتا
چه روز باشد کانجاه سازدت گردون * که من در آیم و گویم ترا ثنا بسزا
مرا نکوئی ازاینگونه چند خواهم دید * سپید و چنك زروز و ز شب زمین زهوا
فلك بدوران گه آسیا و گه دولاب * زمین ز گردون گه کهربا گه مینا
همی چگویم و دانم همی کجا بینم * من آنچه گویم اینست عادت شعرا
دعای من زدولب راست تر همی نشود * بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا
زبس بلندی ظل زمین بمن نرسد * نه ام سپید صباح است و نه سیاه مسا
مدار چرخ کند آگهم زلیل و نهار * مسیر چرخ خبر گویدم زصیف و شتا
نگر بدیده چگونه نمایدم خورشید * چو آفتاب نماید مرا بدیده سها
گر استعانت و راحت جز از تو خواستمی * دو چنك را ز دمی در کمر گه جوزا
همیشه بادی برجای تا همیشه بود * بجای مرکز غبرا و گنبد خضرا
چو چرخ مرکز جاه ترا شتاب و سکون * چو طبع آتش رأی ترا سنا و ضیا

(مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم)

زهی موفق و منصور شاه بی همتا * زهی مظفر و مشهور خسرو والا
زهی جهان سعادت بتو فزوده خطر * زهی سپهر جلالت بتو گرفته ضیا
زهی بعالی امرت اسیر گشته قدر * زهی بنافذ حکمت مطیع گشته قضا
زهی سپهر باقبال تو فکنده امید * زهی زمانه بفرمان تو بداده رضا
زهی سخای مصور بروز بزم ونشاط * زهی قضای مجسم بروز رزم و وغا
توسیف دولتی و دولت ازتو یافته فر * تو عز ملتی وملت ازتو برده بها
توآن امیری کز روزگار آدم باز * همی بخواست زمانه ترا بجهد دعا

زبس دعا که زمانه بکرد کرد آخر　　خدای عز وجل حاجت زمانه روا
خدایگانی چون تو بیفزاید که چرخ　　ترا بشاهی ناورد و ناورد همتا
هزار شیری بر باره روز جنك و نبرد　　هزار بحری برتخت روز جود وسخا
زمین نماید با قدرو رای تو گردون　　شمر نماید با طبع و دست تو دریا
برفت کین توبرآب ازو بخاست غبار　　گذشت مهرتو برنار ازوبرست کیا
اگر رسولان آیند زیی تو از ملکان　　وگرچه نامه نویسند سوی تو امرا
ترا رسولان باشند تیرهای خدنك　　جواب نامه بود تیغهای روئینا
کجا گریزد دشمن اگر چه مرغ شود　　عقاب هیبت تو چون گرفت روی هوا
اگر مواجهه آید عدوت نشناسی　　که هیچوقت ندیدی ازو مگر که قفا
بجز تو هیچ کسی خسروی نداند کرد　　که خسرویرا از تست مقطع ومبدا
خدایگانا هرروز بر فزون گشته است　　بقاو ملك توافزونت باد ملك و بقا
ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم　　که پادشاه زمینست و خسرو دنیا
بتازگیت فرستاد خلعتی عالی　　که عاجزاست ازو وهم وفکرت شعرا
قبای خاصه وپشتی خود نسیج بزر　　یکی مکلل کرده کمر بگوهرها
ستام زر و مرصع بگوهر الوان　　که چرخ پیر نداند همیش کرد بها
زبس بدایع چون بوستان پراز انوار　　زبس جواهر چون آسمان پراز انوا
زپشت مرکب تازی همی بتافت چنانك　　ستاره نیمشب ازروی گنبد خضرا
بسان باد صبا مرکبی که اندرتك　　ازو بماند حیران وخیره باد صبا
برو سرینش در زیر آن ستام چنان　　زدر و گوهر مانند نقطه جوزا
بسی سلاح وبسی خود وجوشن وخفتان　　که درخزینه اش بوداز خزاین خلفا
پیام داد که ای چشم مابتو روشن　　بمهر دل زهمه بر گزیده ایم ترا
بهند رفتی ورسم غزا بجا آورد　　کشید نفس عزیز تو شدت گرما
سپه کشیدی هرسوی ودشمنان کشتی　　بهند کردی آثار خنجرت پیدا

جهان بگشتی وچندان نگشت اسکندر — فتوح کردی وچندان نکرده بد دارا
خبر رسید که نفس عزیز تو شاها — همی بنالید اکنون ز رنج یافت شفا
خدای داند کز بهر توهمی ناسود — نه نفس مازغمان ونه چشم مازبکا
چوصحت تو مبشر بگفت ما کردیم — دهان او پر دُر و لؤلؤ لالا
تو نور مجلس انسی بروز مجلس انس — بروز جستن پیکار تست بازوی ما
بداده‌ایم امارت تراو درخور تست — سپرده‌ایم بتو هندومر تراست سزا
بگیر قبضهٔ شمشیر عدل و جنبش کن — بگرد گرد همهٔ هند پادشاه آسا
کسیکه اشهد ان لااله الاالله — نگوید اورا سر کن بتیغ تیز جدا
ازآنچنان پدر آری چنین پسر زاید — ازآفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا
خدایگانا شاها مظفرا ملکا — ترا که تاند[1] گفتن بحق مدیح وثنا
خجسته بادت فرخنده و مبارك باد — نواز وخلعت وتشریف شاه کام روا
بقات بادا چندانکه‌کام ونهمت تست — مباد هرگز ملك ترا زوال و فنا
مساعد توبهر جایگاه بخت جوان — منابع تو بهر شغل دولت برنا

☆ (وصف بهار ومدح سلطان محمود) ☆

بنوبهاران غواص گشت ابر هوا — که می بر آرد ناسفته لؤلؤ از دریا
بلؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را — مگر نشاط کند شهریار زی صحرا
مگر که راغ سپهراست ونرگسان انجم — مگر که باغ بهشت است و گلبنان[2] حورا
زمین بخوبی چون روی دلبر گلرخ — هوا بخوشی چون طبع مردم دانا
زسبزه گوئی دریای سبز گشت زمین — درو پدید شده شکل گنبد خضرا
شکوفه ها همه انوار باغ گردونست — که چون پدید شدند افتتاح کرد سما
زمین زگریه ابراست چون بهشت نعیم — هوا زخندهٔ برقست چون که سینا
یکی بگرید بر بیهده چومردم مست — یکی بخندد خیره چو مردم شیدا

---

۲ ـ خ . ل ـ داند   ۲ خ . ل ـ گلستان

کنار جوی پر از جامهای یاقوت است — که شد بجوی درون رنگ آب چون صهبا
زبسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ — شد است راز دل باغ سربسر پیدا
زبس که دیبه و خز داد شاه شرق همی — هوا شده همه خز و زمین شده دیبا
زبهر چیست که دیبا و خز همی پوشند — کنون که آمد گرما فراز و شد سرما
جهان برنا گر پیر شد نبود عجب — عجبتر آنکه کنون پیر بود شد برنا
شده چو مجلس سیفی زخرمی بستان — غزل سرایان برشاخ گل هزار آوا
مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه — امیر غازی محمود خسرو دنیا
خدایگانی شاهی مظفری ملکی — که بر روز نوال و شیر روز وغا
نه حکم او بتهور نه عدل او بنفاق — نه حلم او بتکلف نه جود او به ریا
بهر دیار که بگذشت مرکب میمونش — * در آن دیار جز انبا نباید از ابنا
بهر دیار که آثار جود او برسید — گذر نیارد کردن در آن دیار وبا
تو آفتابی شاها جهان شاهی را — سپهر دولت و دین از تو یافت نور و ضیا
تو کوه حلمی چون بر تو مدح خوانم من — بگوشم از تو بشارت رسد بجای صدا
بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع — بدانچه رأی تو بیند سپهر[1] داده رضا
یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودی — نخاستیش همیشه بخار جز که سخا
وگر بهمت و قدرت بدی سپهر بلند — ازو نمودی همواره آفتاب سها
همیشه جوزا در آسمان کمر بسته است — از آنکه خدمت تو رای میکند جوزا
مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد — که هیچ حادثه آنرا زهم نکرد جدا
سنان تست قدر گر مجسم است قدر — حسام تست قضا گر مصور است قضا
اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه — وگر قضا نشد آن چون رسد بهر مأوا
خدایگانا فرخنده نو بهار آمد — وز آمدنش جهانرا فزود فر و بها
زشادمانی هر ساعتی کنون بزنند — هزار دستان برهر گلی هزار نوا[2]

۱ – خ . ل – زمانه
۲ – خ . ل – هزار آوا

ز لاله راغ همه پر ززرمه حله   ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا
خجسته بادت نوروز ونوبهار گزین   هزار سالت بادا بعزو ناز بقا
جهان به‌پیش‌مرادتودست کرده‌بکش   فلك به پیش‌رضای توپشت کرده‌دوتا

☆(مدح سلطان مسعود بن ابراهیم)☆

زلفین سیاه آن بت زیبا   گشته است طراز روی چون دیبا
آنسرو که نیستش کسی همسر   وانماه که نیستش کسی همتا
بر عاج شکفته بینمش لاله   در سیم نهفته یابمش خارا
هر تختهٔ سیم او فتد برهم   از سایه دو توده عنبر سارا
در درج عقیق او پدید آمد   از خنده دو رشته لؤ لؤ لا لا
شد خسته دلم نشانهٔ تیرش   در معرض زخم او منم تنها
ناگاهم تیر غمزه زد بردل   آن ابروی چفته کمان آسا
بگذشت ز سینه تیر دلدوزش   دل پاره و زخم تیر نا پیدا
دیدمش براه دی کمر بسته   مانند مه دو هفته درجوزا
گفتم که چگونه جستی ازرضوان   ای بچه نازدیده [1] حورا
دانی که بعشق تو گرفتارم   بر ساختهٔ تو خویشتن عمدا
نه نرم شود دلت به صد لابه   نه گرم شود سرت به صد مینا
جز با پریان نبوده‌ای گوئی   وز آدمیان نزاده‌ای مانا
زنجیر شدست زلف مشکینت   وافکنده مرا ز دور در سودا
شیدا شده‌ام چرا همی ننهی * زنجیر دوزلف بر من شیدا
برمن زتوجور و تو بدان راضی * با من تو دوتا ومن بدل یکتا
این جور مکن که از تونپسندد * سلطان زمانه خسرو والا
مسعود بلند همت آن شاهی * کز همت او فلک ستد بالا

---

۱ ـ خ . ل ـ نازپرور

تیره ز علو قدر او گردون * شرمنده زغور طبع او دریا
ای در شاهی ز نعت مستغنی * وی از شاهان بجاه مستثنا
چون قدر تونیست چرخ بارفعت * چون طبع تونیست بحر با پهنا
طبع تو و علم خسرو و شیرین * دست تو وجود وامق و عذرا
آراسته از تو حضرت غزنین * همچون ز رسول مکه و بطحا
ای ذات تو شمس و ذاتها انجم * وی ملك تو کل و ملکها اجزا
آنی که بهیچوقت خود گردون * رای تو عصا نکرده چون اعضا
با خشم تو دم زند دل دوزخ * باحلم تو بر زند که سینا
کرده خورشید صبح ملك تو * روز همه دشمنان شب یلدا
ورزیدن کین دراین جهان باتو * ای شاه جهان کرا بود یارا
در خواب عدوی تو نبیند شب * جز چنگ پلنگ ویشك اژدرها
آن کز تو گرفت کینه اندر دل * شد برسر خلق درجهان رسوا
در دلش چو نار شعله زد کینه * بر تنش چو مار کینه زد اعضا
چون چهرهٔ غفره گشته از زردی * بوده چمنی چو صورت غفرا
چون سوی چمن گذر کنی بینی * بگریخت ز بیم لشکر گرما
شاها سپه خزان پدید آمد * هم گونهٔ کهربا شده مینا
در جمله بیك دگر نکو ماند * از زردی برگ و گونهٔ اعدا
گوئی که زخلق دشمنت خیزد * هنگام سپیده دم دم سرما
انگور و مخالف تو همچون هم * از رنگ بگشته هر دو را سیما
نزدیك شده که خون این و آن * بیشك همه ریخته شود فردا
خون دل این بپای در خانه * خون تن آن به تیغ در صحرا
باقی بادی که از بداندیشان * تیغت نکند به هیچوقت ابقا
غوغاست مخالف ترا شیوه * با هیبت تو چه خیزد از غوغا

روزی که ز نعل مرکبان افتد / در زلزله جرم مرکز غبرا
از تیره غبار چشمهٔ روشن / تاریك شود چوچشم نا بینا
دل دوزد نوك نیزه خطی / جان سوزد حد تیغ روئینا
از چتر تو سایهٔ همای افتد / وز گرده سپاه سایهٔ عنقا
رعد آوا مرکب تو ازهر سو / هر ساعت بر کشد چو نفخ آوا
ای شاه عجم تو زیر ران آری / رخشی که نخواندش خرد عجما
زیرا که بود بوقت کرّ و فر / عزم و حزمش چو مردم دانا
دریابد اگر بدل کنی فکرت / بشناسد اگر کنی بچشم ایما
پرورده تنی چو کوهی اندر تن / بر رفته سری چو نخلی اندر وا
چون باد که دست وپای را با او / حاجت نبود بهیچ استقصا
اندر تك دور تاز چون صرصر / درجولان گرد گرده چون نکبا
گر قصد کنی چو وهم یکلحظه / از جا بلقا رسد به جابلسا
واثق تو بدان که چون برانگیزی / در حمله تست عروة الوثقی
اندر مه دی بهاری آرائی / بر روی بساط ساحت پیدا
کز چهره و خون دشمنان گردد / چون بارگه تو پر گل رعنا
این هست ولیك نیستت حاجت / تا از پی رزمها شوی کوشا
نه[۱] نفس نفیس را چه رنجانی / ای نفس تو فخر آدم و حوا
واجب نکند بهیچ اندیشه / بر طبع عزیز خود نهی حاشا
من بنده به فتحها همیگویم / هر هفته یکی قصیدهٔ غرا
تا گردد فتح نامه‌ها پرّان / از هر سو سوی مجلس اعلا
از نصرت فتح مطلع و مخلص[۲] / طیان و بدیع ومقطع ومبدا
دل شعبده‌ها گشاده از فکرت / جان معجزها نموده در انشا

---

۱ ـ خ. ل ـ آن   ۲ ـ خ. ل ـ مقطع

هر لفظی ازآن چو صورتی دلکش	هر بیتی ازآن چو لعبتی زیبا
شاها تو گزین مالك الملکی	هستی تا حشر مالك دنیا
بنده ز سروش یافت این تلقین	این لفظ ز خود نگفت برعمدا
تا یابد هال مرکز سفلی	تا داره دور گنبد خضرا
ایوان تو باد ملك را مکمن	درگاه تو باد عدل را مأوا
تا دولت ودانش است جان پرور	از دانش پیرو دولت برنا
تو شاد نشسته برگه دولت	با حشمت و فر خسرو دارا
در چشم عزیز چهرهٔ دلبر	بر دست خجسته ساغر صهبا
سازنده کار گنبد اخضر	خنیا گر بزم زهرهٔ زهرا

☆(هم درمدح او)☆

تااز بر من دور شد آن لعبت زیبا	ازهجر نیم یکشب ویکروز شکیبا
بس‌شب که بیکجای نشستیم وهمه‌شب	زو لطف ولطف بود وزمن‌ناله ونینا
ای آنکه ترازهره ومه نیست همانند	وی آنکه‌ترا حور وپری نامده‌همتا
نه چون‌دل من بود بزاری دل وامق	نه چون رخ تو بودبخوبی رخ عذرا
من بیدل وتودلبرودر زاری و خوبی	تا حشر بخوانند بخوبی سمر ما
وانکس که‌بخواندسمر مانه‌شگفت‌است	گر بیش نخواند سمر غفره و غفرا
خون‌راندم‌ازاندیشهٔ هجران‌وتوحاضر	پس حال چه باشد چوبمانم‌زتوتنها
بگذشت مرا عمر بفردا وبامروز	تا کی فکنی وعده امروز بفردا
باچهره پرچینم و باقامت کوژم	وان چهره شیرین تو وقامت زیبا
گمره‌شودآنکس که‌همی‌روی توبیند	آنروی نکو صورت ما نیست همانا
همرنك شبه زلفت و همرنگ‌بسد لب	زین هر دو بدل‌بردن عشاق‌مسما
در دو شبه تو دو گل سرخ شکفته	در بسد تو در زده‌صف لؤ لؤ لا لا

غوغای چنان روی و چنان موی بسوزد
منمای چنان روی وچنان موی بغوغا

خورشید بمویه شود و روی بپوشد
کانروی چوخورشید بیارائی عمدا

ازمشك چلیپا است برآنرومی رویت
درروم ازین روی پرستند چلیپا

بر نقرهٔ خام تو بتا خامهٔ خوبی
بنگاشته از غالیه دو خطّ معما

برمشك زنم بوسه و بر سیم نهم روی
ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما

درچاه چومعشوق زلیخایم ازین عشق
ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا

تاریست ز دیبا تن من تا نظر من
ناگاه فتاد است برآنروی چودیبا

با واقعهٔ عشقم و با حادثهٔ هجر
در عشوهٔ وسواسم ودر قبضهٔ سودا

طبعم زتو پرکارودل ازرنج تو پر بار
رازم ز تو پیداوتن ازضعف نه‌پیدا

عاشق زتوشیدا شد وباشدکه بنالد
پیش ملك ازجور تو آنعاشق شیدا

جورت بکشد بندهٔ آنشاه که امروز
درروی زمین نیست چو او شاه توانا

خورشید زمین سایه یزدان فلك ملك
سلطان جهان داور دین خسرو دنیا

مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد
داد است بدو ملك مهیا و مهنا

ای شاه بپیمود زمین را وفلك را
جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا

نه دیده معالّی ترا گردون غایت
نه کرده ایادّی ترا گردون احصا

دانا وتوانائی وآباد بود ملك
چونشاه توانا بود و خسرو دانا

هرشاه که او ملك تو وملك‌توبیند
از ملك مبرا شود از ملك معرا

تاآدم وحواکه شدند اصل تناسل
هستی ملك و شاه باجداد و بآبا

وین آدم وحوا سبب اصل توبودند
ای اصل تو فخر وشرف آدم و حوا

هر گل که ترابشکفد اندرچمن ملك
خاری شود اندرجگر ودیدهٔ اعدا

برفرق عدوی‌تو کشد خنجر گردون
درخدمت قدر توکمر بندد جوزا

رخش تووتیغ توبسی معرکه دیده
تاداشته بأسارا باس تو بیاسا

نه بوده که حمله بی‌رخش مقصر
نه کرده که زخم سر تیغ مُحابا

هر پیل که ران تو بر انگیخت بحمله
باتازش صرصر شد وباگردش نکبا

وانگاه که با شیردژاگاه کنی رزم
باگردش گردون شود وجوشش دریا

باشدچودمان دیوی اندر دم پیکار
گردد چوروان حصنی اندرصف هیجا

از بن بکند کوه چوزی صحرا تازد
گوئی که‌روان کوهی گشته‌است بصحرا

کین تو بر آمد بثریا و بعیوق
لرزان شد و پیچان شد عیوق وثریا

مهر تو بر افتاد بخارا و بسندان
گل رست وسمن رست زسندان وزخارا

هر دل که نه ازمهرتوچون ناربودپر
از ترس وهراس تود گر گرددش اعضا

چون مار همه برتو او بتر کد اندام
چون نارهمه‌درشکمش خون شود احشا

بر[1] مر کزغبرا همه درحکم توباشد
هرجاه که باقیست دراین مرکز غبرا

بر[1] قبه خضرا همه بر امر تو گردد
هرسعد که جاریست براین گنبدخضرا

هرروزفزون گرددت از گردون ملکی
فالليل بمايطلب من جدك حبلى

شاها می‌سوری نوش ایرا بچمن در
بگرفت می[2] سوری جای گل رعنا

هرباغ مگرخلد برینست که هرشاخ
با خوبی حورا شد و با زیور حورا

از باد برآمیخته شنگرف بزنگار
در ابر در آویخته بیجاده بمینا

برخاسته هنگام سپیده نفس گل
چونانکه به مجمرنفس عود مطرا

گوئیکه گیاقابل جان شد که چنین شد
روی گل و چشم شکفه تازه و بینا

این جمله زآثارنسیم است مگرهست
آثار نسیم سحر انفاس مسیحا

ای ملك توکلی که ازآن هست به گیتی
فخر وشرف ودولت وفتح وظفر اجزا

دارالکتب امروز به بنده‌است مفوض
این عزو شرف گشت مرا رتبت والا

پس زود چوآراسته گنجی کنمش من
گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا

اندیشه‌آن دارم و هرهفتهٔ آرم
زی صدر رفیع تویکی مدحت غرا

اشعار من آنست که درصنعت نظمش
نه لفظ معمار است و نه معینش مثنا

انشا کندش روح و منقح کندش عقل
گردون کند املا وزمانه کند اصغا

۱ ـ خ . ل ـ هر
۲ ـ خ . ل ـ گل

تا چرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد — این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا
هر چیز که خواهی همه ازدهر میسر — هر کام که جوئی همه از بخت مهیا
داده همه احکام ترا گردون گردن — کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

☆(وصف شب وستارگان آسمان وستایش علی الخاص)☆

دوش در روی گنبد خضرا — مانده بود این دو چشم من عمدا
لون انفاس داشت پشت زمین — رنگ زنگار داشت روی هوا
کلبه‌ای بود پر ز دُر یتیم — پرده‌ای پر ز لؤلؤ لالا
آینه رنگ عیبه‌ای دیدم — راست بالاش در خور پهنا
مختلف شکلها همی دیدم — کامد از اختران همی پیدا
افسری بود برسر اکلیل — کمری داشت برمیان جوزا
راست پروین چو هفت قطرهٔ شیر — برچکیده بجامه خضرا
فرقدان همچو دیدگان هژبر — شد پدید از کران چرخ دوتا
بر کران دگر بنات النعش — شد گریزان چون رمه زضبا
همچو من درمیان خلق ضعیف — درمیان نجوم نجم سها
گاه گفتم که مانده شد خورشید — گاه گفتم که خفت ماه سما
که نه این می بر آید از پس خاك — که نه این می بجبد اندروا
من بلارا نشانده پیش و بدو — شده خرسند اینت هول وبلا
همت من همه در آن بسته — که مرا عمر هست تا فردا
مویها برتنم چو پنجه شیر — بند برپای من چواژدرها
نالهٔ زار کرد نتوانم — که همه کوه پرشود زصدا
اشك راندم زدیدگان چندان — کز دل سنگك بر دمید گیا
گر بخواهد ازاینهمه غم ورنج — برهاند بیك حدیث مرا

خاصهٔ شهریار شرق علی   آنچو خورشید فرد و بیهمتا
آنکه درنامها خطابش هست   از عمیدان عصر مولانا
دولت ازرأی او گرفته شرف   عالم از رأی او گرفته ضیا
خنجرعدل از او نموده هنر   گوهر ملك از او فزوده بها
رأی او را ذلیل گشته قدر   عزم او را مطیع گشته قضا
تیغ او بر فنای عمر دلیل   جود او بر بقای عیش گوا
بس نباشد سخاوت اورا   زادهٔ کوه و دادهٔ دریا
گرجهانی بیك عطا بدهد   از کف خویش نشمرد بسخا
دیدهٔ عالم از تو شد روشن   نامه دولت از تو شد والا
ملك را رتبتی نماند بلند   که نفرمود شهریار ترا
جزیکی مرتبت نماند که هست   جایگاه نشستن وزرا
بشتاب اندرآن که تا بکنی   رون داری همیشه در بالا
ای چو بارنده ابر درمجلس   وی چو آشفته شیر در هیجا
باز سالی دوشد که در حضرت   نه ای از پیش تخت شاه جدا
نه همی افتدت مراد سفر   نه همی آیدت نشاط غزا
باز بر ساز جنگ ایراهست   خون بجوش آمده بمرگ وقغا
زین کن آنرزم کوفته شبدیز   کار بند آن زدوده روئینا
دشت را کن بخنجرت جیجون   کوه را کن بلشگرت صحرا
من ازاین قسم خویش میجویم   بازیی دیده ام درین زیبا
که بهر سو گذر کند سپهت   بهوا بر شود غبار هبا
من بگیرم غبار موکب تو   که بود درد را علاج و شفا
دردو دیده کشم که دیده من   گشت خواهد زگریه نابینا
درغم زال مادری که شده است   *   از غم و درد و رنج من شیدا

A. O. K. UNIVERSITY

نیل کرده دو برز زخم دو کف * کرده کافور دیدگان زبکا
چون عصا خشك ورفت نتواند * دردو گام ای عجب مگر بعصا
راست گوئی همی در آن نگرم * که چه ناله کند صباح ومسا
زار گوید همی کجائی پور * کز غمت مرد مادرت اینجا
من بر این گونه شد ولی فریاد * ز آشنایان ودوستان تنها
بستد از من زمانه هرچه بداد * با که کرده است خود زمانه وفا
ز آن نیارد ستد همی جانم * که تو بخریده ایش داده بها
تا ضمیری است مرمرا بنظام * تا زبانی است مرمرا گویا
همتت را کنم بواجب مدح * دولتت را کنم بخیر دعا
از چو من کس در اینچنین جائی * چه بود نیز جز دعا و ثنا
مرمرا داد رأی تو آرام * مرمرا کرد جود تو به نوا
دستم از بخشش تو پر دینار * تنم از خلعت تو پر دیبا
شبی از من بریده نیست صلت * روزی از من بریده نیست عطا
مرمرا آنچنان همی داری * که زمن هم حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو * آب وخون مغز ودیدهٔ شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن من * نشود هیچگونه بر تو روا
زانکه هرگز گزیده رأی تورا * هیچ وقتی نیوفتاد خطا

(صف ابر وثنای سیف الدوله محمود بن ابراهیم)

سپاه ابر نیسانی زدریا رفت بر صحرا
نثار لؤلؤ لالا به صحرا برد از دریا
چو گردی کش برانگیزد سم شبدیز شاهنشه
زروی مرکز غبرا برروی گنبد خضرا
گهی مانندهٔ دودی مسطح برهوا شکلش
گهی مانندهٔ کوهی[1] معلق گشته اندر وا
چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی
گل از گلبن همی تابد بسان زهرهٔ زهرا

---

۱ ــ خ. ل- دودی

ازاین پرمشک گیتی وزآن پردرهمه عالم ‌‌ ازاین پربوی شد بستان وزآن پرنورشد صحرا

گهی چون تخته تخته ساده سیم اندرهوا برهم ‌‌ گهی چون توده توده سوده کافوراست بربالا

گهی مانندهٔ خنگی لگام ازسر فروکنده ‌‌ شده تا زنده اندر مرغزاری خرم وخضرا

گهی برقش درخشنده چونور تیغ رخشنده ‌‌ گهی رعدش خروشنده چوشیر شرزه در بیدا[1]

فلك درسندس نیلی هوا در چادر کحلی ‌‌ زمین درفرش زنگاری که اندرحله خضرا

زمین خشک شد سیراب وباغ زردشد اخضر ‌‌ هوای تیره شد روشن جهان پیرشد برنا

کنون بینی توازسبزه هزاران فرش میناگون ‌‌ کنون بینی توازگلبن هزاران کلهٔ دیبا

زمین چون روی مه رویان برنگ دیبهٔ رومی ‌‌ هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبرسارا

زپستی لاله شد خندان چوروی دلبر گلرخ ‌‌ زبالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا

زخندان لاله شدگیتی چوخلق خسرومشرق ‌‌ زگریان ابرشد دنیا چو طبع خسرو دنیا

ملك محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن ‌‌ که هستش حشمت جمشید وقدروقدرت دارا

بدوسنت شده روشن بدوملت شده تازه ‌‌ بدودولت شده عالی بدو ملکت شده والا

بتابد آفتاب کین او دایم بر آنکس کو ‌‌ نیابد از درخت نعمت او سایه نعمی

چوابردولت و مهرش بقا بارد گه مجلس ‌‌ چوباد هیبت وکینش فنا آرد گه هیجا

ازاین گردد بهاری گل بسرخی چو نرخ ناصح ‌‌ وزان برگ خزان گردد بزردی گونه اعدا

شب نیکوسگال اوشده چونروز رخشنده ‌‌ چنان چونروز بدخواهش شده همچو نشب یلدا

خیال خنجر اورا شبی مه دید ناگاهان ‌‌ بهرماهی شود آنشب مه از دیدار نا پیدا

ایاشاهی خداوندی جهانگیری جهانداری ‌‌ که گشته همت تو آسمان عالم علیا

بتیغ ای شه جدا کردی بنات النعشرا ازهم ‌‌ به تیروناك وبیلك بهم بردوختی جوزا

ببرد تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان ‌‌ نه سندان پیش آن نه خارا پیش آنخارا

بهاران آمدو آورد باد و ابر نیسانی ‌‌ چوطبع وخلق توهردوجهان شدخرم وبویا

نسیم باغ شد بیزان ببستان عنبر اشهب ‌‌ بحار بحرشد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا

به پیروزی وبهروزی نشین می خوربکام دل ‌‌ بلحن چنگ وطنبورورباب وبربط و عنقا

۱- خ ل- چوشرزه شیررعدآوا

زدست دلبر گلرخ دلارائی پریچهره عیاری یاسمین عارض نگاری مشتری سیما
همایون باد نوروزت که بر گیتی همایون شد از آن فرخنده دیدار و همایون طلعت غرا
تو بادی شادمان دایم مباد اهر گزت خالی نه گوش از نغمهٔ رود و نه دست از ساغر صهبا

☆(مدح سلطان مسعود)☆

نشسته‌ام زقدم تا سر اندر آتش و آب توان نشستن سا کن چنین در آتش و آب
همی نخسبم شبها و چون تواند خفت کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب
همه بکردم هر حیلتی که دانستم مرا نشد زدل و دیده کمتر آتش و آب
زآب عارض دارد بتم زآتش رخ نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب
بدیع و نغز بر آراسته است چهرهٔ او بآب و آتش و عنبر معنبر و آتش و آب
چو آب و آتش راند سخن بصلح و بجنگ چگونه گنجدش اندر دو شکر آتش و آب
نبست صورت ما با جمال صورت او نشد پدید که گردد مصور آتش و آب
نکرد یاد من و یاد کار داد مرا خیال آن صنم ماه منظر آتش و آب
برفت یارم و من ماندم و برفت و بماند زرنج در دل و از درد در بر آتش و آب
بساشبا که در ورشك بردو رنگ آورد زگونهٔ می و ازلون ساغر آتش و آب
نشستم و زدل و چشم خویش بنشاندم بوصل آن بت دلجوی دلبر آتش و آب
بسا فراوان روزا که از سراب و سموم گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب
بخواست جست زمن عقل و هش چو درمن جست زچپ و راست چو برق و چو صرصر آتش و آب
در آب و آتش راندم همی گشت مرا بمدح شاه چو دیبای ششتر آتش و آب
علاء دولت مسعود کار و نهیش را مطیع گشت بصنع کرو کر آتش و آب
سپهر قوت شاهی که سهم و صولت او همی فشاند بر چرخ و اختر آتش و آب
زدوده تیغش بارید بر نواحی کفر چو تیغ حیدر بر حصن خیبر آتش و آب
نیست راهش هر گز بلا و فتنه چنانك نیست هر گز راه سکندر آتش و آب

چو خاك میدان گیرد زباد حمله سخت * بزخم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب
زباد خاك در آمیخته برون نگرد — سوار جنگی بیند برابر آتش و آب
سبك زبانه زند ناگه وستونه کند — زتیغ و نیزه سلطان صفدر آتش و آب
بدست گوهر بارش در آب و آتش رزم — کشیده گوهر داری بگوهر آتش و آب
شرار موجش باشد بر آسمان و زمین — که در دو حدش گشتست مضمر آتش و آب
نگاه کرد نیارند چون بر انگیزد — در آن تناور کوه تکاور آتش و آب
بحمله بندد بر شور و فتنه راه گذر — بتیغ بارد بر درع و مغفر آتش و آب
چو مار افعی بر خویشتن همی پیچید — زبیم ضربت آنمار پیکر آتش و آب
شها چو آید دریای کینه تو بجوش — زهیچ روی نبینند معبر آتش و آب
زنوك ناوك تو گر کند غضنفر یاد — بخیزد از دل و چشم غضنفر آتش و آب
اگر بخشم نهیب تو بر جهان نگرد — شود مسلط بر هفت کشور آتش و آب
زعنف و لطف خصال تو خواستند مدد — بلی و گرنه بماندندی ابتر آتش و آب
بطوع خدمت شمشیر و حربه تو کنند — اگر شوند ز گردون مخیر آتش و آب
چو تو عزیمت پیکار و قصد رزم کنی — روند باتو برابر دو لشکر آتش و آب
اگر کژ افتد رهبر زراه در مانند — شوند پیش سپاه تو رهبر آتش و آب
ترا بهرجا فرمان برند و مأمورند — اگرچه دارند اقدام منکر آتش و آب
مثل زباختر و خاور ار بجوئیشان — دوند پست کنان کوه و کردر آتش و آب
و گر مخالف حصنی کشد ز آهن و سنگ — بر او تگ آرند از روزن و در آتش و آب
اگر بضد تو شاهی رسد بافسر و تخت — کنندش زیر و زبر تخت و افسر آتش و آب
و گر بنام عدوی تو هیچ خطبه کنند — زچپ و راست در افتد بمنبر آتش و آب
و گر زخدمت تو سر کشی بتابد سر — زهر موئیش[1] در آید چو چنبر آتش و آب
تبارك الله سلطان امر و نهی ترا * چگونه تابع و رامند بنگر آتش و آب

---

۱ خ.ل — سوئیش

بچین وروم گذر کرد هیبت تو گرفت
دماغ و دیده فغفور قیصر آتش و آب

بر آن سپه که کشد دشمن تو حمله برند
زشرق باختر و حد خاور آتش و آب

در آب و آتش چون بنگریست حشمت تو
بچشمش آمد سست و محقر آتش و آب

زمهر و کین تو روزی دو نکته بستیدند
زلفظ نظم نکرده‌ند باور آتش و آب

خیال خشم تو ناگاه خویشتن بنمود
فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب

زرفعت کله و باس سطوت تو کنند
اگر برند خصومت بداور آتش و آب

زاوج قدر تو دیدست پستی اختر و چرخ
زحد تیغ تو برداشت کیفر آتش و آب

بساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد
اگر بگیرد تا قلب و محور آتش و آب

نسیم خلق تو بر آب و آتش ار بوزد
چو مشک و عنبر گردد معطر آتش و آب

شگفت نیست که از رای عدل گستر تو
شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب

تو کامران ملکی و بنام تو ملکی است
که در گهش را بنده است وچاکر آتش و آب

بعمر خویش ندیدند پادشاه چو تو
ز پاشاهان ایندو توانگر آتش و آب

تو آن توانگر جاهی که عور و درویشند
به پیش جاه تو ایند و توانگر آتش و آب

اگر بخواهد عدلت جهان کند صافی
به نیم لحظه از ایندو ستمگر آتش و آب

همیشه تا بجهان هست عالی و سافل
بامر مقضی و حکم مقدر آتش و آب

بگرد گوی هوا و بگرد گوی زمین
محیط گشته دو گوی مدور آتش و آب

موافقند بطبع و مزاج روح و بدن
مخالفند بذات و بگوهر آتش و آب

بحرق و غرق تن و جان دشمنت بادند
ترا بطبع مطیع و مسخر آتش و آب

بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست
ز لفظ و معنی آن نقش و دفتر آتش و آب

شنیده‌ام که کمالی قصیدهٔ گفته‌است
همه بناء ردیفش چنین در آتش و آب

بشعر لفظ مکرر نکرده‌م لیکن
ردیف بود و از آنشد مکرر آتش و آب

(هم در ثنای او)

ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب
اگر چه دارد رنگ و نگار از آتش و آب

چو آب و آتش نرمست و تیز نیست شگفت — از آنکه بودش پرورده گار از آتش و آب
گرفت از آب صفا و ربود از آتش نور — چو آبدار[۱] شد و پایدار از آتش و آب
کند چو آتش و آب آب و آتش اندر زخم — اگر مخالف سازد حصار از آتش و آب
در آب و آتش هرگز نرفت جز ناکام — برون نیامد چو کامکار از آتش و آب
همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن — که هست گوهر آن بیقرار از آتش و آب
بزخم گرم کند سرد شخص دشمن از آنک — مرکبست چو طبع بهار از آتش و آب
در آب و آتش نیرنگها نماید صعب — چو ساحران بکف شهریار از آتش و آب
سر سلاطین مسعود کافرید و سرشت — شکوه هیبت او کردگار از آتش و آب
علاء دولت و دین خسرویکه حشمت او — ستد بقوت عدل اقتدار از آتش و آب
به پیش گنجش مفلس بود جهان غنی — اگر چه باشد پیشش بسیار از آتش و آب
هراس و هیبتش از بهر حبس فتنه همی — کنند حصنی سقف و جدار از آتش و آب
شکوه او بامارت اگر در آرد سر — بودش رای زن و کاردار از آتش و آب
خیال جان بداندیش چون به او گذرد * به پیش آرد نزل و نزار از آتش و آب
و گر شوند به بیداری آب و آتش مست — برد مهابت داوش خمار از آتش و آب
ز گرم و سرد جهان رأی او برون آمد — ز دوده ذات چو زرعیار از آتش و آب
خدایگانا در موقف مظالم تو — کند زمانه شعار و دثار از آتش و آب
صلابت تو نگردد ضعیف از آفت و شور — سیاست تو نگردد فگار از آتش و آب
عزیمت تو دورنگ دارد از شتاب و درنگ — چنانکه داشت دورنگ ذوالفقار از آتش و آب
مثال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ — لباس عزم ترا پود و تار از آتش و آب
زمهر و کین تو ای کوه کین و مهر جهان — توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب
به بزم و رزم تو شاید که زاید و خیزد — زخشم عفو تو سیل و غبار از آتش و آب
ندیده اند ز تیغ تو رأفت و الفت — نجسته اند سکون و وقار از آتش و آب
بجان زخشم تو بد خواه زینهار نیافت — که یافتست بجان زینهار از آتش و آب

۱- تابدار

چو رزمگه را تف و سرشگ حمله و خوی | کند چو دوزخ و دریا کنار آتش و آب
بمرغزار قضا از درخت بأس و عمل | دو شاخ طرفه دمد برگک و بار از آتش و آب
مبارزان را بیم و امید و ننگک و نبرد | دو جامه پوشد ناچار و چار از آتش و آب
چو آب و آتش درهم جهند خوف و رجا | چو دود و ابر بر آید سوار از آتش و آب
تو حمله آری چو آب و آتش از چپ و راست | بضرب و طعن بر آری دمار از آتش و آب
نه آب گیرد موج نه آتش آرد جوش | چو تو برون گذری بادوار از آتش و آب
خلیل آتش کوبی کلیم آب نورد | چه باك داری در کارزار آتش و آب
زمین و که را پیرار لشکر تو بهند | کشید و بست بساط و ازار از آتش و آب
نصیب آتش و آبش دو ساله داد امسال | که تو نصیب ندادیش پار از آتش و آب
بیك غزات که کردی و هم کنی صد سال | گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش و آب
چو بانگک موکب تو بر بساط غزو بخاست | نداد گنج همه گنگبار از آتش و آب
همی گذشتند اندر مصاف هایل تو | یلان چون سپر جانسپار از آتش و آب
ندید ملتی سودی زباد پیمودن | نیافت نیزه آن خاکسار از آتش و آب
بماند عاجز و حیران که شد زمین و هوا | بچشمش اندر چون قیر و قار از آتش و آب
سپاه تو ز پس و او در آب گنگک از پیش | بحرق و غرق چنین شد شمار از آتش و آب
به پیل و مال تو امسال از و مشو راضی | هلاك بر تن و جانش ببار از آتش و آب
فدای جان و تنش کرد پیل و مال چو دید | چنین دو دشمن کینه گذار از آتش و آب
بگردش اندر ناگاه حلقه کن لشکر | نگاهبانان بروی گمار از آتش و آب
مدان گر آب در آتش فرار خواهد جست | برهمن است و نجوید فرار از آتش و آب
طریق برهمنان دیدهٔ که چون باشد | زنان و مردان خوش روزگار آتش و آب
در آب و آتش جان و روان دهند بطبع | بلی کنند همه افتخار از آتش و آب
چو شیر و مار بروزن سپه برویش آر | بچنگ و شیر و بدندان مار از آتش و آب
چو همت همه غزو است و مانعی نبود | و گر چو موج زند رهگذار از آتش و آب

نه دیرزود شود همچو بقعه قنوج — بنای بتکده قندهار از آتش و آب

بر آب و آتش حکم تو جایز و جاریست — سپاه را مددی کاری آر[۱] از آتش و آب

ترا چو آب و آتش مطیع و منقادند — چوشد سپاهی دیگر بدار[۲] از آتش و آب

زیان چه داره اگر وقت کار و ساعت جنگ — بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب

ترا بمیمنه و میسره روان گردد — دو خیل دلشکر جانشکار از آتش و آب

بکش بگرد معادی دین سکندروار — بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب

که دشمن تو چو برگشت ره فرو بندد — بروچو کوه یمین و یسار از آتش و آب

چو آب و آتش باشد ز لشکر تو دو فوج — دو صف طرازه بر مرغزار از آتش و آب

بر آنسپاه که بد خواه دولت تو بود — برند حیله حباب و شرار از آتش و آب

زدم ز دانش رائی و گر نخواهی تو — نکو برآیدت این شغل کار از آتش و آب

ولیك تیغ تو هرگز بدین رضا ندهد — که داشت است همه ساله عار از آتش و آب

نگنجد اندر طبعش که هیچوقت اورا — بهیچ کار بود پیشکار از آتش و آب

تو معجزه ملکانی و هست رأی ترا — به ملك و معجزه بیشمار از آتش و آب

اگر گسسته شود مهرت از مدار فلك — شود گسسته فلك را مدار از آتش و آب

و گر گذاری ناگه بر آب و آتش و تیغ — چه نالها شنوی زارزار از آتش و آب

تو چشم روشن و دلشاد زی که در دل و چشم — خلد عدوی ترا خارخار از آتش و آب

خدای خط تو صدساله ملك داد آنروز — که جوش کرد همه شابهار از آتش و آب

عقار خواه خوش و لعل جام باممزوج[۳] — که سست گردد طبع عقار از آتش و آب

ز می گساری مه پیکری که گوئی هست — بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب

همیشه تا بجهان اقتضای طبع آنست — که گرم و سرد بر آید بخار از آتش و آب

بسان کوره و چشمه عدوت را دل و چشم — مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب

نتیجه ایست ز طبع این قصیده اندر وی — لطیف معنی یا بی هزار از آتش و آب

چو آب و آتش گیتی نماند ای عجبی — بماند خواهد این یادگار از آتش و آب

۱- خ.ل- کارزار ۲- مدار ۳- جام لعل ناممزوج

(ستایش سلطان ظهیر الدوله ابراهیم)

مرا ازین تن رنجور ودیده بیخواب / جهان چو پر غرابست ودل چو پر ذباب
زبهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ / زبهر روشنی دل مرا ندیم کتاب
رخم چو روی سطرلاب زرد و پوست براو / ززخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب
دو دیده همچون ثقبه گشاده ام شب وروز / ولیك بیخبر از آفتاب واز مهتاب
حسام را که زند غم کنم زروی سپر / سؤال را که کند دل دهم باشك جواب
چو چوب عنابم گر چین گرفت روی همه / گرفت اشکم در دیده گونهٔ عناب
مرا ز سر زدگی کز فلك شوم دردل / جز مدیح ملك فکرتی نماند صواب
خدایگان جهان پادشاه هفت اقلیم / سر ملوك زمین مالك قلوب ورقاب
ابو المظفر سلطان عالم ابراهیم / که خسروان را در گاه او بود محراب
چو سوی کعبه ملوك جهان بپیوستند / بسوی درگه عالیّ او مجی وذهاب
ظهیر دولت وملك نصیر دولت ودین / براستی وسزا بودش از خلیفه خطاب
مفاخر ملکان زمانه از لقب است / بدوست باز همیشه مفاخر القاب
روا بود که فزاید جهان بدو رامش / سزا بود که نماید فلك بدو اعجاب
خدایگانا از مدح وخدمت تو همی / همه سعادت محض آمده جلالت ناب
ز رأی تست فروغ ومضای آتش وآب / زطبع تست صفا و ثبات باد وتراب
حقیر باشد باهمت تو چرخ وجهان / بخیل باشد بادو کف تو بحر وسحاب
ببزمگاه تو شاهان وخسروان خدام / برزمگاه تو خانان و ایلکان حجاب
نهیب خنجر برّان تو عدوی ترا / ببست بر دل وبر دیده ره شادی وخواب
زمهر و کین تو چرخ وفلك دو گوهر ساخت / که هر دو مایه عمران شدند واصل خراب
بجست ذرهٔ زین وچکید قطرهٔ زان / شد این فروزان آتش شد آن گوارا آب
کمیت اندر تك گنبدیست اندر دور / حسامت اندر زخم آتشی است اندر تاب
چه مرکبان را بر هم زند طرید نبرد / چه سر کشان را در هم کند طعان وضراب

زمین و کوه بپوشد زخون تازه لباس
سپهر و مهر ببندد ز گرد تیره نقاب

دل مبارز گیرد زتیر و نیزه غذا
سر مخالف یابد زتیغ و گرز شراب

بمیغ ظلمت رزمت زقبضه وز زره
جهد زخنجر برق و رود زتیر شهاب

ترا که یارد دیدن بگاه رزم دلیر
که نیزه داری در چنگ و تیر در پرتاب

نیافت یارد ازهیبت تو خاك درنگ
نکرد یارد با حمله تو چرخ شتاب

ززخم خنجر و از گرد موکب تو شود
زمین چو چشم همای و مو اچو پر غراب

از آن فروزی آتش همی برزم اندر
که کرد خواهی دلها بتیغ تیز کباب

زنوك رمح تو کندی گرفت چنگ هژبر
زسم رخش تو کندی نمود پر عقاب

همیشه تافلك اندر سه وقت هر سالی
شود بگشت رحا و حمایل و دولاب

چو چرخ گردون بر تارك اعای گرد
چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب

✿(درمدح امیرابونصر فارسی (۱)✿

زخاك و باد که هستند یار آتش و آب
قوی تر آمد بسیار کار آتش و آب

بساط پشت زمین و شراع روی هوا
ملون است ز رنگ و نگار آتش و آب

لباسهای طبیعت نگر که چون بافد
سپهر گردان از پود و تار آتش و آب

شده هوا و زمین را ز آب و آتش بار
مسام تنگ شده رهگذار آتش و آب

اگر قرار جبلت ز آب و آتش خاست
چرا ببرد جبلت قرار آتش و آب

جز آتش خرد صرف و آب دانش محض
همی گرفت نداند عیار آتش و آب

یسار آتش و آب ارچه سخت بسیار است
نه واجب است بدین افتخار آتش و آب

که پیش همت بو نصر پارسی گه بذل
به نیم ذره نسنجد یسار آتش و آب

مؤیدی که بحق عنف و لطف سیرت او
معین ظلمت و نور است و یار آتش و آب

گزیده رادی و مردی چو ار همت اوست
چنانکه خشکی و تری جوار آتش و آب

بزرگوار انشگفت اگر کفایت تو
کند بریده زهم کارزار آتش و آب

۱ـ این قصیده از نسخه چاپی ساقطست

سوار نیزه‌وتیغی وحرم وحوش کشت — زتیغ و نیزه بود روزگار آتش و آب
زخشم وعفو توایام را درختی رست — بر آن‌دوشاخ وبرو بر گسار آتش‌وآب
حصار وحصن دل ودیده عدوی تو شد — زتف واشك شکم و کنار آتش‌وآب
اگروقاروسکون نیست آب‌وآتش را — نشد مضا و نفاذ اختیار آتش‌وآب
گرفته کینه ومهرت به‌نرمی وتیزی — همی کشند عنان و مهار آتش‌وآب
بدیع نیست که بر مرکز ارادت او — چوچرخ گرددازاین‌پس‌مدار آتش‌وآب
زعدل شافی توسازگار ودوست شوند — دوطبع دشمن ناسازگار آتش‌وآب
زبوی خلق توبرموضع شتاب و درنگ — گل‌وسمن شکفاند بهار آتش و آب
چو کوهساری خیزد زآب‌وآتش گرم — که‌مرگ‌رویدازآن کوهسار آتش‌وآب
خیال رعب نگارد به پیش هرچشمی — مهیب صورتی اندر شعار آتش‌وآب
یلان رعد شغب همچوابرخون بارند — ببرق خنجر در مرغزارآتش‌وآب
زآب وآتش شمشیر تو برأی العین — قضا ببیند بپشك دمار آتش‌وآب
چنانکه آهن‌وپولادوسنك‌سدخاره‌است — زطبع وخلقت حصن وحصارآتش‌وآب
چوحکم ماضی وفرمان نافذتو بدید — بجست ماك سکون و وقارآتش‌وآب
چوبوروچرمهٔ‌توآب‌وآتش‌است‌بجنگ — ترا توانم خواندن سوارآتش‌وآب
همیشه تا بغنیمت ز خاك قوت باد — برد ببالا تف و بخارآتش‌وآب
فلك فذلك دارد زگرمی وسردی — بحق براند جز در شمال آتش وآب
زبیم غارت باشد خزینه گوهر ودر — بکوه و دریا در زینهارآتش وآب
ترا قضا وقدرپیشکار اختر و چرخ — بود هوا وزمین زیر بار آتش وآب
بقات بان که عدل تو حسبةً لله — بقمع جور ببرد اقتدارآتش وآب
جهان بکام تو وکار و بار دولت تو — زبانه گیرتر از کار زارآتش وآب
بساط ناصح تو پیشگاه باده ورود — سرای حاسد توبی گذار آتش وآب

(وصف خریف ومدح سیف‌الدوله محمود)

چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب
نماند آب مر آنجای را که گشت خراب
چو شد رحائی کافور سوده ریخت فلك
گر آب ریخت کجا داشت گردش دولاب
دو چشم روشن بگشاد نرگس از شرمش
با بر تاری بر بست آفتاب نقاب
چو پاره‌پاره صدف گشت آبجای وازو
میان جوی درون پر زلؤلؤ خوشاب
اگر ببرد کافور نسلها بیشك
چنین بکافور آبستن از چه گشت سحاب
اگر نه مصنع راآب حوض شد منکر
چرا شدست چنین سنگ درمیانش آب
نبات زرین گردد زآب چون نقره
زمین حواصل پوشد ز ابر چون سیماب
ز برگ و برف پر از زر وسیم گردد باغ
چو خانه ولی شهریار نصرت یاب
خجسته طالع محمود خسرو ایران
که طالعش را خورشید زیبد اسطرلاب
خدایگان جهان سیف‌دولت آنکه ازو
خدایگانی تازه شداست و دولت شاب
خدایگانا آنی که روز رزمت هست
قضا بزیر عنان وقدر بزیر رکاب
مخالفت زنشاب تو آنچنان جسته است
که از کمان تو در روز کارزار نشاب
بشب نیارد خفتن عدوی تو ملکا
که جز حسام تو چیزی نبیند اندر خواب
چه آتشست حسامت که چون فروخته شد
بدو دل وجگر دشمنان کنند کباب
در آنزمان که بهیجا سپید رویانرا
مبارزان ودلیران بخون کنند خطاب
زخون نماید روی زمین چو چشم همای
ز گرد گردد روی هوا چو پر غراب
چو باد و خاك نجوئی مگر شتاب ودرنگ
چو رمح وسیف ندانی مگر طعان وضراب
رخ عدوت زراندود گشت از پی آبك
مرکبست حسامت زآتش و سیماب
اگر کبوتر گردد مخالفت ملکا
زدام تو نجهد چون کبوتر از مضراب
چو تیر وتیغ تو درمغز و دیده دشمن
نجست هیچ درخش ونرفت هیچ شهاب
چو کوه و بادی لیکن چو کوه و باد تراست
بگاه حلم درنگ وبگاه حمله شتاب
چو از طبایع آتش سر امدی بجهان
ملوك دروی مانده چو باد و آب و تراب

بلندگردون زیبدت درگه عالی
که زهره حاجب باشدش،مشتری بوّاب
سخا وعدل تو اندرجهان بروزوبشب
چنان رود که بروز آفتاب وشب‌مهتاب
توقطب عدلی ومحراب ملك راست به تست
به‌قطب راست شود بی‌خلاف هرمحراب
نه‌هیچ گردون باهمت تو ساید سر
نه‌هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب
ز عدل تو بکند رنگ ناخنان هژ بر
زامن تو بکند کبك دیدهای عقاب
پسنده نیست ببزم توگر فلك سازد
ز برگها دینار و زابرها اثواب
جهان دوقسمت باید زبهر جود ترا
یکی همه وز ّان ویکی همه ضراب
خدا یگانا آنی که از تووبتو شد
زدوده‌روی حقیقت گشاده چشم‌صواب
خجسته بادت تشریف وخلعت‌سلطان
فزونت بادا هرروز خلعت وایجاب
بسان چرخ سرافرازوبرزمانه بگرد
چو آفتاب برافروز و برزمانه بتاب

☆(هم درمدح سیف‌الدوله‌محمود)☆

بخاست ازدل وازدیده من آتش‌وآب
که‌دیدسوخته‌وغرقه‌جزمن اینت‌عجاب
ازآتش دل‌وازآب دیده دردل و چشم
همی نیاید فکرت همی نگنجدخواب
خیال دوست همه روز در کنار منست
گهی بصلح‌درآید گهی بجنگ‌وعتاب
چنان‌نمایدم از آب دیده صورت او
که چهرهٔ پری از زیر مهرهٔ لبلاب
بدید گونهٔ خود را درآب نیلوفر
چوباز کرد همی‌چشم‌خودزمستی‌خواب
بدید گونه زرد ورخ کبود مرا
فروفکند سرخویش‌ودیدهٔ کرد پرآب
بگاه رفتم از در درآمد آن دلبر
زبهرجنگ‌میان‌بسته و گشاده نقاب
چو دیدم عزم مرا برسفردرست شده
فرو شکست بلؤلؤ کناره عناب
زدست و دیده‌ش بگسسته و بپیوسته
بسینه‌ودورخش بردورسته دّ رخوشاب
همی گرست‌وهمی گفت‌عهدمن‌مشکن
مسوز جانم ودر رفتن سفر مشتاب
کجا توانی رفتن بر امر محمودی
که اوست همبر تقدیر ایزد وهاب
فرو گذاری درگاه شهریار جهان
فراق جوئی از اولیاء واز احباب

جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست — صواب شغل من اینست و هم نبود صواب
چه کار باشدم اندر دیار هندستان — که هست بر من شاهنشه جهان در تاب
چو این جواب نگارین من ز من بشنید — فرو فکند سر از انده و نداد جواب
برفت و از بر من هوش من برفت و نماند — حدیث چون نمك او برایندل چو کباب
رهی گرفتم در پیش بر که بود در او — بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب
زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجهٔ شیر — سپهر چون دم طاوس و شب چو پر غراب
مرا ز رشك بپوشید کسوتی چون شب — هوای روشن پوشیده کسوت حجاب
نگاه کردم از دور من تلی دیدم — که چاه ژرف نماید از آن بلند عقاب
که گر منجم بروی شود چنان بیند — بروج چرخ که بی غم شود ز اسطرلاب
رهی دراز بگشتم که اندران همه راه — زفر شاه ندیدم [1] یکی بدست خراب
جهان سراسر دیدم بسان خلد برین — ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب
خدایگانی کز فراوهی بکند — ز پنجه و دهن شیر رنگ ناخن و ناب
بجود و رأی بکردست خلق را بی غم — بعدل و داد گشادست بر جهان ابواب
خدایگان جهان سیف دولت آنکه بطبع — نهاده اند بفرمان او ملوك رقاب
برنده تیغش در طبع و رنگ سیما بست — که کرد روی بداندیشگانش پر زخضاب
همی قرار نیابد بجای بر تیغش — بلی قرار نیابد بجای بر سیماب
خدایگانا داند خدای یار نشاط — چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته خطاب
خدای داند پای برهنه از جیلم — بیامدم ببلهیاره نیمشب بشتاب
ببر سکال شبی من چنان گذاشته‌ام — که تا بگردن آب بست و تا بحلق خلاب
کجا توان شدن از پیش تخت تو ملکا — کجا توان شدن از آفتاب در مهتاب
که گر گریختهٔ درگه تو مرغ شود — هوا سراسر در گرد او شود مضراب
مگر که خدمت تو طاعت خدای شدست — که هست بسته در و خلق را ثواب و عقاب

۱- ندیدم یکی بدشت.

خدایگانا در یافت مرمرا انده — زغم قرار ندارم همی مرا دریاب
درخت دولت من بیخلاف خشك شود — اگر نبارد کفت برو سخا چوسحاب
همیشه تاریکی اول حساب بود — مباد آخر عمر ترا بسال حساب
بقات بادا در ملك تا به پیروزی — جهان‌چوهند بگیری بعمرودولت‌شاب
هزار قصر چو ایوان بنا کنی درهند — هزار شاه‌چو کسری بگیری ازاعقاب

☼(در ستایش سلطان محمود)☼

هوای روشن بگرفت‌تیره‌رنگ‌سحاب — جهان گشته‌خرف باز گشت‌ازسرشاب
جهان‌چو یافت‌شباب ای‌شگفت گرم وترست — مزاج گرم وتر آری بود مزاج‌شباب
روان شداست‌هوارا خوی وچنان‌باشد — چووقت گرماپوشد حواصل وسنجاب
شگفت‌نیست که‌شنگرف‌خیزدازسیماب — از آنکه مایه شنگرف باشد ازسیماب
بسان کورهٔشنگرف‌شد گل‌از گل‌سرخ — بروچوروشن‌سیماب‌ریخت قطره‌سحاب
زمین‌شده‌همه‌چون‌چشم کبك وروی‌تذرو — هوا شده همه چون دم بازو پرعقاب
زبس که‌ابرهواهمچو بیدلان‌بگریست — چو دلفریبان بگشاد گل زروی نقاب
زکوهسارسحر گه‌چوصبح‌صادق‌تافت — گل‌مورد‌بگشاد چشم خویش‌ازخواب
زبهر آنکه ببیند سپاه خسرو را — براغ لاله پدید آمد از میان‌حجاب
ببوستان کمرزر ببست گلبن زرد — ز بهر خدمت شاه زمانه چون‌حجاب
خدایگان‌جهان‌تاج خسروان محمود — شه همه عجم و خسرو همه اعراب
بگاه ضرب همی زر و سیم بوسه‌زند — زعزّ نامش بر روی سکهٔ ضراب
سپهر خواست که بوسه زند رکابش‌را — رسید می نتواند بدان بلند جناب
امید خلق بدرگاه او روا گردد — که‌خسرویراقبله‌است وملك‌رامحراب
بتیره ابرو بروشن اثیر در حرکت — زتیغ و تیرش آموختند وبرق سحاب
که برق وارجهد از میان خنجر او — شهاب وار رود از کمان بشتاب
یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد — یکی نباردجز گردمرگ‌روز ضراب

چو روی داری شاها بسوی هندستان
بنام ایزد و عزم درست و رای صواب

بدولت تو زبهر سپاه و لشکر تو
بدشت آب روان گشت هرچه بود سراب

خیال تیغ تو در دیده ملوك بماند
چنانکه تیغ تو بینند روز و شب درخواب

زبیم تو تنشان زخم خورده چون نیزه است
ز سهم تو دلشان همچو گوی در طبطاب

به بیشهائی آری سپاه را که زمینش
نتافتست بر او آفتاب و نه مهتاب

ز رودهائی لشکر همی گذاره کنی
که دیو هرگز در وی نیافتی پایاب

کنون ملوك به بستان و باغ مشغولند
همی ستانند انصاف شادی از احباب

نشانده مطرب زیبا فکنده لاله لعل
بپای ساقی گلرخ بدست باده ناب

ز آب گلها حوض و ز سایبان ایوان
زچوب بتکده عود و زآب ابر گلاب

ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی
کدام بتکده سازی ز بوم هند خراب

ستاده مرکب غرّان بجای بربط و چنگ
گرفته خنجر برّان بجای جام و شراب

تو هر زمان ملکا نو بهاری آرائی
که عاجز آید ازو خاطر اولوالالباب

بباره ابر و جهد برق تا پدید آرد
ز خون دشمن بر خاك لاله سیراب

برزم آتش افروخته است خنجر تو
به پیش آتش افروخته که دارد تاب

کدام کشور کش نه زدست تست اثیر
کدام خسرو کش نه زدست تست آب

زبس امان که نبشتند از تو شاهان را
زکار ماند شها دست و خامه کتاب

چنین طریق زشاهان کرا بود که تراست
بحلم و عفو درنگ و بجنگ و جود شتاب

توسیف دولتی و عز ملتی که ترا
صنیع خویش بنامه خلیفه کرد خطاب

نصیب دولت و ملت ز خویشتن داری
درست کردی بر خویشتن همه القاب

شهی که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد
چنین که ساخت ز اول بسازدش اسباب

کنون دمد همی ای شاه صبح نصرت و فتح
هنوز اول صبح است خسروا مشتاب

همیشه تا فلك آبگون همی گردد
گهی بسان رجاگه حمایل و دولاب

بدولت اندر ملك ترا مباد کران
بشادی اندر عمر ترا مباد حساب

ببوستان سعادت چو رادسرو ببال   زآسمان جلالت چو آفتاب بتاب

☆ (در لغز آینه ومدح سلطان محمود) ☆

چیست آن کاتشش زدوده چو آب [1]   چو گهر روشن و چو لؤلؤ ناب
نیست سیماب وآب و هست درو   صفوف آب و گونه سیماب
نه سطرلاب و خوبی و زشتی   بنماید ترا چو اسطرلاب
نه زمانه‌ست و چون زمانه همی   شیب پیدا کند همی ز شباب
نیست محراب وبامداد کنند   سوی اوروی چون سوی محراب
نیست نقاش وشبه بنگارد   صورت هر که بیند از هرباب
همچو مشاطگان کند بر چشم   جلوهٔ روی خوب وزلف تبات
صافی آبست وتیره رنگ شود   گر بدو هیچ راه یابد آب
ماه شکل وچو تافت مهر بر او   آید از نور عکس او مهتاب
چون هوا روشن وبه اندك دم   پر شود روی او زتیره سحاب
روشن وراست راست گوئی نیست   جز دل وخاطر اولوالالباب
همچو رای ملك پدید آرد   کژی از راستی خطا زصواب
نام او باژگونه آن لفظ است   که بگویند چون خوزند شراب
شاه محمود سیف دولت ودین   که نبیند چو او زمانه بخواب
آنکه اندر جهان نماند دیو   گر شود خشم اوبجای شهاب
خسروان پیش او کمر بندند   همچو درپیش خسروان حجاب
چون زمین وفلك ببزم وبرزم   نشناسد مگر درنگ و شتاب
نیست معجب بجود خویش وجهان   می نماید بجود او اعجاب
ای شهنشاه خسروی که شده‌ست   زیر امر تو گردش دولاب
نه عجب گر زبنده محجوبی   سازد از ابر آفتاب حجاب

1 – خ . ل – چیست آن آتش ز دوده چو آب

همه اعدای من زمن گیرند ‌ ‌ ‌ آنچه سازند بامن از هر باب
از عقاب است پرآن تیری ‌ ‌ ‌ که بدو می بیفکنند عقاب
دستهایم برشته‌ای بستست ‌ ‌ ‌ کش ندادست جزدو دستم تاب
در سکون برترم زکوه که من ‌ ‌ ‌ در جواب عدو نگیرم تاب
هر چه گویند مرمرا بی شك ‌ ‌ ‌ زو نیابند خوب و زشت جواب
هست بنده نبیرهٔ آدم ‌ ‌ ‌ در همه چیز اثر کند انساب
گفتهٔ بدسگال چون ابلیس ‌ ‌ ‌ دور کردم ازآن چوخلدجناب
شهریارا مبین تو دوری من ‌ ‌ ‌ مدح من بین چولولوء خوشاب
دُرّ صافی نزاد هیچ صدف ‌ ‌ ‌ زرّ ساده نزاد هیچ تراب
تامن از خدمت تو گشتم دور ‌ ‌ ‌ کم شد ازمحتسب مرا ایجاب
همچو حرفی شدم نحیف وبلا ‌ ‌ ‌ گردمن همچو گرد حرف اعراب
می فرو باردم چوباران اشك ‌ ‌ ‌ می برآید دمم بسان سحاب
نیستم چون ذباب شوخ چرا ‌ ‌ ‌ دلم ازضعف شد چو پر ذباب
چون غرابم زدور بینی از آن ‌ ‌ ‌ تیره شد روز من چوپر غراب
کافری نعمتت نبوده مرا ‌ ‌ ‌ دوزخ خشمت از چه کرد عذاب
بر بد و نیك ازتو درهمه سال ‌ ‌ ‌ خلق عالم معقبند و مثاب
آنکه بی خدمتی ثواب دهیش ‌ ‌ ‌ دیدبایدش بی گناه عقاب
من ازآن بندگانم ای خسرو ‌ ‌ ‌ که نبندند طمع در اسباب
زیست دانند باستام و کمر ‌ ‌ ‌ رفت دانند با عصا و جراب
گر کمانم کند فلك نجهد ‌ ‌ ‌ سخنم جز براستی نشاب
درشوم گر مرا بفرمائی ‌ ‌ ‌ در دهان هژبر تیزانیاب
بفهم از برای نام ترا ‌ ‌ ‌ دیدگان زیر سکه ضراب
خسروا بر رهیت تیز مشو ‌ ‌ ‌ سیفی اندر بریدنم مشتاب

این نهال نشانده را مشکن
مکن آباد کرد خویش خراب

تا بپوشد زمین ز سبزه لباس
تا ببندد هوا ز ابر نقاب

عزی و همچو عز مجنب باش
سیفی و همچو سیف نصرت یاب

بر تو فرخنده باد ماه صیام
خلد بادت ز کرده کار ثواب

☆(وصف بهار و ستایش سیف‌الدوله محمود)☆

مگر مشاطهٔ بستان شدند با دو سحاب
که این ببستش پیرایه آن گشاد نقاب

بدرو گوهر آراسته پدید آمد
چو نوعروسی در کلّه از میان حجاب

بر آمد ابر بکردار عاشق رعنا
کشیده دامن و افراشته سر از اعجاب

گهی لآلی پاشد همی و گه کافور
گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب

ز چرخ گردان دولاب وار آب روان
بگاه و بیگه آری چنین بود دولاب

ززیر قطره شکوفه چنان نمایدراست
که از بلور نمایند صورت لبلاب

گل مورد خندان و دیده بگشاده
دوطبع مختلفش داده فعل با دوسحاب

بسان دوست که یابد وصال یار عزیز
پس از فراق دراز و پس از عناوعذاب

زلهو آمده رنج و ز وصل دیده فراق
لبان خویش کند پر زخنده دیده پر آب

ببوی نافهٔ آهوست سنبل بویا
بروی رنگ تذروست لالهٔ سیراب

از آن خجسته و شاه اسپرغم هر دو شدند
یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنگ عقاب

ز شاخ خویش سمن تافت چو نستاره روز
زباغ همچو شب از روز شد رمنده غراب

هزار دستان با فاخته کمان بردند
که گشت باران در جام لاله باده ناب

برسم رفته چو رامشگران خوش دستان
یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب

چو گفت بلبل بانگ نماز غنچهٔ گل
بسان مستان بگشاد چشم خویش ازخواب

بپیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید
که هر دو برگی ازلاله شد یکی محراب

مگر که بود دم جبرئیل باد صبا
که همچو عیسی مریم بزاد گل ز تراب

کنون مگر دم عیسی است بوی گل بسحر
که زنده گشت ازو خاطر اولوالالباب

دهان گل را کرداست ابر پر لؤلؤ
بمژده‌ای که از و باز یافتست شباب

چه‌مژده گفت که امروز شاه خواهد کرد
بشادمانی و رامش نشاط جام وشراب

خدایگان جهان سیف‌دادو دولت‌ودین
بشادمانی و رامش میان باغ و سراب

ملك باصل و بآدم رساند نسبت ملك
کراست ازملکان در جهان چنین انساب

چه‌سائلست حسامش که چون سؤال کند
نباشد اورا جز حال بدسگال جواب

ز برق‌و آب بست الماس وین شگفت‌نگر
کز آب‌والماسش برق‌خاست روزحراب

بتافتند بر آتش سنان و حربه او
گرفت آتش از آنروز بازنیرو وتاب

چگونه خاست ز پیکان همچوسیمابش
شهاب‌از آنکه‌زسیماب نیست اصل‌شهاب

تو آن‌مظفرشاهی که‌باتو شد گه‌رزم
قضا عدیل عنان و قدر رفیق رکاب

چوباز گردی از حمله باشی آهسته
بگاه‌حمله که حمله‌بری‌شوی پرتاب

بلی‌توسیفی و سیف‌این‌چنین بود دایم
که باز گردد بدرنگ ودر رود بشتاب

خدایرا چو بکاری ارادتی باشد
بصنع‌وحکمت‌خویشش‌بسازدش‌اسباب

چوکرد‌خطبه بنامت خطیب برمنبر
گشاده کرد‌برحمت بر آسمان‌ابواب

اگر نه همت تو داشتی گرفته هوا
بر آسمان‌شدی‌این‌خطبه‌وخطیب‌وخطاب

خجسته‌بادت‌نوروز و اینچنین نوروز
هزار جفت شده با مه رجب دریاب

بسان عرعر در بوستان ملك ببال
بسان خورشید از آسمان عمر بتاب

بطوع و رغبت داده ترا زمانه زمان
بامر ونهی نهاده ترا ملوك رقاب

☆(در شرح گرفتاری و مدح عبدالحمید احمد بن عبدالصمد)☆

چون‌ازفراق دوست‌خبر‌دادم‌آن‌غراب
رنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب

چونانکه از نشیمن بربانگ تیرزه
بجهدغراب‌ناگه جستم زجای خواب

از گریه چون غرابم آواز در گلو
پیدا نبود هیچ سؤال من از جواب

A. K. UNIVERSITY

از خون دو چشم من چو دو چشم غراب و دل   آویخته غرابی گشته ز اضطراب
بودم حذور همچو غرابی برای آنك   همچون غراب جای گرفتم درین خراب
گر روز من سیه چو غراب است پس چرا   مـاننده غراب نـدانم همـی شتاب
بر هجر چون غراب خروشان شدم بروز   آموختم ز بند گران رفتن غارب
چون بانگ او بگوش من آید ز شاخ سرو   گیتی شود چو پرش در چشم من ز آب
گویم چرا خروشی نه چون منی ببند   برخیز و برپر و برو و دوست را بیاب
ور اتفاقت افتد و بینی بت مرا   آگه کنش که بر تن مر چیست از عذاب
گو تا من از تو دورم و دور از تو گشته‌ام   بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب
بر دندم از بر تو گروهی ستیزه‌جوی   کرده ز کین و خشم دل و روی خضاب
بر کوه خولب کرده بیکجای با پلنگ   در دشت آبخورده بیکجوی با ذئاب
بیشرم چون مخنث و بی عافیت چو مست   بی نفس همچو کودك و بیعقل چون مصاب
نازنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس   درنده همچو گرك و رباینده چون کلاب
راهی بریده‌ام که در ختان او زخار   همچون مبارزانـی بودند باجراب
جو نزلف تو هواش ظلام از پس ظلام   چون کار من زمینش عقاب از پس عقاب
کردم بدم نسیم هوارا همی سمـوم   کردم باشك ریگك بیابان همی خلاب
اکنون بدین مقام در آن آتشم ز دل   کش زاب دیده افزون میگردد التهاب
چشمم ز بس که گریم همچون رخ تذرو   پشتم ز بسکه خارم چون سینهٔ عقاب
سر یافتست نرمترین بالش از حجر   تن یافتست پاکترین بستر از تراب
در هر دو دست رشته بندست چون عنان   بر هر دو پای حلقه کندست چو نر کاب
یکدست من مذّبه و یکدست من مجك   شب از برای پیشه و روز از پی ذباب
از پشت دست گیرد دندان من طعام   وز خون دیده یابد لبهای من شراب
هستم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل   خواهد بر تو دزود بود مـر مـرا ایاب
عبدالحمید احمد عبدالصمد که ملك   نه از شیوخ دید چو او و نه از شباب

☆(در مدح ابوالمؤید منصور بن سعید بن احمد)☆

شد مشك شب چو عنبر اشهب — شد در شبه عقیق مرکب
زان بیم کافتاب زند تیغ — لرزان شده ز گرد وبن کوکب
مارا بصبح مژده همی داد — آنراست گو خروس مجرب
برزد دو بال خود را برهم — از چیست آن ندانم یارب
هست از نشاط آمدن روز — یا از تاسف شدن شب
ای ماه روی سلسله زلفین — وی نوش لب[1] سیمین غبغب
پیش من آر باده از آنروی — نزد من آر بوسه از آن لب
دل را نکرد باید مغرور — تن را نداشت باید متعب[2]
در دولت و سعادت صاحب — کاداب ازو شدست مهذب
منصوربن سعیدبن احمد — کش بنده‌اند حرّان اغلب
آنکو عمید رفت ز خانه — وانکو ادیب رفت بمکتب
در فضل بی نظیرو نه مغرور — در اصل بیقرین ونه معجب
از خلق اوست چشمهٔ خورشید — وز خلق اوست عنبر اشهب
نزدیك کرده گار مکرم — در پیش شهریار مقرب
در هرزمان بدانش ممدوح — در هر دلی بجود محبت
ای در اصول فضل مقدم — وی در فنون علم مؤدب
تقصیر اگر فتاد بخدمت — من بنده را مدار معاقب
کامد همی رهی را یك‌چند — دور از جمال مجلس توتب
تا بر زمین بروید نسرین — تا بر فلك بر آید عقرب
جاه تو باد میمون طالع — جان تو باد عالی مرقب
در مجلست ز رتبت مفرش — * بر آخورت ز دولت مرکب

۱- لعل ۲- بتعب

(هم درمدح او)

قوت روح خون انگور است — تن پر او فتنه گشت و معذور است
آن نبید اندر آن قدح که بوصف — جان در جسم و نار در نور است
همچو زنبور شد زبان گزو باز — در گوارش لعاب زنبور است
باده گر جان حور شد شاید — زانکه انگور دیدهٔ حور است
گلبن و باغ پیش ازین گفتی — تاج کسری و تخت فغفور است
بوستانها ز برگها اکنون — بر طبقهای زرّ طیفور است
بدل بانگ قمری و بلبل — نغمهٔ چنگ و لحن طنبور است
کرد بدرود باغ بلبل از آنك — مرچمن راز برف ناطور است
زنده شد لهو وشادی ازپی آنك — نعرهٔ رعد و نفخهٔ صور است
بر در و بام برف پنداری — بیخته گچ و کشته آکور است
باغ چون جزع وراغ چون شبه را — دل وجان غمگن است ومسرور است
فرقت آب حوض و وصلت برف — این وآن راچو شیون وسور است
چشم چشمه چرا نگیرد آب — که همه روی دشتت کافور است
پنجه سرو و شاخ گل گوئی — دست مفلوج وپای محرور[1] است
برگ نارنج و شاخ پنداری — پر طوطی و ساق عصفور است
ازچه سخت آبله زدست چنان — که بخلقت نه سخت محرور است
رنگ زردی ترنج پیدا کرد — کز پی زاد و بود رنجور است
گر ندید است جام می نرگس — چونکه گه مست و گاه مخمور است
همه شب خوش چرا همی خندد — اگر از نور ماه رنجور است
چهرهٔ سیب سرخ گوئی راست — روی زوار خواجه منصور است
آنکه خلقش بحسن مشتهر است — وانکه ذاتش بلطف مذکور است

۱-خ.ل-مقرر

مهر و چرخ است روشن و عالی
چه شگفت ار بزرگ و منظور است

گرچه از خلق در هنر فرد است
ور هنرور میان جمهور است

همه اخبار در بزرگی او
ببر عقل نص و مأثور است

هرچه هست ازرضای او بیرون
در دیانت حرام ومحظور است

درگهش کعبه شد که طاعت خلق
چون بسنت کنند مبرور است

مجلس او بهشت شد که درو
گنه بندگانش معفور است

جز ازو سروری همه عجب است
جز برو خواجگی همه زوراست

عقل راهرچه دُر منظوم است
زیر پای ثناش منثور است

بار جودش نشست بر دینار
زانرخش زرد و پشت مکسور است

هنرش را زرای تربیت است
دولتش زان بطبع مامور است

هر که منصور ناصرش باشد
درجهان ناصر است و منصور است

کلك او شد کلید غیب کز او
رازهای فلك نه مستور است

کان زر است و میفشاند در
گاه گنج است و گاه گنجور است

تندرست است و زارو نالانست
ساحر است و بزرگ مسحور است

نیست آرامشی که در عالم
برتك وتار کش نه مقصور است

بنده کردش بطبع ازپی آنك
شیفته برنگار منثور است

وصف او را چو وهم و خاطر من
بیعده پیشکار مزدور است

گر چه گفتار من بلند آمد
او بدان نزد خلق مشکور است

زانکه فکر من از مدیحت او
بهر جاری و بحر مسجور است

در قفس ماندهام ز مدحت او
طبع من بانوای زر زور است

در ثناها به تف اندیشه
بخزان در صمیم ما حور است

ای بزرگی که برسپهر شرف
رای تو آفتاب مشهور است

چون چنین است پس چرا همه سال
روز من چون شبان دیجور است

از تجلی چرا نصیبم نیست
که همه عمر جای من طور است

دل من کوره‌ایست پر آتش
که تنم درغم ته گور است

سر همیگردد م زاشك دو چشم
همه تن درمیان در دور است

تارکم زیر زخم خایسك است
جگرم پیش حد ساطور است

روز اقبال من نه منصوفست
عدد بخت من نه مجذور است

صایم الدهر از ضرورت لبس
بر چنین طاعتی نه مأجور است

بس قلق نیستم همی دانم
رزق مقسوم و بخت مقدور است

از زمانه نکرده‌ام گلهٔ
تا بدانسته‌ام که مجبور است

مرمرا گاهگاه رنج کند
همه‌ام یو به لهاوور است

داند ایزد که سخت نزدیک ا ت
دل بتو گر تنم ز تو دور است

تاهمی بر زمین وبر گردون
ربع مسکون وبیت معمور است

نیکخواهت زبخت محترم است
بدسگالت ز چرخ مقهور است

این بر آن وزن و قافیت گفتم
روزگار عصیر انگور است

☆(درثنای سلطان مسعود)☆

ملك جوانست وشهریار جوانست
کار مهیا و امر و نهی روانست

شغل زمانه مفوضست بشاهی
کز همه شاهان چو آفتاب عیانست

خسرو عالم علاء دولت مسعود
آنکه بانصاف پادشاه جهانست

آنکه کمینه دلیل دولت عالیش
آن ظفر شاه بند شهرستانست

وانکه کهینه معین دولت باقیش
صاعقه انگیز تیغ فتنه نشانست

ای بسزا خسرویکه گنبد دوار
حکم ترا بنده وار بسته میانست

گردون از بیم توبجنبش تیزست
ماهی از حلم تو بباز گرانست

دهر زعدل تو بانشاط و سرورست
مال زجود تو بانفیر وفغانست

عمری کان بی‌رضای تست هلا کست سودی کان بیهوای تست زیانست
پی بگمانت نبرده هرچه یقینست ره به‌یقینت نیافت هرچه گمانست
هیبت تونیك سخت زخست ایرا بازوی باس توبس بلند کمانست
هول تو در دیده زمانه بماندست تفته دلست از نهیب ورفته روانست
شیر فلك را چوشیر فرش تو بیند صورت بندد که صورتش حیوانست
ضعف نبیند سیاست تو که آنرا تقویت از رای پیرو بخت جوانست
در صفتت ملك راهزار دهان زاد هر دهنی را از آن هزار زبانست
درسخنت نظم راهزار سخن خاست هرسخنی را از آن هزار بیانست
طبع ثنای ترا چنانکه بباید خواست که گویدهزار نوع[1] ندانست
عقل کمال ترا در آنچه گمان برد گشت که دریابدای عجب نتوانست
باره شبدیز تو برفتن وجستن نایب ابر بهار و باد بزانست[2]
گردن او عاشق ارادت دستست پهلوی او فتنه ارادت رانست
کوه درنگست ونیز باد شتابست آنچه رکابست یارب آنچه عنانست
تیغ بدست تو آتشیست که آنرا از دل وجان عدو شرارو دخانست
بود عذاب مخالفان تو در وی کز تف حمله همی بدوزخ مانست
صفها از تاب تیغ و نیزه وزوبین گفتی اطراف راه کاه کشانست
وزعلم گونه گون فکنده همه خاك گفتی بازار گاه رنگ رزانست
هر که درانروز برمصاف توبگذشت خسته دل او هنوز در خفقانست
وانکه درآندشت روی منهزمان دید دیده‌ش ماخوذ علت یرقانست
ملك بیك حمله ضبط کردی احسنت این ظفرت برخلود ملك ضمانست
تیغ بینداز از آنکه تیغ تو بختست گنج بپرداز ازانکه گنج توکانست
آخر صاحبقران توئی بحقیقت گرپس این چند صد هزار قرانست

۱ ـ زهیچ نوع ۲ ـ خ . ل ـ خزانست

خسرو مطلق تو بود خواهی تا حشر
هرچه بگویند ضد این هذیانست
درازل ایزد فدای جان تو کردست
هرچه بگیتی درآفرینش جانست
حکم فلك شد باختیار تو مقصور
هرچه بیندیشی وبخواهی آنست
تاهمی اندر فلك بروج ونجوم است
تاهمی اندر زمین مکین و مکانست
بستهٔ فرمان تو شهور وسنین است
بندهٔ فرمان تو زمین و زمانست

(در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم)

چه خوش وچه خرم روزگار است
که دولت عالی ودین استوار است
سخا را نوشکفته بوستانست
امل را نو دمیده مرغزار است
هر درمدو دانش در زیادت
طرب شادان وعشرت خوشگوار است
فراوان شکرها زیبد که برخلق
فراوان فضلهای کردگار است
سریر دولت و دیهیم شاهی
علائی رنگ و مسعودی نگار است
جلالت را فزون تر زین چه روزست
سعادت را روان تر زین چه کار است
که شه مسعود ابراهیم مسعود
بگیتی پادشاه کامگار است
جهانداری که بردرگاه جاهش
جهان اندر پناه زینهار است
فلك بارتبتش یك تیر پرتاب
زمین باهمتش یکمیل وار است
بلا با حزم او عاجز پیاده است
قضا باعزم او قادر سوار است
زهولش صحنهای تفته میدان
بوحشت عرصهٔ روز شمار است
ز سهمش پنجهای شرزه شیران
بسستی پنجهٔ شاخ چنار است
زمانه شهریارا کس نگوید
که جز تو درزمانه شهریار است
ز تختت مملکت را شادمانیست
ز تاجت خسرویرا افتخار است
زبان ملك را عدلت عیارست
یمین گنج را جودت یسار است
شب اندر چشم فرمان تو روزست
گل اندر دست انکار تو خار است

فروغ دولتت تابنده نورست شکوه هیبتت سوزنده نار است
نعیم دولت تو بیز والست شراب نعمت تو بی خمار است
محاسب را بیکروزه عطاهات چو خواهد کرد یکساله شمار است
منجم را زبهر ابتداهات چو بندیشد همه روز اختیار است
بهیجا دشمنت گر شیر زور است علاجش زخم گرز گاوسار است
به تندی گر حصارش هست خیبر به تیزی خنجر تو ذوالفقار است
و گر چه هست فرعونی طبیعت چه شد رمح تو ثعبانی شکار است
و گر هست او بخلقت عادپیکر چو آمد رخش توصرصر دمار است
فری کینت زگوهر نقش تیغست که نصرت رابکوشش حقگزاراست
بلا در باد آن خاکی سرشت‌است اجل درآتش آن آبدار است
خرد هر چیز را از وی صفت کرد بگرد حد او گشتن نیارست
وزان شبدیز تندر شیهۀ تو زمانه پرصدا چون کوهساراست
براق برق جه کز کام زخمش گنه کاران دین را اعتبار است
سرین و سینه او سخت فربی میان و گردن او بس نزار است
چو نقش قندهار ازحسن لیکن بلای حسن نقش قندهار است
دز روئین زبانگش پرشکافست ره سنگین زسمش پر شرار است
شتابش عادتی زادۀ طبیعی است درنگش بازجوئی مستعار است
زچرخ ارهمرکاب افتدش ننگست زباد ارهمعنان گرددش عار است
هژبری زشت روئی وقت پیکار همائی خوب فالی روز بار است
بپای دولت آوردت سپردست سری کش تن ترانه جانسپار است
چوکافر حمله گان خونی [1] هیونست چومنکر جثه گان سنگی [2] حصاراست
روان کوهیست وزجنبان شخ او معلق اژدها در ژرف غار است

---

۱ - کان‌چوبین   ۲ - کان جنگی

دلش برحرص اغراءِ عداوت
سرش درعشق شور کارزار است

میان آبکش فوارهٔ او
بجوشیدن چو چشمه پربخار است

بزخم آن عمود خرط کارش
عجب حصن افکن خارا گذار است

شها امروز روز دولت تست
بر اینسان باد تا ایل و نهار است

مراد دین و دنیای توزین غزو
بر آید وین دلیلی آشکار است

که این هفت اختر تابان مطیعند
کلاهی را که ترک او چهار است

به پیروزی برو با طالع سعد
که نصرت خنجرت را دستیار است

همه ابرست هرچت ره نوردست
همه نورست هرچت رهگذار است

زمین از منزلت زرین بساطاست
هوا از لشکرت مشکین غبار است

به خارستانت اندر گلستانست
به ریگستانت اندر جویبار است

ره انجام دل اندر خرمی دار
که روز خرمی ایندیار است

ترا هندوستان موروث گاهست
که ازخلقت زمستانش بهار است

بزن بیخی که آنرا کفر شاخست
ببر شاخی که آنرا شرک بار است

قیاس لشکرت نتوان گرفتن
که یک مرد تو در مردی هزار است

بنامیزد تو اینجا ترک داری
که باچرخش چخیدن سهل کاراست

به پیکانش تف آتش دهنده
به پیکارش دل آتش فگار است

ترا مالیدن شیران بیشه
بدان شیران یغما و تتار است

زتاب تیغ و بانگ کوس امروز
جهان بر بت پرستان تنگ و تار است

درخش برق این در سومنات است
خروش رعد آن در گنگبار است

بدین آوازه هرجائی که شاهیست
بغایت ناشکیب و بیقرار است

زفکرت نوش این هم طعم زهرست
زحیرت روز آن همرنگ قار است

دم اندر حلق آن چون[1] تفته شعله
مژه برپلک این چون تیز خار است

---

۱. مانند

همه بگذاشته گنجی گرفته / تو گوئی عابد پرهیزگاراست
گهی درخاك چون آهن خزیده / گهی درسنگ چون آتش قرار است
بگیریش ار همه در کام شیر است / بر آریش ارچه درسوراخ مار است
بپالائی به پولاد ز دوده / زمینی کان زدیوان یادگار است
بتازی گر زشیران صد مصافست / بیاری گر زپیلان صد قطار است
فتوحت را که خواهدبود امسال / نموده فتح دست شهریار است
همی تا مرکز طبعی سکونست / همی تا گنبد والی مدار است
کمینه کار سازت آسمانست / کهینه کار دارت روزگار است
مرادت را ز ملك دهر هرچیز / که توخواهی نهاده در کناراست

☆ (هم درمدح او) ☆

ملك مسعود ابراهیم شاه است / که برشاهیش هرشاهی گواه است
نه چون عدلش جهانرا دستگیراست / نه چون قدرش فلك را پایگاه است
نبیند چون کلاه او جلالت / کلاه او چه فرخنده کلاه است
گهی از فرهی رخشنده مهرست / گهی ازخرمی تابنده ماه است
گرفته ست گشادست و شکسته / ز شمشیرت که دورانرا پناه است
بهر جائی که اندر کل عالم / زمینی یا حصاری یا سپاه است
جهانگیرا ملوك این جهانرا / بدولت خدمت تو پهن راه است
بر جود توهرابری چو گردیست / برحلم تو هر کوهی چو کاه است
بهر لفظی که گوید در دهانش / زسهم تیغ تو وای است و آه است
نه چون بنده بگیتی مادحی هست / نه چون تو در زمانه پادشاه است
بدین بنده اگر خواهی ببخشای / که حال و کار وبارش بس تباه است
با طلاقت گشاده چشم مانده / بگیتی هر که اورا نیکخواه است
نسنجد نزد تو یك پر پشه / گرش همسنگ این گیتی گناه است

همی با خامهٔ خاموش گوید — که زیر هر سپیدی یك سیاه است
ترا هر ساعتی از عزّ ملکی است — ترا هر لحظهٔ از بخت جاه است

☆ (در مدیح) ☆

دل از دولت همیشه شاد بادت — که ما شادیم تا بینیم شادت
تو آنی کز خرد چیزی نماندست — درین گیتی که آن یزدان ندادت
ستوده سیرت و پاکیزه طبعت — گزیده فعلت و نیکو نهادت
چو چرخ عالی از رتبت محلت — چو آب صافی از پاکی نژادت
زمین پیراسته است از تیغ تیزت — جهان آراسته است ازدست رادت
میان بندگی اقبال بستت — زبان محمدت دولت گشادت
بخدمت بخت همزانو نشستت — بحرمت فتح در پیش ایستادت
همی تازه شود عالم بنامت — همی باده خورد دولت بیادت
هنرمندی ز تو نادر نباشد — چو ملك شاه باشد اوستادت
همایون باد بر تو عید هرروز — که از گردون برآید عید بادت

☆(حسب حال خویش گوید)☆

اینچنین رنج کز زمانه مراست — هیچ دانی که درزمانه کراست
هر چه در علم وفضل من بفزود — همچنانم ز جاه ومال بکاست
نیستم عاشق از چه رخ زردم — نیستم آهواز چه پشت دوتاست
ای تن آرام گیرو صبر گزین — که هر امروز رازپس فرداست
مشو آنجا که دانهٔ طمع است — زیر دانه نگر که دام بلاست
خویشتن را خلق مکن برخلق — برد نو بهتر از کهن دیباست
زان عزیز است آفتاب که او — گاه پیدا و گاه نا پیداست
همه از آدمیم ما لیکن — او گرامی ترست کو داناست

همه آهن ز جنس یکدگر است — که همه از میانه خار است
نعل اسبان شد آنچه ریم آهن — تیغ شاهان شد آنچه روهیناست
نه غلط کردم آنکه دانائیست — برسیده بهر مراد و هواست
هنر از تیغ تیز پیدا شد — که بزرشاه قبضه را آراست
باژگونه است کار این گیتی — زین همه هرچه گفتم از سوداست
هر که او راست باشد و بی‌عیب — بروی از روزگار بیش عناست
بهمه حال بیشتر ببرند — هر درختی که شاخ دارد راست
توچنان بر گمان که من دونم — سخن من نگر که چون والاست
اصل زر عیار از خاک است — اصل عود قمار نه ز گیاست
این شگفتی نگر کجا سخنم — نکته زاید همی و آید راست
گرچه پیوسته شعر گویم من — عادت من نه عادت شعراست
نه طمع کرده‌ام ز کیسهٔ کس — نه تقاضاست شعر من نه هجاست
همچو ما روزگار مخلوق است — گله کردن ز روزگار چراست
گله از هیچکس نباید کرد — کز تن ماست آنچه بر تن ماست
کرم پیله همی بخود بتنند — که همی بند گرددش چپ و راست
ارخسی افتدت بدیده منال — سوی آنکس نگر که نابیناست
حذر تو چسود چون برسد — لابد آنچ از خدای بر تو قضاست
شادمانی بعمر کی زیبد — چون حقیقت بر دهمی که فناست
صعب باشد پس هر آسانی — نشنیدی که خار باخرماست
مکرمت را یکی درخت شناس — که برو برگ و بزرشکر و ثناست
آفتابش ز نور نورانی است — آب اواز مودتست و سخاست
سایه دارست و اهل دانش را — زیر آنسایه ملجأ و مأواست
مکرمت کن که بگذرد همه چیز — مکرمت پایدار در دنیاست

☆(درمدح ابونصر پارسی وشرح گرفتاری)☆

از پس من غمست و پیش غم است
زبر من نمست و زیر نم است

ایندل بسته خسته درد است
وین تن خسته بسته الم است

عجبا هر چه بیش می نالم
مر مرا رنج بیش وصبر کم است

بیشمار انده است بر من جمع
این بلابین کزین شمرده دم است

آتش طمع و دود آز و نیاز
همه از بخت دوزخ شکم است

بفرازندهٔ سپهر بلند
وین شگفت این بزرگتر قسم است

که همه وجه بر من مسکین
از همه کس تعدی وستم است

چه توان کرد کانچه بود و بود
بودهٔ حکم و رفته قلم است

قصه خویش چند پردازم
بکریمی که صورت کرم است

خواجه بونصر پارسی که چو مهر
بهمه فضل در جهان علم است

در هنر تاج گوهر عربست
در نسب فخر دودهٔ عجم است

کف کافیش بحری از جود است
طبع صافیش گنجی از حکم است

درجهانش بمکرمت دست است
بر سپهرش ز مرتبت قدم است

رزمش افروخته تر از سقراست
بزمش آراسته تر از ارم است

از بد روزگار معصوم است
ببر شهریار محترم است

پاسخ من چرا همه لا کرد
چون جواب همه کسش نعم است

دل بدان خوش همیکنم کآخر
بحقیقت وجود را عدم است

باد اقبال در پرستش او
تا شمن درپرستش صنم است

☆(مدیح عبدالحمید بن احمد)☆

جشن اسلام عید قربانست
شاد ازو جان هر مسلمانست

خانه گوئی زعطر خرخیز است
دشت گوئی ز حسن بستانست

باد فرخنده بر خداوندی   که دلش گنج راز سلطانست
خواجه عبدالحمیدبن احمد   که بجاه آفتاب دیوانست
نامه‌ای نیست در کمال و دها   که بر او نام او نه عنوانست
در هنر حلهٔ نپوشد خلق   که بر خلق او نهٔ خلقانست
نشناسم گرانبها چیزی   که بر جود او نه ارزانست
کف او ابرو رای او مهر است   دل او بحرو طبع او کانست
خامهٔ او پیاده‌ایست دوان   که سوار هزار میدانست
سر بریده دو نوك نیزهٔ او   خیر وشر است وردو درمانست
تند ابریست بر ولی و عدو   که درو رحمتست و طوفانست
سرچو بر کلك خط او بنهاد   هرچه در دهر جن و انسانست
گریه کلك او چنان دانم   که مگر خاتم سلیمانست
تا سر کلك او بمشك سیاه   بوته سیم ساده بریانست
در دبیری که در زمانه کند   نز دبیران مال تاوانست
هر چه در مدح او همی گویند   در بزرگی هزار چندانست
ای بزرگی که دامن قدرت   چرخ گردنده را گریبانست
در صفتهای عقل تو خاطر   عاجز وناتوان وحیرانست
دل تو باصفاوت عقل است   تن تو در لطافت جانست
ملك را دانش تو خورشیداست   خلق را بخشش تو بارانست
فضل را خاطر تو معیار است   عقل را فکرت تو میزانست
هر امیدی که ره بتو نبرد   رهبرش بیخلاف شیطانست
تا ترا نصرت است همزانو   همبر دشمن تو خذلانست
مدح کم نایدت که مادح تو   بنده مسعود سعد سلمانست
برثناهای تو بهر بستان   با نوای هزار دستانست

در خراسان چو من کجا یابی — که بهر فضل فخر گیهانست
ورنه دشمن همی کجا گوید — که در اندیشهٔ خراسانست
گر ازین نوع دردلم گشته است — نزد من دیو به زیز دانست
تا ایم خانه سمج تاریك است — تا کیم جای کوه ویرانست
راست گوئی دو دیده پندارد — در دو چشم آتشین دوپیکانست
چونکه بربند بنده می نرسد — آنکه والی بند و زندانست
که زسرما مرا هر انگشتی — راست چون تیز کرده سوهانست
ایندل وطبع چند رنج کشند — نه دل وطبع سنگ و سندانست
نه بگفتم بگو معاذ الله — بل همه کار من بسامانست
نه تن من زبنده رنجور است — نه دل من زبد هراسانست
تکیه برحسن عهد بوالفتح است — شادی از حفظ و نظم قرآنست
خرد کاریست اینکه هم جنسم — رستم زال زر دستانست
ای کریمی که خوی وعادت تو — خالص برّ و محض احسانست
چرخ پندارم آتشین حربه است — که مرا زار کشت، نتوانست
دید در باب من عنایت تو — زان همه کارها بسامانست
بر من احسان تو فراوان شد — و اندك چون توئی فراوانست
محمدت خر که روز اقبالست — مکرمت کن که روز امکانست
نه همه سال کار هموار است — نه بهر وقت حال یکسانست
برجهان چند نوع نیرنگ است — بر ملك چند گونه احزانست
پرجفا چرخ سخت پیکار است — بیوفا دهر سست پیمانست
تا در افلاك هفت سیاره است — تا بگیتی چهار ارکانست
دولت و بخت بنده وار ترا — پیشکار است و زیر فرمانست
ناصح ناصح تو برجیس است — حاسد حاسد حاسدتو کیوانست

عید قربان رسید و هر روزی بر عدوی تو عید قربانست

☆(درستایش سلطان محمود واقتفای استادلبیبی)☆

بنظم ونثر کسی‌را اگر افتخار سزاست مرا سزاست که امروز نظم‌ونثر مراست
بهیچ وقت مرا نظم ونثر کم نشود که نظم‌ونثر من آراست‌وطبع من دریاست
بلفظ آب روانست طبع من لیکن بگاه کثرت‌وقوت‌چو آتشست‌وهواست
اگرچه‌همچو گیاه‌نزدهر کسی‌خوارم وگرهمچوصدف غرقه گشته‌تن بیکاست
عجب مدارزمن‌نظم ونثر خوب‌وبدیع نه‌لؤلؤازصدفست‌ونه‌انگبین‌ز گیاست
بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد زیان ندارد نزدیك عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من‌نمیدانند که‌طبع ایشان‌پستست‌وشعر من‌والاست
بچشم حد وحقیقت مرا نمی بینند که‌نزدعقل مرارتبت‌وشرف بکجاست
اگرچو چشمهٔ‌خورشیدروشن‌است‌وبلند چگونه‌بیندآنکس‌دوچشم نابیناست
بهیچ نوع گناهی دگر نمیدارم مراجزاینکه‌ازین‌شهرمولد ومنشاست
اگر برایشان سحر حلال برخوانم جزاین‌نگویندآخر که کودك‌وبرناست
زکودکی وزپیری‌چه فخر وعار آید چنین‌نگوید آنکس که‌عاقل‌وداناست
هزار پیرشناسم که‌مشرك و گبراست هزار کودك دانم که از هدالز هداست
اگر رئیس نیم یاعمید زاده نیم ستوده نسبت و اصلم زدودهٔ فضلاست
اگر بزهد بنازد کسی روا باشد ور افتخار کند فاضلی بفضل‌سزاست
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد که‌نسبت همه از آدم است وازحواست
مرا بنیستی ای سیدی چه طعنه زنی چوهست‌دانشم‌ارزروسیم نیست‌رواست
خطاست گوئی درنیستی سخا کردن ملامت توچه‌سودم کندچوطبع‌سخاست
بجودوبخل کم وبیش کی شود روزی خطا گرفتن برمن بدین‌طریق خطاست
اگر به‌نیك‌وبدمن میان ببندد‌خلق جز آن‌نباشدبرمن که ازخدای‌قضاست
زبس بلا که بدیدم‌چنان شدم بمثل که گرسعادت‌بینم گمان برم که‌بلاست

تو حال وقصه من خوان که حال وقصه من
بی شگفت تر از حال وامق وعذراست

اگر چه برسرم آتش ببار از گردون
زحال خود نشوم و اعتقاد دارم راست

گهر بر آنکس پاشم که درخور گهر است
ثنا مر آنرا گویم که درسزای ثناست

امیر غازی محمود سیف دولت و دین
که پادشاه زمینست ومفخر دنیاست

خجسته نامش در شعرهای نادر من
چو مهر بردرمست وچو نقش بردیباست

بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم
باوستاد لبیی که سیدالشعراست

بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت
سخن که نظم دهند آن درست باید وراست

قصیده خرد ولیکن بقدر وفضل بزرگ
بلفظ موجز ومعنیش باز مستوفاست

هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی
ازین قصیده من یکقصیده غراست

چنین قصیده زمسعود سعدسلمان خواه
چنین قصاید مسعود سعد سامان راست

☆(درمدح ثقه الملك طاهر بن علی)☆

طاهر ثقة الملك سپهر است و جهانست
نه راست بگفتم که نه اینست و نه آنست

نی نی نه سپهر است که خورشید سپهر است
نی نی نه جهانست که اقبال جهانست

آنچرخ محلست که با حلم زمینست
وان پیر ضمیرست که با بخت جوانست

هر باره که زین کرده شود همت اورا
اندر میدان زیر دو کف زیر دورانست

ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت
پیوسته یگانه است و دوگانست و سه گانست

شد منفعت عالم دست تو که آندست
کانست و نه کانست که بخشندهٔ کانست

شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر
جانست و نه جانست فزایندهٔ جانست

سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیر است
زیرا که کف هیبت تو برق کمانست

آنکس که چو گل نیست بدیدار تو تازه
در دیده ش چون دیدهٔ نرگس یرقانست

وانکس که نه چون مور وفادار تو باشد
مانند دل لاله دلش در خفقانست

نه یار جهان بر تن تو هیچ نشسته است
زی راز سپهر از دل تو هیچ نهانست

امید جهان زنده و دلشاد بماند ... تا دولت تو در بر انصاف روانست
عزمت نه‌سبکسارست ارچه‌سبکست او ... حزمت نه گرانبارست ارچند گرانست
بادیست شتاب تو کش از کوه رکابست ... کوهیست درنگ تو کش ازباد عنانست
طمع تو زمانست و زمینست همیشه ... در نفع زمینست و بتأثیر زمانست
برچرخ محیطاست مگر عالم روحست ... دارندهٔ دهراست مگر چرخ کمانست
از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز ... پس خاطر توزینسان تیغست وفسانست
ازروی توحشمت همه‌چون نرگس چشمست ... درمدح تو دولت همه چون لاله دهانست
در مدحت سودست وزیانست بمالت ... سودت همه‌سودست وزیانت نه زیانست
گوشست همه‌چون صدف آنرا که‌نیوشد ... وانکس که‌سراید همه‌چون کلك زبانست
ای آنکه ز هول تو دل و دیده دشمن ... بر آتش سوزنده‌و بر تیره دخانست
گر فصل چهار آمدهر سال جهانرا ... پس چون که‌همه‌ساله‌مرا فصل خزانست
ور فصل خزان بینم دانم بچه معنی ... زندان من از دیدهٔ من لاله ستانست
نه‌آفت و اندوه مرا وصف قیاس است ... نه محنت و تیمار مرا حدو کرانست
نه در دلم از رنج تحمل راجایست ... نه درتنم از خوف رگم را ضربانست
گرخوردنی یابم‌هر هفته یکی روز۲ ... ازدست مراکاسه و از زانو خوانست
ورهیچ بزندانبان گویم که چه‌داری ... گوید که مخورهیچ که ماه رمضانست
گویمش که‌بیمارم و روشربت‌و نان آر ... خنده زند و گوید خود کاردر آنست
هرچند که‌محبوس است این بندهٔ مسکین ... بی نان‌نزید هر که چو بنده‌حیوانست
بدبخت کسی‌ام که از آن چندان نعمت ... امروز همه قصه من قصه نانست
جز کج نرود کار من مدبر منحوس ... کاین طالع منحوسم کجروسرطانست
بسیار سخن گفت مرا بخت پس آنگه ... هر کرده که‌او کرده‌بدان گفته‌همانست
دراصل هوا عزّ مرا پاك هوان کرد ... واندرمثل است اینکه‌هوا اصل هوانست

۱ – خ.ل – ازدم   ۲– نه هر روز

گر دل بطمع بستم شعرست بضاعت — ور احمقی کردم اصل از همدانست
امروز مرا صورت ادبار عیان شد — نزد همگان صورت اینحال عیانست
در بندم واین بند ز پایم که گشاید — تا چرخ فلك بند مرا بسته میانست
از خلق چه نالم که هنرمایهٔ رنجاست — وز بخت چه گریم که جهان بر حدثانست
در ذات من امروز همی هیچ ندانند — کانواع سخن راچه بنان وچه بیانست
وزمن اثری نیست جز این لفظ که گویند — این شعر بخوانید که این شعر فلانست
گیتی چو ضمانی کنندم شاد نباشم — زانروی که این گیتی بس سست ضمانست
زین بیش چرا گردون بگذاردم[1] ایرا — گردون رمهٔ خود را خونخواره شبانست
از جمله خداوندا در وهم نیاید — کاحوال من بد روز اینجا بچه سانست
گر دولت تو بخت مرا دست نگیرد — از محنت خود هرچه بگویم هذیانست
ور در دل تو هیچ بگیرد سخن من — درکار خلاصم چه خلاف وچه گمانست
کانرا که بجان بیم کند چرخ ستمگر — نقشی که کند کالك تو منشور امانست
شایستهٔ صدر تو ثنا آمد و نامد — کانکس که ثنا گفتت دانست وندانست
دانست که جز معجزه گفتش نشاید — بسیار بکوشید که گوید نتوانست
تا از فلك گردان وز اختر تابان — بی کاهکشان سمت ره کاهکشانست
هر گفته وهر کردهٔ تو دولت ودین را — بر جاه دلیلست و بر اقبال نشانست
امکان تو با تمکین همچون تن وجان باد — تا جان وتن از کون مکینست ومکانست
چونکوه متین بادی تا کوه متین است — با بخت قرین بادی تا دور قرانست

☆(شکایت از اوضاع ومدح عمید حسن)☆

هیچکس را غم ولایت نیست — کار اسلام را رعایت نیست
نیست یك تن درین همه اطراف — کاندرو وهن را سرایت نیست
کار های فساد را امروز — حد و اندازه ای غایت نیست

۱- چرا کردن نگذاردم

میکنند این و هیچ مفسد را	بر چنین کارها نکایت نیست
نیست انصاف را مجال توان	عدل را قوت حمایت نیست
زین قوی دست مفسدان ما را	دست وتمکین یکخیانت نیست
آخر ای خواجهٔ عمید حسن	از تو این خلق را عنایت نیست
ازهمه‌کارها که در گیتی است	هیچکس را چو تو هدایت‌نیست
چه شد آخر نماند مرد وسلاح	علم و طبل نی و رأیت نیست
لشکری نیست‌کاردیده بجنگ	کار فرمای با کفایت نیست
اینهمه هست شکر ایزد را	از چنین کارها شکایت نیست
چه کنم من که مرشما را بیش	هیچ اندیشه ولایت نیست
بچنین عیبهای عمر گذار	غم و رنج مرا نهایت نیست
جان‌شیرین‌خوشست‌وچون‌بشود	از پس جان بجز حکایت نیست
اینهمه قصه من همیگویم	از زبان کسی روایت نیست
وین معونت که من همیخواهم	دانم از جملهٔ جنایت نیست
شد ولایت صریح من گفتم	ظاهراست‌این‌سخن‌کنایت‌نیست
آیتی آمده درین به شما	گرچه امروز وقت آیت نیست

☆(در مدح ابوالرشد رشید بن محتاج)☆

پسر محتاج ای من شده محتاج بتو	از پی آنکه همه خلق بتو محتاجست
مردمی کن برسان‌خدمت‌من‌چون‌برسی	ببزرگی که کفش بحر عطا امواجست
عمدهٔ مملکت قاهره بورشد رشید	خاص‌شاهی که فروزندهٔ تخت‌وتاجست
ای جوادی که بنزد تو ززوار و ززر	بدره در بدره و افواج پس افواجست
مملکت‌رازتوهرلحظه‌صداستنباط‌است	محمدت را زتوهرروزصداستخراجست
جاه‌راصدرتومنظورترین پیشگه‌است	جود رابزم تو مشهورترین منهاجست

A. .. K. UNIVERSITY
Accession No.....

رایهای تو در آفاق مصالح بدرست / سعدهائیست که‌در انجم و‌در ابراجست
هرحکیمی که بنزد تو بود معیوبست / هر فصیحی که بنزد تو رسد لجلاجست
تا سر افراز براقیست ز اقبال ترا / ازشرف روز بزرگیت شب معراجست
زندگانرا سر نیروی چو اوداج آمد / ظلم افتد که مگر مهر تو در اوداج است
سائل ازجود تو اندرطرف نعمتهاست / نعمت اندر کف تو از شغب تاراجست
اهتزاز از امل جود تو آرد در طبع / آنکه اندر رحم کون هنوز امشاجست
تاشب جاه توازبخت توروشن روزست / روز های همه اعدات شبان داجست
نصرت ازصیقل شمشیر تو باشد نه عجب / که ظفر زین ره انجام ترا سراجست
شولك تو که پدید آید پندارد خلق / کز شبه گوئی بر چارستون عاجست
گوهر مدح ترا دست هنر نظام است / حله شکر ترا طبع خرد نساجست
تا بمدح توگشاده دهنم طوطی وار / چشم درروی نکوئی که مگر دراجست
تا بینداختیم تیر نهاد از بر خویش / پشتم از فرقت خم داده کمان‌چاجست
نیست بس دیر که چون پنبه بداز برف زمین / تا همی گفتی چون ابر خزان حلاجست
نقشبندیست کنون ابر بهار ای عجبی / که بدیباجی او روی زمین دیباجست
می‌خوشخوارهٔ خوشبوی همیخورد درباغ / قمری و بلبل عواد خوش و صناجست
روی‌تر کانراتاوصف بلاله است وبگل / زلف خوبانرا تا نعت بقیر وساجست
مدت‌عمر توصد سالدگر خواهد بود / من‌همیگویم‌وین‌حکم‌خوداز هیلاجست
موسم راوی در کعبه اقبال تو باد / که ره خلق بدو همچو ره حجاجست
پسر محتاج آورد بدین قافیه‌ام / حمل انصافش هم بر پسر محتاجست

☆(در مدح عمید حسن)☆

امروز هیچ خلق چومن نیست / جز رنج ازین نحیف بدن نیست
لرزان تر و نحیف تر از من / درباغ شاخ وبرگ سمن نیست
انگشتریست پشت من گوئی / اشکم جز از عقیق یمن نیست

از نظم و نثر عاجز گشتم — گوئی مرا زبان و دهن نیست
از تاب درد سوزش دل هست — وز بار ضعف قوت تن نیست
این هست و آرزوی دل من — جز مجلس عمید حسن نیست
صدریکه جز بصدر بزرگیش — اقبال را مقام وطن نیست
چون طبع و خلق او گل و سوسن — در هیچ باغ و هیچ چمن نیست
لولو و درچو خط و چو لفظش — والله که در قطیف وعدن نیست
اصل سخن شدست کمالش — واندر کمالش ایچ سخن نیست
مداح بس فراوان دارد — لیکن از آن یکیش چو من نیست

☆(در رثای سید حسن)☆

بر تو سید حسن دلم سوزد — که چو تو هیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو مینالد — که تنم هیچ چون تو یار نداشت
زان ترا خاک در کنار گرفت — که چو تو شاه در کنار نداشت
زان اجل اختیار جان تو کرد — که به از جانت اختیار نداشت
زان بکشتت قضا که بر سر تو — دست جد تو ذوالفقار نداشت
هم بمرگی فگار باد اولی — که دلش مرگ تو فگار نداشت
ای غریبی کجا مصیبت تو — هیچ دانا غریب وار نداشت
ای عزیزی که در همه احوال — جان من دوستیت خوار نداشت
تیغ مردانگیت زنگ نزد — گل آزادگیت خار نداشت
آب مهر ترا خلاب نبود — آتش خشم تو شرار نداشت
هیچ میدان فضل و مرکب عقل — در کفایت چو تو سوار نداشت
من شناسم که چرخ خاک نگار — چون سخنهای تو نگار نداشت
بخطا خاطرت کژی نگرفت — از جفا طبع تو غبار نداشت
نگرفت عیار اثیر فلک — که مگر بوتهٔ عیار نداشت

K. UNIVERSITY

سی نشد سال عمر تو ویحك / سال زاد ترا شمار نداشت
اینقدر داد چون توئی را عمر / شرم بادش که شرم وعار نداشت
بارهٔعمر تو بجست ایراك / چونکه درتك شد او قرار نداشت
چون بنا گوش تو عذار ندید / کو ز مشك سیه عذار نداشت
بدنیارست کرد با تو فلك / تا مرا اندرین حصار نداشت
تن من چون جدا شد از بر تو / عاجز آمد که دستیار نداشت
دلم از مرگ اعتبار گرفت / که ازین محنت اعتبار نداشت
هیچ روزی بشب نشد که مرا / نامه تو در انتظار نداشت
گوشم اول که این خبر بشنود / بروانت که استوار نداشت
زار مسعود از آن همیگرید / که بحق ماتم تو زار نداشت
ماتم روزگار داشته‌ام / که دگر چون تو روزگارنداشت
بارهٔ دولتت ز زین برمید / بختی بخت تو مهار نداشت
همچنین است عادت گردون / هر چه من گفتمش بکار نداشت
دل بدان خوش کنم که‌هیچکسی / درجهان عمر پایدار نداشت

☆(درآغاز گرفتاری ساخته است)☆

تا مرا بود برولایت دست / بودم ایزد پرست و شاه پرست
امر شه را و حکم الله را / نبدادم بهیچوقت از دست
دل بغزو و بشغل داشتمی / دشمنانرا ازآن همی دل خست
چون بکفار می نهادم روی / بس کس ازتیغ من همی‌به‌نرست
بیکی حملهٔ من افتادی / خیل دشمن زششهزار نشست
مگر از زخم تیغ من آهن / حلقه گشت وز زخم تیغ بجست
آمد اکنون دوپای من بگرفت / خویشتن در حمایتم پیوست
من کنون از برای‌راحت او / بگه خفتن و بخاست و نشست

دست در دست پرده چونمصروع
پای درپای میکشم چون مست

بس که گویند از حمایت اگر
بکشی دست ورسم آن آئین بست

جز بفرمان شهریار جهان
باز کی دارم از حمایت دست

تا نگوید کسی که از سر جهل
بنده مسعود امان خود بشکست

☆(درستایش مردانگی وجنگجوئی)☆

تا توانی مکش زمردی دست
که بسستی کسی زمرگ نجست

ماهی از شست بگسلد در آب
بسته او را بخشکی آرد شست

هر که او را بلند مردی کرد
تا بروز اجل نگردد پست

روی ننمود خوب در مجلس
تا ندیدند در مصافش شکست

هر که با جان نایستاد برزم
دان که درپیشگه بحق ننشست

سرفرازد چو نیزه هر مردی
که میان جنگ را چو نیزه ببست

ای بسا رزمگاه چون دوزخ
که قضا اندر و درست نرست

دل مردان ز ترس چوندل طفل
سر گردان زحمله چون سرمست

چرخ گردان ز گرد آن چوشبه
تیغ بران زخون چوشاخ کبست

نیزه چون حمله خواستم بردن
گشت پیچان مرا چو مار بدست

گفتم ای شاخ مرگ راست گرای
که بسی دل بتو بخواهم خست

کنی ار احتراز وقتش نیست
ور کنی اضطراب جایش هست

یا بجنبی همی ز شادی خون
یا بلرزی همی زبیم شکست

☆(درمدح پادشاه)☆

ماه صیام آمد ای ملك بسلامت
فرخ وفرخنده باد ماه صیامت

آمد ماه بزرگوار گرامی
وآسود ازتلخ باده زرین جامت

نزد خداوند عرش بادا مقبول
طاعت خیر تو و صیام قیامت

نام تو پاینده باد از آنکه نبشتست / دست بقا برنگین دولت نامت
چرخی و تابنده خلق تست نجومت / بحری و بخشنده کف تست غمامت
شیری و میدان رزمگاه عرینت / تیغی و خفتان و مغفرست نیامت
دهری و هرگز مباد هیچ کسوفت / دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت
هست سهام تو در دو دیده حاسد / گوئی کز خواب کرده‌اند سهامت
هست حسامت همیشه برسر اعدا / گوئی کز عقل کرده‌اند حسامت
قیصر در روم گشته بنده بندت / کسری در پارس شد غلام غلامت
خان بشب ازسهم تو نخسبد هرگز / گر ببر خان رسد بخشم پیامت
هست بدام تو دشمن تو همیشه / گوئی گشت اینجهان سراسر دامت
دیدهٔ بدخواه تو چو دیدهٔ افعیست / از سر آن خنجر زمرد فامت
کام خود از بخت خود نیابد هرگز / هر که زخلق جهان نجوید کامت
باد همیشه فزون جلالت و عزت / دایم پاینده باد دولت و نامت[1]
دایم تابنده باد بر فلك ملك / طلعت تابنـده چو ماه تمامت
بادا در بوستان عزّ قرارت / بادا اندر سرای ملك مقامت

☆(وداع محبوب وقصد سفر)☆

گه وداع بت من مرا کنار گرفت / بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت
وصال آن بت صورت همی نبست مرا / بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت
چووصل اورا عقل من استوار نداشت / دودست من سر زلفینش استوار گرفت
برویش اندر خندان نگاه کردم تیز / که دیده‌ام همه دیدار آن نگار گرفت
دراین دل ازغم او آتشی فروخت فراق / که مغز من زتف آن همه شرار گرفت
ز بسکه دیده‌ش باریده قطرهٔ باران / کنار من همه لولوی شاهوار گرفت
زبسکه گفت که ایندم چودرشمار نبود / که روز هجر مرا چندره شمار گرفت
نه دیر بود که برخاست آنستوده خصال / برفت وناقه جمازه را مهار گرفت

---

۱ - رامت

برو نشست و بجست او زجای خویش چو دیو — بقصد غزنین هنجار رهگذار گرفت
قطار بود دمادم گرفته راه به پیش — کلنگ وار بره بر دم قطار گرفت
درین میانه بغرید کوس شاهنشه — زبانگ او همه روی زمین هوار گرفت
نشستم از بر آن برق سیر رعد آواز — بسان باد ره وادی و قفار گرفت
گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت — گهی چو رنگ همی تیغ کوهسار گرفت
گهی چو شیر همی درمیان بیشه بخاست — گهی چو تنین هنجار ژرف غار گرفت
چو شب زروی هوا در نوشت چادر زرد — فلك زمین را اندر سیه ازار گرفت
چو گوی زرد زپیروزه گنبدی خورشید — زبیم چرخ سوی مغرب الحذار گرفت
زچپ و راست همیرفت تیروار شهاب — زبیم او همه پیش و پس حصار گرفت
زبسکه خوردم در شب شراب پنداری — زخواب روز دو چشمم همی خمار گرفت
پدید شد زفلك مهر چون سبیکه زر — که هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت
شعاع خورشید از کله کبود بتافت — چو نور روی نگارمن انتشار گرفت

☆(درستایش امیر منصور بن سعید)☆

کفایت را ستوده اختیار است — شهامت را گزیده افتخار است
عمید ملك منصور سعید آنك — محلش نور چشم کارزار است
وزیر اصلی که از اصل وزارت — جهان مملکت را یادگار است
بزرگی دیر خشم وزود عفو است — کریمی کامگار و برد بار است
جهان بیدانش او نا تمامست — فلك با همت او ناسوار است
بکام مهرش اندر زهر نوش است — بچشم کینش اندر نور نار است
خطا هرگز نیفتد حزم اورا — که اورا سعد گردون پیشکار است
بحکم تجربت احکام رایش — همه ارکان ملك شهریار است
سر میدان شدن با کار حیدر — برونق زان سخن در ذو الفقار است
بنزدیك قیاس انفاس جدش — همه آیات دین کردگار است

نه بی اکرام تو جانرا توانست نه بی انعام تو کانرایسار است
زجودت‌موج دریا یك حبابست زخشمت‌جوش‌دوزخ‌یکشرارست
نه در بذل تو ذل امتناعست نه دربر تو رنج انتظار است
اگر میدان فضلت شاعراهست سزد کاثارخلقت شاهوار است
روا باشد که روی تو امیداست که جود تودمیده مرغزاراست
عجب دارم ز بخت دشمن تو که‌برخودخندد‌وناسوگواراست

☼(اندرز)☼

کس‌را بر اختیارخدای اختیارنیست برخلق‌دهرودهرجزاو کامگارنیست
قسمت چنانکه باید کردست‌درازل واندیشه رابرآنچه نهادست کارنیست
بریکدرخت‌هست‌دوشاخ‌بزرگ‌واین می‌بشکنند زباروبرآن‌هیچ بارنیست
چون‌این کثیف‌جرم‌زمین‌هست‌برقرار چون‌کاین‌نظیف‌چرخ‌فلك‌راقرارنیست
آنها که برشمردم گوئی بذات‌خویش ازبودبسته‌اند کشان کرد گارنیست
دانی که بی مصور صورت نیامدست دانی که‌این‌سخن برعقل‌استوارنیست
شاید که‌ازسپهروجهان‌رنجکی کشد آنکس کش‌ازسپهروجهان‌اعتبارنیست
ای مبتدی توتجربه از اوستاد گیر زیراکه به زتجربه آموزگارنیست
شادی مکن بخواسته‌و آز کم‌نمای کان‌هرچه‌هست‌جزز‌جهان‌مستعارنیست
بدهای روزگار چه‌می بشمری همی چون نیکهای او برتودرشمارنیست
از روزگار نیك وبدخویشتن مدان کزایزدست‌نیك‌وبد ازروزگارنیست

☼(حسب حال)☼

دلم از نیستی چو ترسانیست تنم از عافیت هراسانیست
در دل از تف سینه‌صاعقه‌ایست بر تن ازآب دیده طوفانیست
گه دلم بادیافته گوئیست گه تنم‌خم گرفته چوگانیست
موی‌چون‌تاب‌خورده‌زوبینیست مژه چون آب داده پیکانیست

همچولاله ز خون دل روئیست چون بنفشه ز زخم کفرانیست
روز در چشم من چو اهرمنست بند بر پای من چو ثعبانیست
زیر زخمی زرنج زخم بلا دیده پتکی و فرق سندانیست
راست مانند دوزخ و مالك مرمرا خانهٔ و دربانیست
گر مرا چشمه ایست هرچشمی لب خشکم چرا چوعطشانیست
بر من این خیره چرخ‌را گوئی همه ساله بکینه دندانیست
نیست درمـــان درد من معلوم هست یك‌درد کش‌نه درمانیست
نیست پایان شغل من پیدا هست‌یك شغل کش نه پایانیست
من‌نگویم همی که این شروشور از فلانیست یا ز بهمانیست
نیست کس را گنه چو بخت مرا طالعی آفریده حرمانیست
نیست چاره چو روزگار مرا آسمانی فتاده خذلانیست
نه ازین اخترانم اقبالست نه ازین روشنانم احسانیست
تیز مهری و شوخ برجیسی‌است شوم تیری و نحس کیوانیست
گرچه دردل‌خلیده‌اندوهی است ورچه برتن دریده خلقانیست
نه چو عقل را سخن سنجی نه چومن نظم راسخندانیست
سخنم را برنده شمشیری است هنرم را فراخ میدانست
دل من گر بجویمش بحریست طبع من گر بکاومش کانیست
طبع دل خنجری و آینه ایست رنج وغم صیقلی و افسانیست
تا شگفته است باغ دانش من مجلس عقل را گلستانیست
لعبتانیکه ذهن من زاد است لهو را از جمال کاشانیست
نیست جائی ز ذکر من خالی گرچه شهریست یابیابانیست
بر طبع من از هنر نو نو هر زمانی عزیز مهمانیست
نکتهٔ رانده‌ام که تألیفی است قطعهٔ گفته‌ام که دیوانیست

همتم دامنی کشد زشرف — هر کجا چرخ را گریبانیست
گر خزانست حال من شاید — فکرت من نگر که نیسانیست
ور خرابست جای من چه شود — گفتهٔ من نگر که بستانیست
سخن تندرست خواه از من — گرچه جان درمیان بحرانیست
تجربت کوفته دلیست مرا — نه خطائی دراو نه طغیانیست
قسمت نظم را چو[1] پرگاریست — سخن فضل را چو[1] میزانیست
انده ارچه بد آزمون تیریست — صبر تن دار نیک خفتانیست
ای برادر برادرت رابین — که چگونه اسیر زندانیست
بینوائیست بسته درسمجی — بانوا چون هزار دستانیست
توچنان مشمرش که مسعودست — بادل خویش گو مسلمانیست
مانده درمحکم وگران بندیست — مانده در تنگ وتیره زندانیست
اندران چه همی نگر امروز — گو اسیر دروغ و بهتانیست
گر چنین است کار خلق جهان — بد پسندیست نابسامانیست
سخت شوریده کار گردونیست — نیک دیوانه سارگیهانیست
آن برین بینوا چو مفتونی[2] است — وان براین بیگنه چوغضبانیست
این بافعال همچو تنینی است — وان باطلاق سخت شیطانیست
این لجوجیست سخت پیکاریست — وان رکیکیست سست پیمانست
هرکسی رابه نیک و بد یکچند — در جهان نوبتی ودورانیست
مدبریرا زیادتست بجاه — مقبلی را زبخت نقصانیست
این تن آسوده برسر گنجیست — وان دل آزرده دردم نانیست
هر کجا تیز فهم دانائیست — بندهٔ کند فهم نادانیست
تن خاکی چه پای دارد کو — باد جانرا دمیده انبانیست

۱ - چه　　۱ - چه　　۲ - مفتوهی

عمر چون نامه‌ایست ازبدونیک
نام مردم بر او چوعنوانیست

تانگوئی چوشعر برخوانم
کاین چه‌بسیار گوی کشخانیست

کرده‌ام نظم رامعالج جان
زانکه ازدرد دل چو نادانیست

کز همه حالتی مرانظمی است
وز همه آلتی مراجانیست

مینمایم زساحری برهان
گرچه ناسوده‌مند برهانیست

نخرد هرکه خواندم امروز
خلق راارز من چه ارزانیست

تویقین دان که کارهای فلك
دردل روز و شب چوپنهانیست

هیچ پژمرده نیستم که مرا
هرزمان تازه تازه دستانیست

نیك وبدهرچه اندرین گیتیست
بخرابیست یا بعمرانیست

آدمی را زچرخ تاثیریست
چرخ را از خدای فرمانیست

گشته حالی چوبنگری دانی
که قوی فعل، حال گردانیست

☆ (درستایش یمین‌الدوله بهرامشاه) ☆

ای بت لبت ملیست که‌آنرا خمار نیست
وی مه‌رخت گلیست که‌رسته‌زخار نیست

دیدست کس گلی وملی چونرخ‌ولبت
کانرا چنین که گفتم خاروخمار نیست

آورد نوبهار بتانرا و هیچ بت
مانند تو بخوبی در نوبهار نیست

سروو چنار باران درهر چمن ولیك
باحسن وزیب قدتو در سرووچنار نیست

ای قندهار گشته زتو جایگاه تو
والله که لعبتی چو تودرقندهار نیست

منت خدایرا که زمانه بکام ماست
وامروز روز دولت ما را غبار نیست

درعدل می‌چمیم که عدل اختیار کرد
شاهیکه ازملوك جزاو اختیار نیست

سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست
شاهی که‌درزمانه زشاهانش یار نیست

آن شهریار شهر گشای ملوك بند
کامروز مثل او بجهان شهریار نیست

هست او یمین دولت واندر حصار ملك
چون بنگرند جز فلك اورا یسار نیست

ای خسرو زمانه که باشد زخسروان / کاندرجهان رضای تورا جانسپار نیست
تورستمی وبارهٔ تند توهست رخش / توحیدری و تیغ توجز ذوالفقار نیست
یك پی زمین نماند که از زخم تیغ تو / ازخون کنار خاك چودریا کنار نیست
بیمغز دشمن تو درو[1] هیچ دشت نه / بیخون دشمن تو درو هیچ غار نیست
از بهر ملك تست جهان پایدارو بس / زین پس نگوید آنکه جهان پایدار نیست
چونکوه یافتست زتو مملکت قرار / چون باد بیش دشمن دین را قرار نیست
تا استوار دید ترا در مصاف رزم / برجان وعمر دشمن تو استوار نیست
هستی سوار ملك وچنانی که پیش تو / خورشید برسپهر چهارم سوار نیست
تابنده آفتاب کند روی در حجاب / روزیکه بندگان توگویند بار نیست
ملك افتخار کردی و امروز ملك را / جز جاه و دولت توشعار و دثار نیست
پیوسته نهمت تو شکاراست و کارزار / دانی که گاه جنگ وگه کارزار نیست
دل درشکار شیر مبند ازبرای آنك / یك شیرنر زبیم تودر مرغزار نیست
گرگه گهی بچوگان بازی روا بود / گرچه زبرف روی زمین آشکار نیست
مقصور شد برآنکه نشینی ومی خوری / بی می بدان که جان وروان شادخوار نیست
جان خواستار می شد بیشك زبهر آنك / می جز نشاط را بجهان خواستار نیست
مجلس فروخته شود ازمی بروز و شب / می آتشی است روشن کانرا شرار نیست
مجلس چولالهزار کند جام می برنگ / گرچه هنوز وقت گل ولالهزار نیست
بوس و کنار باید ودل شادمان ازآنك / جزوقت شادمانی وبوس و کنار نیست
ای پیشوای وقبله خود امیدوار باش / کز عمر خویش دشمنت امیدوار نیست
می خورد باید وز لب میگسار نقل / زیرا که نقل به زلب میگسار نیست
ای دارو زمانه ملوك زمانه را / جز برارادت تو مسیر و مدار نیست
پیرارو پار بنده زجان نا امید بود / وامسال حال بنده چو پیراروپار نیست

[1] دور نیست هیچ دشت

کس را چنانکه امروز این بنده تراست　　جاه و محل و مرتبت و کار و بار نیست
هر مجلسی زرای تو او را کرامتی است　　هر هفته از تو بی صلت صد هزار نیست
از دادهٔ تو اکنون چندانکه بنده راست ＊ کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست
عمر تو باد باقی چندان که چرخ را　　چون عمر و ملك تو بجهان یادگار نیست
بر تخت ملك بادی تا حشر تاجدار　　کامروز در زمانه چو تو تاجدار نیست
وین روزگار ملك تو پاینده باد از آنك　　اندر زمانه خوشتر از این روزگار نیست

＊(در مدح ثقة الملك طاهر بن علی)＊

هر چه اقبال بیندیشید آمد همه راست　　جان بدخواهان از هیبت از هول بکاست
موکب طاهری آواز بر آورده بلند　　هر سوئی از ظفر و نصرت لبیك بخاست
بدهید انصاف امروز بشمشیر و قلم　　در جهان چون ثقة الملك که دیدست کجاست
قدر او چرخی عالیست کزو مهر زمیست　　رای او مهری روشن که ازو مهر سهاست
ای جهانیکه دو حال تو زمهرست و زکین　　ای سپهریکه دو قطب تو زحزم و زدهاست
نیك یکتاست دل گردون در خدمت تو　　گرچه در طاعت تو پشتش زینگونه دوتاست
همه فرمان تو مقبول و همه امر تو خوب　　این توانائی در مملکت امروز تراست
حاصل و رائج و موجود بهر وقت ز تست　　هر چه سلطان جهانرا غرض و کام و هواست
شاه مسعود براهیم که در ملك جهان　　خسرو نافذ حکم و ملك کام رواست
بر تن حشمت باقیش لباس از شرفت　　بر سر دولت پاینده او تاج علاست
زندگانی تو پاینده کناد ایزد از آنك　　زندگانی تو آنجاست که از شاه رضاست
عنف و لطف تو بهر وقت خزانست و بهار　　خشم و عفو تو بهر حال سموم است و صباست
آسمانی و ز دور تو ولی تو مهست　　آفتابی وز نور تو عدوی تو هباست
از شرف ذات تو بیخیست کزو شاخ علوست　　در کرم طبع تو شاخیست کزو بار سخاست
مثل بخت و نکوخواه تو آبست و درخت　　مثل مرگ و بداندیش تو اسبست و گیاست

سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر — دشمن و تیغ تراقصه فرعون و عصاست
هرچه در گفتن راویست کم و بیش ز تست — وآنچه از دولت و شاهیست شب و روز تراست
همه دعوی که سخا کرد و کند هست بحق — زانکه دعوی سخا را دو کف تو دو گواست
وانکه دعوی کند و گوید در کل جهان — از جوان مردان چون طاهر یکمرد کجاست
من بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید — گر بماند بجهان باقی والله که سزاست
من که مسعودم هرچه ثنا گوی توام — این سخن گفتهٔ من نیست چه گفتار سخاست
اینکه میدانم والله که بعدلست و بحق — وانچه میگویم والله که نه از روی ریاست
چرخی و ابری و خورشیدی و دریائی و کوه — وین صفات اینهمه را غایت مدحست و ثناست
سر فرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت — همه فریاد و فغان من ازین زخم قضاست
از زمین بر ترم و نیست هوا سمج مرا — پس مرا جای بدینسان نه زمین و نه هواست
محنت و بیم مرا جاه توایمن کندم — پس ازاینگونه مرا جای درینخوف و رجاست
ازهمه دانش حظیست مرا ازچه سبب — همهٔ حظ من ازین گیتی رنجست و عناست
گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم — ازخدائی که همه وصفش بیچون و چراست
شرزه شیری را مانم که بگیرند بدست — وین گران بند بر این پای مرا اژدرهاست
مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غسك — اندرین سمج ز خواب و خور و آرام جداست
اینهمه رنج و غم ازخویشتنم باید دید — تا چرا طبع و دلم مایهٔ هر ذهن و ذکاست
بحرم و کانم چون بحر و چو کان حاصل من — خلق را دُر ثمین و گهر پیش بهاست
ای خداوند من ازغفلت بیزار شدم — تا بدانستم کاندیشه بیهوده خطاست
جان می بازم با چرخ و همی کژ زندم — هیچکس داند کاین چرخ حریفی چه دغاست
چرخ را نیست گناهی بخره یار شدم — زانکه اینچرخ بهر وقتی مأمور قضاست
عرض کردیم همه کرده بیحاصل خویش — هرچه بر ماست بدانستیم اکنون کز ماست
گرچو ما گیتی مجبور قضا و قدر است — پس چرا ازما بر گیتی چندین علاست
دگر ازتنگدلی کردن ما فایده نیست — اینهمه تنگدلی کردن ما خیره چراست

طرفه مردی‌ام چندین چه غم عمر خورم — چون یقینم که سرانجام من از عمر فناست
ساکن و صابر گشتم که مرا روشن شد — که نبود آنکه خداوند جهاندار بخواست
نکنند تندی گردون و وفا دار شود — گر چه طبعش بهمه چیز که من خواهم داست
چون بداد که مرا دولت تو کرد قبول — بنهد رگ بهمه چیز که من خواهم راست
چون روا گشت و وفا شد ز تو امید مرا — پس از آن هرچه کند گردون از فعل رواست
هست امروز به اطلاق دل من نگران — که درین جنس ز احسان تو صد برگ و نواست
هستم از بیم تو چون قمری با طوق و ز مدح — همچو قمری نفس من همه لحن است و نواست
هیچکس راهست انصاف ده‌ای حاکم حق — این زبان قلم و فکرت خاطر که مراست
از بزرگان هنر در همه انواع منم — گرچه امروز مرا نام ز جمع شعر است
قافیتهای طیانیکه مرا حاصل شد — همه بربستم در مدح کنون وقت دعاست
تا مه و مهر فلك والی روزند و شبند — تا شب و روز جهان اصل ظلام است و ضیاست
رتبت قدر تو از طالع در اوج علوست — دولت جاه تو از نصرت با نشو و نماست
تا جهانست بقا بادت مانند جهان — که بقای تو جهانرا چو جهان اصل بقاست

☆(مدیح بهرامشاه)☆

چو نره اندر بر گرفتم دلبرم در بر گرفت — جان بدل مشغول گشت و تن ز جان دل بر گرفت
خواست تا او پایهای من بگیرد در وداع — پیاها زو در کشیدم دستها بر سر گرفت
گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد — گاه باز آنحلقهای زلف چون چنبر گرفت
نرگس او شد ز دیده همچو نیلوفر در آب — وز طپانچه دو رخ من رنگ نیلوفر گرفت
شد مر البهاز باد سرد همچون خاك خشك — مغزم از آب دو دیده شعله آذر گرفت
طرهٔ مشکین و جعد عنبر نیش هر زمان — سینه و رخسار من در مشك و در عنبر گرفت
د چونتیرم کمان شد و ز دو دیده خون گشاد — دیده گوئی زخم تیر خسرو صفدر گرفت
پادشاه بهراه شاه آنکس که روز رزم او — بر فلك بهرام عونش را بکف خنجر گرفت
پایهای تخت اورا مهر بر تارك نهاد — مهر و ماه آسمان بیشك در آن افسر گرفت

بر سر منبر چو نامش گفت لفظ هر خطیب — دولت و اقبال هر سو پایهٔ منبر گرفت
همتش چون اختر از بالای هر گردون گذشت — هیبتش همچون قضا پهنای هر کشور گرفت
جاه او را بخت او از آسمان برتر کشید — کز جلالت جایگه بر تارك اختر گرفت
دولتش بر سر نهاد و بود واجب گر نهاد — حشمتش در بر گرفت و بود در خور گر گرفت
سایه و مایه که دولت را و نعمت را از وست — از درخت طوبی و از چشمه کوثر گرفت
از شکوه و عدل و امن او تذر و کبك را — باز جره زقه داد و چرغ زیر پر گرفت
عدل حکم جرم او را دستیاری نیك ساخت — ملك ارض پاك او را جفتی اندر خور گرفت
در ازل چون دفتر شاهی قضا تقدیر کرد — فرخجسته ذکر نام او سر دفتر گرفت
کرد عون دین پیغمبر بزخم تیغ تیز — تا جهان ملك عز دین پیغمبر گرفت
هر که روزی در بساط خرمش بنهاد پا — دست او را بخت شاخ سبز بار آور گرفت
هر که از مهرش نهالی کاشت اندر باغ عمر — باغ عمرش تازه ماند و آن نهالش بر گرفت
شاه را مانست روز رزم در تف نبرد — اندر آن ساعت که حیدر قلعه خیبر گرفت
بود حیدر در مضاء حمله چون شاه جهان — تا بمردی اینجهان آوازهٔ حیدر گرفت
تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد — تا از وطاغی و باغی عبرتی منکر گرفت
لشکرش را لشکری آمد بزرك از آسمان — چون ز بانك کوس او روی زمین لشگر گرفت
چون بگاه رزم زخم خنجر او برق شد — ساعت حمله عنان رخش او صرصر گرفت
گاه بدخواهان او را خنجر اندر گل نهاد — گه بداندیشان او را مرگ در بستر گرفت
رمح عمر او بار او فردا بگیرد باختر — همچنان کامروز تیغ تیز او خاور گرفت
باغها را چرخها از حرص خود دست شاه — جویها پر سیم کرد و شاخها در زر گرفت
در چمن دیدی بتان اندر لباس هفت رنك — آن بتان را این خزان شمعگون چادر گرفت
راغها را باغها در دیبه کمسان کشید — از پس آن کابرها در دیبه ششتر گرفت
جامهای خسروانی ساقیا بر گیر هین — زانکه مطرب راههای خسروانی بر گرفت
از هوای آسمان آواز نوشانوش خاست — چون هوای بزم او آواز خنیا گر گرفت

شد بهشت‌عدن بزمش چون نشاط باده کرد و آب حیوان گشت باده چون بکف ساغر گرفت
آن ثنا کستر منم کاندر همه گیتی بحق عزوناز از مدحهای شاه حق گستر گرفت
چون گرفتم مدح اورا پیش اوجلوه گری گردن و گوش سخن پیرایه و زیور گرفت
بزم اوراحسن وزیب نظم ونثرم هر زمان حسن و زیب لعبتان مانی و آذر گرفت
مدح او گفتم بنظم وشکراو کردم به‌نثر مغز وکامم بوی مشك ولذت شکر گرفت
طبعم اندر مدح گفتنهای بس بیحد نمود دستم ازجودش غنیمتهای بس بیمر گرفت
من بگیتی اختیار شاهم اندر هر هنر بامن اندرهر هنر خصمی که یارد در گرفت
ورچه خصمی داشت ایندعوی کجامعنی بود درهمه معنی عرض کی دعوی جوهر گرفت
تا بقا باشد جمال و فرّ او پاینده باد کز بقای ملك او گیتی جمال و فر گرفت
منت ایزدرا که کارملك ودین اندر جهان شهریار ملك جود وشاه دین پرور گرفت

☆(مدح ملك ارسلان بن مسعود و ذکر خیر بونصر پارسی)☆

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت کز عقل را زخویش زمانه نهان نداشت
در گیتی ای شگفت کران داشت هرچه داشت چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت
هر گونه چیز داشت جهان تا بنای داشت ملکی قوی چو ملك ملك ارسلان نداشت
پاینده باد ملکش و ملکیست ملك او کایام نو بهار چنان بوستان نداشت
گشت آنزمانکه ملکش موجود شد جهان دلشاد و هیچ شادی تا آنزمان نداشت
آن جودوعدل دارد سلطان که پیش ازین آنجود عدل حاتم و نوشیروان نداشت
هنگام کر و فر وغا تاب زخم او شیر ژیان نداره و پیل دمان نداشت
ای پادشاه عادل وسلطان گنج بخش هر گز جهان وملك چو تو قهرمان نداشت
امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال یکداستان که دهر چنان داستان نداشت
بونصر پارسی ملکا جان بتو سپرد زیرا سزای مجلس عالی جزآن نداشت
جان داد درهوات که باقیت باد جان اندر خور نثار جز آن پاك‌جان نداشت
جانهای بندگان همه پیوند جان تست هر بنده جز برای توجان وروان نداشت

آنشهم کاردان مبارز که مثل او — ایندهر یکمبارز ویك کاردان نداشت
مرد هنر سوار که یك باره از هنر — اندرجهان نماند که او زیرران نداشت
کس چون زبان او بفصاحت زبان ندید — کس چون بیان او بلطافت بیان نداشت
او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت — او داشت صد کفایت اگر دودمان نداشت
اندیشهٔ مصالح ملك تو داشتش — واندوه سوزیان وغم خانمان نداشت
درهرچه او فتاد بدونیك وبیش و کم — او تابداشت تاب سپهر کیان نداشت
شصت وسه بود عمرش چون عمر مصطفی — افزون ازین مقامی اندرجهان نداشت
آنساعت وفات که پاینده پادشاه — روی نیاز جز بسوی آسمان نداشت
مدح خدایگان وثنای خدای عرش — جز بر زبان نراند وجز اندردهان نداشت
آن بندگی که بودش دردل نکرد ازانك — یکهفته داشت چرخش وجز ناتوان نداشت
این مدح خوان دعا کندش زانکه درجهان — کم بود نعمتی که برین مدح خوان نداشت
بر بنده مهر داشت چهل سال وهرگزاو — برهیچ آدمی دل نامهربان نداشت
صاحبقران تو بادی تاهست مملکت — زیرا که مملکت چوتو صاحبقران نداشت
فرزندکانش را پس مرگش عزیزدار — کوخود بعمر جز غم فرزندکان نداشت

☼(درصفت ابر ومدح یکی از بزرگان)☼

زهی هوا را طواف و چرخ را مساح — که جسم توز بخارست وپر توز ریاح
اگر بصورت وترکیب هستی ازاجسام — چرا ببالا تازی زپست چون ارواح
زدوستی که توداری همی پریدن را — بحرص وطبع همه تن تراشدست جناح
توکشتی که ز رعد وزبرق وبادترا — چوبنگر یم شراع است ولنگر وملاح
توئی که لشکر بحر وسپاه جیحونی — زبرق ورعدت کوس وعلم بقلب وجناح
گهی زگریهٔ تو زرد دیدهٔ نرگس — گهی زخندهٔ تو سرخ چهرهٔ تفاح
چوچشم عاشق داری باشك روی هوا — چوروی دلبرداری بنقش روی بطاح

تراست اکنون بر کوه پیچش تنین — چنانکه بودت در بحر تسازش تمساح
نه در بحار قرارت نه در جبال سکون — چو تیز رحلت پیکی چوزود روسیاح
بر این بلندی جز مر ترا اجازت نیست — که باری آید نزدیک این غداة و رواح
سر سوار بزرگی که دست جاهش کرد — بتازیانه حشمت زمـانه را اصلاح
ربود و برد کف رادو رای عالی او — زجور وطبع جهان وفلك حزون وخباح
نه قعر حلمش دریافت فکرت غواص — نه غور حزمش بنمود نقمت مساح
بزرگ بار خدایا تو ملك و دولت را — چو عقل مایه عونی چو بخت اصل نجاح
گه وقارو گه جود دست وطبع تراست — ثبات تند جبال و مضاء تیز ریـاح
زرای وعزم تو گردون و دهر از آن ترسد — که این کشنده سیوفست و آن زدوده رماح
اگر همیدون بحر مکار می نه عجب — که خطهای کف تست جویهای سماح
بروزگار تو شادم اگر چه محرومم — از آن بزرگی طنان وطلعت وضاح
سپید رویم چون روز تا بمدحت تو — سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح
بطبع وخاطرم اندر مدیح و وصف ترا — گشادو بست کمال وهنر نقاب ووشاح
ثنا وشکر تو گویم همی بجان وبدل — که نیست شکر وثنا جز ترا حلال ومباح
تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده ای — همی سیاه مسا گرددم سپید صباح
چو روز بود مرا آفتاب من بودی — چو شب در آمد دایم تو بودیم مصباح
زسعی وفضل تو داروی و مرهم باید — که تن رهین سقام است و دل اسیر جراح
چگونه بسته شوم هر زمان ببند گران — که هست رأی تو قفل زمانه را مفتاح
لزمت سجنا و الباب مغلق دونی — ولیس یفتح دون المهمین الفتاح
مرا تو دانی و دانی که هیچوقت نبود — دردنائت را خود بر دل من استفتاح
تفاوتست میان من و عدو چونانك — تفاوتست باقسام درمیان قـداح
اگرچه هردو بآواز وبانك معروفند — زئیر شیر شناسد مردمان زنباح
ترا بمحنت مسعود سعد عمر گذشت — بدار ماتم دولت که نیست جای مزاح

فلك بحرب تو آنگه دلیرشد که‌ترا نیافت پای مجال و نداشت‌دست‌صلاح
زعقل ساز حسام وزدست ساز سپر که بازمانه وچرخی تو درجدال‌ونطاح
برو چو طوطی وبلبل بقول‌لحن‌مباش که دامهای بلا راقوی شود ملواح
زپیش خویش بینداز عمدة‌الکتاب بدست خویش فرو در مسائل ایضاح
همی‌گذار جهانرا بکل محترفه ستور وار همی زی ولا علیك جناح
همیشه تابود افلاك مرکز انجم همیشه تابود ارواح قوت اشباح
تن عدوی تو با ناله باد چوتن زیر لب ولیّ تو پرخنده چون لب اقداح
تنت‌چوطبعت‌صافی‌وطبع‌چون تن‌راست دلت زجانت مسرورو جان ز دل مرتاح
به چشمت اندرحسن و بطبعت‌اندرلهو بگوشت اندر لحن و بدستت اندر راح

☆ (درمدح علاء الدواله مسعود شاه) ☆

ای عزم سفر کرده وبسته کمرفتح بگشاده چپ وراست فلك برتودرفتح
مسعود جهانگیری وز چرخ سعادت هرلحظه بسوی تو فرستد نفر فتح
مانند سنان سر بسوی رزم نهادی چون نیزه میان بسته ببند کمرفتح
درسایه چتر تو روان بخت تو باتو دردل طلب نصرت ودر سر بطر فتح
چون‌ابرسپه‌راندی‌وچون‌بادچپ‌وراست * سوی توروان گشت‌زهر سوخبر فتح
تیره شده روز عدو از تابش تیغت وز گرد سپاهت شده روشن بصر فتح
گردی که‌همه تلخ کند کام‌تو امروز فردا نهد اندر دهن تو شکر فتح
فتح ارچه گذر دارد دردهر فراوان جز بر سر تیغ تونباشد گذر فتح
هر کونکند ویحك دردل‌خطر جان مانند حقیقت که ندارد خطر فتح
چون‌هست سوی فتح‌ز گردون نظرسعد پیوسته سوی تیغ تو باشد خطرفتح
فتحست کزوملك‌بودثابت‌ودین راست زین بیش چه خواهید که‌باشدهنرفتح
فتح‌وظفرت کم نبود زانکه بحمله دردست تو تیغ ظفرست و سپر فتح

آنکس که‌شناسدهنرهرچه‌بگیتی‌است	اندر گهرتیغ تـو بیند گهر فتح
بردشمن توفتح براندست به تیغ آب	تاتیغ چوآب توشدست آبخور فتح
درروی زمین کارگری دارد هر چیز	جز کاری تیغت نبود کـار گر فتح
هر کس که گلستانی خواهد بمه دی	گوخاك‌مصافت بین روز دگر فتح
ازخون عدوجوی‌روان گشته چووادی	وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح
از شست‌توبرزخم عدو راست رود تیر	زانروی که تیر توبود راهبرفتح
گویند که از فتح ضرر باشد باشد	گرنقش کندوهم مصور صور فتح
رمح تـو و تیغ تو وشمشیر تو باشد	بردشمن دین باشد بیشك ضرر فتح
چون گفت زنم زخم سبك تیغ گرانت	سوگند گرانش نبود جز بسرفتح
چون فتح زتیغ تو عزیزست بر ملك	تیغ توهمه ساله عزیزست برفتح
چون گشت هوا تافته از آتش حمله	جز سایه تیغ تو نباشد زبـر فتح
آن ابر سر تیغ که برقست گه زخم	برلشکر منصور توبارد مطر فتح
ازباغ نشاط توبروید گـل رامش	وزشاخ مراد تو برآید ثمـرفتح
از ناچخ و شمشیر تو فتحست نتیجه	کاین مادر فتحست بلی وان‌پدرفتح
هست این سفر فتح چوآئی زسفرباز	شاهان جهان نام کنندش سفر فتح
صدفتح کنی بیشك‌وصدسال ازاین‌پس	درهند بهر لحظه ببینند اثر فتح
چندانت بود فتح که‌در عرصهٔ عالم	هـر روز بگویند بهرجا خبرفتح
من‌جمله کنم نظم و بهر وقت محدث	یکسال ببالین توخواند اثر فتح
تا شاخ بود بار ور ازآب وهوا بـاد	شاخی که زعزم تو بود بارورفتح

✲(هم‌درثنای او)✲

تاجهانست ملك سلطان باد	در جهانش بملك فرمان باد
شاه مسعود کاختر مسعود	در مرادش درست‌پیمان باد
همه دعوی طالع میمونش	در معالی بدیع برهـان باد

دامن همت سرافرازش گردن چرخ را گریبان باد
از کفش بر مثالهای نفاذ عز توقیع و حسن عنوان باد
رای او را بدانچه روی نهد همه دشوار گیتی آسان باد
عزم او را بدانچه قصد کند کم و بیش زمانه یکسان باد
کسوت فخر و فرش جاهش را رنگ انواع و نقش الوان باد
دانه و شاخ و باغ مجلس او دانه دُرّ و شاخ و مرجان باد
در طربناک میزبانی بخت نهمت او عزیز مهمان باد
در زمین‌های خشک سال نیاز جود او سودمند باران باد
کانچه خواهند گنج او کشتست که فزاینده گنج او کان باد
شیر چرخ ار عدوش را نخورد کند چنگ و شکسته دندان باد
زیر خایسک رنج مغز عدو تارک زخم خوار سندان باد
دم چشم مخالف ازتف و نم باد ایلول و ابر نیسان باد
هر که بیغم نخواهدش همه عمر غمش افزون و عمر نقصان باد
تیر فرمانش برنشانه و قصد سخت سوفار و تیز پیکان باد
باس او در مصاف کوشش حق چیره دست و فراخ میدان باد
هرغلامیش روز جنگ و نبرد رستم زال زر و دستان باد
نصرت و فتح او بهندستان سخت بسیار و بس فراوان باد
بانگ آهنگ او بنصرت و فتح در عراقین و درخراسان باد
ظفر خاتم سلیمانیش اثر خاتم سلیمان باد
وقت پیکار نقش خانه فتح نفس آن حله پوش عریان باد
گه زالماس او چو عقد گهر نظم دولت همه بسامان باد
گه ز پروینش چون بنات النعش جمع دشمن همه پریشان باد
روز بازار قدرت او را عمر و جان بهی بها وارزان باد
معجزاتش ز دست سلطانست که فلک زیر پای سلطان باد

در کف او بـزخم فرعو نان	نیزهٔ سر گرای ثعبان باد
حفظ و عون خدای عـز وجل	برسر و تنش خود و خفتان باد
دست با رحم وتیغ بی رحمش	گه زرافشان و گه سرافشان باد
بر زمین هوای دولت او	باد اقبال و ابر احسان باد
بـاد نو جامه بخت او و ازو	جامه دشمنانش خلقان بـاد
حشمتش را مضای بهرام است	رتبتش را علو گیوان باد
عقل او حزم عالم عقل است	جان او ذات عالم جان باد
عدلش از عزم و حزم اوقاتست	ملکش ازچرخ ثابت ارکان باد
پشت شاهان بـه پیش ایوانش	خم گرفته چو طاق ایوان باد
هر چه در سرنباشدش آن نیست	هرچه در دل بگرددش آن باد
مـدحتش را هـزار نظام است	هر یکی را هزار دیوان باد
بر سر دفتر مـدایح او	شعـر مسعود سعد سلمان باد
صدثناخوان که یکتن‌است‌چواو	بزم او را دو صد ثنا خوان باد
این زمستان بهار دولت اوست	آفرین بر چنین زمستان باد

☆(باز درستایش او)☆

شهریارا خـدای یـار تو باد	شهریاری همیشه کار تو باد
شـاه مسعودی و سعود فلك	از فلـك پیش تو نثار تو باد
نوبت نـو بهار دولت تست	ملك تـازه ز نو بهار تو باد
ربع حشمت زمین دولت را	حاصل از دست ابروار توباد
سر مـهٔ چشم دیدهٔ دولت	روز پیکار تو غبار تو باد
نور و نار تو مهر و کینه تست	تا زمانه ست نور و نار تو باد
چون ز زخم تو شیر بیشه بماند	شیر گردون کنون شـکار توباد
روز بـار تو سود کرد جهان	تا جهانست روز بـار تو بـاد

آتشین سطوتی ودیدهٔ کفر بر دخان تو و شرار تو باد
زاری کار وکار زاری خصم همه از کار وکارزار تو باد
حیدری حمله‌ای ونصرت دین ازجهانگیر ذوالفقار تو باد
شیرزخمی وشیر زور چوشیر همه آفاق مرغزار تو باد
بر سرومغز و دیده شیران ضربت گرز گاوسار تو باد
دولت کامگار در گیتی بنده رای کامگار تو باد
درشمارعدوست هرچه غم است هرچه شادیست درشمارتو باد
مملکت را همه قرار ومدار در قرار تو و مدار تو باد
دولت کاردان و کار گذار درهمه کار پیشکار تو باد
شده مقصور کارهای جهان بر تك خامه سوار تو باد
آتش مرگ جان دشمن تو زخم شمشیر آبدار تو باد
داد و انصاف شاکی وشاکر همه درامن و زینهار تو باد
برد باری و رحمت ایزد بردل و طبع بردبار تو باد
چرخ گنج ترا همی گوید * مملکت بوتهٔ عیار تو باد
هرقراریکه خسروی جوید * در سر تیغ آبدار تو باد
همه آوردن و گرفتن ملك * در کمر سود نثار تو باد
در جهان ملك استوار ترا * قوت از دین استوار تو باد
ملك با فتحهای توهمه‌سال * همه چون فتح سال پار تو باد
در سفر باغ وبوستان وبهار * منزل وجای رهگذار تو باد
بشب وروز یمن ویسر جهان * ز یمین تو و یسار تو باد
تا همی روز وروزگار بود ملك را روزوروزگار تو باد
زین حصار نوبنده نام گرفت آفرینها براین حصار تو باد

(هم در مدح سلطان مسعود[1])

مسعود پادشاه جهان کامگار باد — بنیاد دین و دولت او پایدار باد
جاهش بفر و دولت و رایش بنور عدل — گیتی فروز باد و زمانه نگار باد
ای شاه تا بهار و خزانست در جهان — اندر جهان ملک خزانت بهار باد
مسعود تاجداری و هر روز بامداد — بر تاج تو سعود کواکب نثار باد
تا شاخ و بار باشد در باغ و بوستان — بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
جاه ترا زمانه بصد گونه عز و ناز — گه بر کتف نهاده و گه بر کنار باد
تا از بخار گیرد جرم هوا غبار — جرم هوای دولت تو بی غبار باد
پیوسته کار دولت و نصرت گذارده — زآن زورمند بازوی خنجر گذار باد
بخت ترا ز نصرت و ملک ترا ز فتح — زآن خنجر برهنه شعار و دثار باد
ای حیدر زمانه جهانگیر تیغ تو — اندر کف مبارک تو ذوالفقار باد
اندر جهان دولت صافی عیار ملک — زآن خنجر زدوده صافی عیار باد
تا خاک برقرار است از چرخ بی قرار — دایم قرار دولت زآن بی قرار باد
برنده تیغ شیر شکار تو روز رزم — اندر مصاف و کوشش خسرو شکار باد
وز آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد — عمر عدو چو عمر حباب و شرار باد
وز هیبت تو دیده و روی مخالفان — پر خون چو لاله باد و کفیده چو نار باد
هر تازه گل که ملک ترا بشکفد ز بخت — در دیده منازع ملک تو خار باد
جاری بکوه و دریا چون رنگ و چون نهنگ — آن کوه کوب هیکل دریا گذار باد
ملک ترا که خسرو دریا و کوه از آن — چون کوه دستگاه و چو دریا یسار باد
تابنده دولت تو و فرخنده ملک تو — عالی چو چرخ و ثابت چون کوهسار باد
شاه زمانهٔ و زمانه به تست شاد — بی یاری از ملوک که یزدانت یار باد
شیر جهان ستانی و تا هست مرغزار — صحن زمین تمام ترا مرغزار باد
آرایش سپاه تو چون بر کشید صف — زین سرکشان خلخ و چاچ و تتار باد
بی کار زار هیبت شمشیر و تیر شاه — با جان دشمنان تو در کار زار بار

۱ ـ این قصیده در نسخه چاپی نیست

هر سر که سر کشیده ز فرمان تو سرش   در زیر ضربت سر آن گاو سار باد
وآن شاه کو به پیچد گردن ز امر تو   سر کوفته مگر ز علائی چو مار باد
تا گرز گاوسار تو سر بر کشد چو مار   هنگام حمله گرزت دشمن دمار بار
از لفظ تاج باد دعای تو و آن او   تو تاجدار بادی و او تاجدار باد
تا ساز کار دولت و تابنده دانش است   با دولت تو دانش تو سازگار باد
در امر و نهی شاهی و در حل و عقد دین   دولت ترا براستی آموزگار باد
زین استوار کار وزیر خجسته پی   این دولت خجسته چو کوه استوار باد
با ملك او وزارت او ساز وار شد   کاقبال با وزارت او ساز وار باد
تو شهریار داد دهی او وزیر شه   رحمت بر این وزیر و بر این شهریار باد
شاها رهی ز جود تو خوش روزگار شد   کز روزگار عمر تو خوش روزگار باد
بر کارها که داشت بنهمت سوار گشت   کت بخت بدعدوی تو در اضطرار باد
احوال او بکام دل دوستدار شد   کایام تو بکام دل دوستدار باد
او را بخازنی کتب کردی اختیار   کت رای خسروانه قوی اختیار باد
کرد افتخار بر همه اقران بدین شرف   کت بر همه ملوك جهان افتخار باد
ای پادشاه مشرق و مغرب ثبات تو   بر تخت پادشاهی سالی هزار باد
این باد عمر و ملك ترا در همه جهان   وز عمر و ملك حظ تو عکس شمار باد
هر هفته باد جشنی و ایام ملك از آن   آراسته چو بتکده قندهار باد
اوقات عیش و لهو تو ای شاه کامکار   از خرمی چو وقت گل نوبهار باد
تا کوه قاف باشد بر جای پایدار   چون کوه قاف دولت تو پایدار باد
که گوش تو بلحن نگار غزلسرای   که چشم تو بروی بت میگسار باد
گاهی ترا بچنگ عدو سوز تیغ تیز   گاهی ترا بدست می خوشگوار باد
تا جان خلق در کنف تن بود عزیز   جان و تن تو در کنف کردگار باد
تو یادگار بادی از خسروان همه   وین مدحهای بنده ترا یادگار باد

☆ (باز هم ثنای او) ☆

شاها بنای ملك بتو استوار باد
در دست جاه تو ز بقا دستیار باد

مسعود شاه نامی و تا سعد کوکب است
با طالع تو کوکب مسعود یار باد

بر اوج پادشاهی و بر تخت خسروی
رای تو مهر تابش گردون مدار باد

درلت بکارخانه تو در صلاح ملك
پیوسته یار خنجر نصرت نگار باد

بحکم نظام دولت و ثابت قوام داد
زان زورمند بازوی خنجر گذار باد

بر امرونهی گوهر طبع عزیز تو
در آتش سیاست صافی عیار باد

شاخی که ازدرخت هوای تو بردمد
ازرامش ونشاط برو برگ وبار باد

در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو
پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد

شبها وروزهای تو در حل وعقد ملك
از حکمهای دور سپهر اختیار باد

بجان ودل ولی وعدوی تو روزو شب
از وعده وعید تو پر نور و نار باد

از گردش زمانه همه حظ وقسم تو
تابنده روز باد و شکفته بهار باد

مفتاح نصرت وظفرو فتح در کفت
آن سرشکارتن شکر جانشکار باد

از آتش حسام تو بدخواه ملك را
درچشم ودل همیشه دخان وشرار باد

هر دل که جز هوای خواهد زروزگار
ازدرد خسته باد وبانده فگار باد

ازحفظ وعون یزدان درسرد و گرم دهر
برشخص عالی تو شعارو دثار باد

منصورجان تست جهانرا که جان تو
زایزد همیشه در کنف زینهار باد

تورحمت خدائی وهرساعت از خدا
برجان وطبع ونفس تورحمت نثار باد

عزمت بدین جهاد که دربر گرفته‌ای
برهرچه هست دربرتو کامگار باد

باد شتاب و کوه درنگ تو زیر ران
هامون نورده باره جیحون گذار باد

برمرز کافری که سپاه اندر وبری
ازخون بت پرستان پر جویبار باد

برهر زمین که راه نوردی هوای آن
ازسم تازیان تو مشکین غبار باد

هردشت بی گیا که تودروی کنی نزول
با جویهای آب روان مرغزار باد

هرشاه کوزلشکر تو منهزم شود بسته ره هزیمتش از کوهسار باد

یاری ونصرت تو پس ازیاری خدا زین سرکشان بجنگ غزان وتتار باد

بر هر یکی زپر کلاه چهار پر روزو شب ازفرشته نگهبان چهار باد

تو حیدری نبردی ودر صف کارزار اندر کف توخنجرتو ذوالفقار باد

درعرصه مصاف توشیران رزم را سرکوفته بضربت آنگاو سار باد

در هر غزات نصرت وفتح و ظفر ترا چون فتح ونصرت وظفرشاه یار باد

بر چین و روم وترك ملك بادی وترا بنده چوخان وقیصرو کسری هزار باد

اصحاب تاج وتخت ونگین و کلاه را اندر جهان بخدمت تو افتخار باد

بی کار زار هیبت چون آتش ترا بامغز و جان دشمن توکارزار باد

گاه از برای قهر معادی پچنگ تو آن آبدار پر گهر تابدار باد

گاه از برای رزق موالی بدست تو آن مشکبار لعبت زره نزار باد

گاهی ببزمگاه طرب چشم و گوش تو زی لحن رود سارو رخ میگسار باد

عمر ترا که مفخرت دین وملك ازوست بردفتر ازحساب توصد کان شمار باد

درصدر توز بخشش توهمچنین که هست مدحت عزیز باد وزروسیم خوار باد

درجمله کار چون خرد آموزگار نیست اندیشه ترا خرد آموزگار باد

هستی تو یادگار ملوك اندرین جهان ملك همه ملوك ترا یادگار باد

تو جاودانه بادی و برتخت مملکت بزم تو خلدو قصر تو دارالقرار باد

ابدال را بدعوت نیك تو دستها برداشته چو پنجه سروو چنار باد

مسعود سعد سلمان دربزم ورزم تو جاری زبان خطیب ونبرده سوار باد

دربزم باد برتوثنا گوی ومدح خوان واندر نبرد حمله برو جانسپار باد

تاهست چرخ و کوه جهانگیرجاه تو چون چرخ برقراروچو کوه استوار باد

شادی روزگار همین روزگارتست تاهست روزگار همین روزگار باد

(ستایش سیف‌الدوله محمود)

هوای دوست مرا درجهان سمر دارد
بهر دیار ز من قصه دگر دارد

زبوته دل رویم همی کند چون زر
زابر چشم کنارم همی شمر دارد

زبار انده هجران ضعیف قد ترا
دو تاو لرزان چون شاخ بارور دارد

چوخاك و آبم خوار و زبون زفرقت او
چوخاك و آبم لب خشك و دیده تر دارد

ذهاب اشك مرا ازجگر گشاده شدست
عجب نباشد اگر گونهٔ جگر دارد

ازآنکه همچو حجر دارد آن نگار بن دل
دم پر آتش همچون دل حجر دارد

بسرو ماند ازآن باغ و بوستان طلبد
بماه ماند از آن نهمت سفر دارد

بغمزه گر بکشد ازلبانش زنده کند
که غمزه ولب پر زهر و پر شکر دارد

چونوشم آید اگر پاسخ چو زهر دهد
ازانکه برلب شیرین او گذر دارد

بتر بنالم هرشب همی و هرروزی
نکوتر است ومرا هرزمان بتر دارد

عجب که سطری مهر و وفا نداند خواند
هزاز نامه جنگ وجفا زبر دارد

مرادو دیده چو جویست و آندو جویم را
خیال قدش پر سرو غاتفر دارد

بچشم اندر گوئی خیال او ملکی است
کز آب دیدهٔ من لشکر و حشر دارد

اگر نه ترسان میباشد ازطلیعه هجر
چرا حشر بشب تیره بیشتر دارد

بتا نگارا برهجر دستیار مباش
ازآنکه هجر سرشور و رای شر دارد

نکرد یارد هجر تو بر تنم بیداد
که یاد کرد شهنشاه دادگر دارد

امیر غازی محمود سیف دولت کو
شجاعت علی و سیرت عمر دارد

خجسته دولت او رایکی درخت شناس
که عدل شاخ و هنر برگ وجود بر دارد

قضا زوهمش همواره پیشرو گیرد
قدر زرایش پیوسته راهبر دارد

زرای اوست نفاذی که در قضا باشد
زوهم اوست مضائی که اینقدر دارد

خدایگانا آنیکه ملك وعدل وسخا
زرای وطبع و کفت زین وزیب و فر دارد

زعدل تست که نرگس به تیره شب در شت
نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد

ترا طبیعت جود است به زجود بسی | که جود نام در آفاق مشتهر دارد
اگر چه بحر بنعمت زابر هست فزون | کمینه چیز صدفها پر دُرر دارد
بسی بلند تر آمد زبحر رفت ابر | که بحر ندهد و او بدهد آنچه بردارد
چو آن خمید کمان گوزن دارد شاخ | چو آن خدنگ ترا ازعقاب پر دارد
همی عقاب و گوزن از نهیب تیر و کمانت | بکوه و بیشه در آرام و مستقر دارد
عدوت بر سر خویش از حسامت ایمن نیست | از آن دو دست همی بر میان سر دارد
نه سمع دارد در رزم دشمنت نه بصر | نه وقت تاختن ازعزم تو خبر دارد
از آنکه آتش تیغ و صهیل مر کب تو | دو چشم حاسد کور و دو گوش کر دارد
بساز رزم عدو را که از برای ترا | قضا گرفته بکف نامهٔ ظفر دارد
شها ملوك جهان طاقت تو کی دارند | شغال ماده کجا زور شیر نر دارد
نه هر که شاهش خوانند شاهی آید ازو | نه هر که ابر بود درهوا مطر دارد
نه دست سرو چو هر دست کار گر باشد | نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد
نه هر که بست کمر راه سروری ورزد | نه هر که داشت زره نهمت خطر دارد
نه آب همچو دلیران همی زره پوشد | نه کلك همچون نام آوران کمر دارد
همیشه تا بزمین بر نسیم راه دهد | همیشه تا بفلك بر قمر ممر دارد
زبخت و دولت درلهو درطرب بادی | که هر ولی را جود تو در بطر دارد

✿(هم درمدح او)✿

امیر غازی محمود رای میدان کرد | نشاط مر کب میمون و گوی و چوگان کرد
زمین میدان براوج چرخ فخر آورد | چو شاه گیتی رای نشاط میدان کرد
فلك زترس فراموش کرد دوران را | چو اسب شاه در آورد گاه دوران کرد
زبیم آنکه رسد گوی شاه بر خورشید | بگرد تاری خورشید روی پنهان کرد
چو دید گردون دوران شاه درمیدان | همی نیارد آنروز هیچ دوران کرد
چو هاله گاه شهنشاه اوج گردون بود | گذار گوی زچوگان بر اوج کیوان کرد

بسم مرکب روی سپهر تاری کرد
بزخم چوگان چشم ستارهٔ حیران کرد

چو دیدچوگان مرشاه راچوغران شیر
بدستش اندرخودراچومار پیچان کرد

چو دیدشاه چوپیچنده مار چوگان را
نشاط و رامش و شادی هزار چندان کرد

اگر نه مرکب میمونش هست باد بزان
چرا برفتن باباد عهد وپیمان کرد

مگر نگین سلیمان بدست خسرو ماست
که چون سلیمان مرباد رابفرمان کرد

چرا سلیمان خود نام مهرسیفی داشت
که باد چونان فرمانبری سلیمان کرد

بسا کها که بر آنکوه شاه چوگان زد
بسم مرکب که پیکرش بیابان کرد

بسا شها که بگشت اوزدوستی ملك
بسا امیر که بارأی شاه عصیان کرد

به تیر شاه مراین راچوتیر بی سر کرد
به تیغ باز مرآن راچوتیغ بیجان کرد

عجب مدار که محمودسیف دولت و دین
به بخت و دولت عالی چنین فراوان کرد

در آنچه جست همه خشندی سلطان جست
هرآنچه کردز بهر رضای یزدان کرد

ایا شهی که جهانرا کف تو دادنسق
چنانکه رای تو مرملك رابسامان کرد

هرآنکسی که همی کینه جست باتوبدل
نه دیرزود که بخت بدش پشیمان کرد

تو آن جوادی شاها که آز گیتی را
سخاوت توبدست فنا گروگان کرد

همیشه جایگهت بوستان دولت باد
که دولت توجهانرابسان بستان کرد

☆(مدیح کمال الدوله سلطان شیرزاد)☆

زبار نامه دولت بزرگی آمد سود
بدین بشارت فرخنده شاد باید بود

نمونهٔ زجلالت بدهر پیدا شد
ستارهٔ ز سعادت بخلق روی نمود

بباغ دولت واقبال شاخ شادی رست
که مملکت رازو بار وسایه بینی زود

همی برمزچه گویم صریح خواهم گفت
جهان ملك ملکی درجهان ملك افزود

بر این سعادت لوهور خلعتی پوشید
ز کامرانی تا روز شادمانی بود

زبس نشاط که درطبع مردمان آویخت
دریندو هفته به شبها یك آدمی نغنود

بدوستکانی این بادهٔ بدان آورد
بشادمانی آن دستهٔ ازین بر بود

نشست شاه بسور وهیشه سورش باد | بر مراد دل از کشته غدید درود
شد مصاف شکن شیرزاد شیرشکر | که جان کفر بپولاد هندوی پالود
گهی بمرکب پوینده قعر بحر شکافت | گهی برایت بر رفته اوج چرخ بسود
بهرزمین که درآمدچوآب لشکراو | زتاب آتش شمشیر او برآمد دود
نمود خون عدو بر کشیده خنجر او | بگونه شفق سرخ برسپهر کبود
عریض جاهش پنهای هر دیار گرفت | بلند قدرش بالای هر فلك پیمود
بدین نهاد که‌شویدهمی‌جهان از کفر | نماند خواهد بومی‌زهند کفر آلود
چو شد سخاوت‌او برزمانه مستولی | نیاز کرد جهانرا بدرد دل بدرود
چوبرخزانه نبخشود ومالها بخشید | نماند کس که برآنکس ببایدش بخشود
بزرگ بارخدایا توآنشهی که‌جهان | جز آن نکرده که شاهانه‌همتت‌فرمود
فلك شناش نداند براستیت شناخت | ملك ستای نداند بواجبیت ستود
نه‌چشم گردون‌چون کردهٔ‌توصورت‌دید | نه گوش گیتی‌چون گفتهٔ‌تولفظ‌شنود
دل رعیت و چشم‌حشم بدولت تو | ببزم ورزم توبرشادی و نشاط آسود
زسور فرخ تو روی‌خرمی افروخت | زفتح شامل تو جان کافری فرسود
برزمگاه تو بارنده‌ابر لؤلؤ ریخت | ببزمگاه تو پوینده باد عنبر سود
بباغ‌لهو تورامش چو ارغوان‌خندید | زشاخ‌مدح تودولت چوعندلیب سرود
همیشه‌تا شود ازباغ‌دشت‌مشك آگین | همیشه تا شود ازمهر کوه‌زر اندود
بقات باد که امروز مایهٔ دولت | ز روزگار بقای ترا شناسد سود
زمانه و فلکت رهنمای ویاری گر | خدایگان وخدای‌ازتوراضی‌وخشنود

☆ (ازوزیر بهروزبن احمد یاری خواهد) ☆

بهروزبن‌احمد که وزیر الوزرا شد | بشکفت وزارت که سزاجفت‌سزاشد
تارای‌چوخورشیدش برملك‌وملك تافت | هررای که برروی زمین بود هباشد
تا چون‌فلك‌عالی برصحن‌جهان گشت | آفاق جلالت همه پرنور وضیاشد

بارتبت او پایه افلاك زمین گشت — با همت او چشمه خورشید سها شد
اقبال وسعادت را آن مجلس وآن دست — روینده زمین آمد و بارنده سما شد
از قافلهٔ زایر آن درگه ساميش — کعبه سب که مأوای مناجات ودعا شد
تا گشت خریدار هنر رای بلندش — بازار هنرمندان یکباره روا شد
فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد — تافکرت او پرده تقدیر و قضا شد
چون بنده شدش دولت واقرار همیکرد — آخر خرد روشن بشنید و گوا شد
دشمنش که بگریخت زچنگال نهیبش — صد شکر همیکرد که دردام بلا شد
ای آنکه باقبال تو در باغ وزارت — هرشاخ که سر برزد با نشوونما شد
تا رحمت وانصاف تو دردولت پیوست — گیتی همه از صاعقهٔ ظلم جدا شد
ایام تو در شاهی تاریخ هنر گشت — آثار تو در دانش فهرست رجا شد
بس عاجز ودرمانده وبس کوفته چون من — کز چنگك بلا زود بفر تو رها شد
دانند که درخدمت سلطان جهاندار — تا گشت زبانم به ثنا وقف ثنا شد
زانجای از آن تاخته بودیم بتعجیل — زیرا که همه حاجت زینجای روا شد
ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت — تیریکه بینداخته بودیم خطا شد
گر دیده من جست همی تابش خورشید — روزم چو شب تاری تاریك چرا شد
گیرم که گنه کردم والله که نکردم — عفوی که خداوندان کردند کجا شد
دارم بتو امیدو وفا گرددم آخر — کامید همه خلق جهان ازتو روا شد
گر راست رود تیر امیدم نه شگفت است — زیرا چو کمان قامتم از رنج دوتا شد
مدحی چو شکوفه بشگفت است زطبعم — اکنون که تن ازخواری همجنس گیا شد

☆(درستایش یکی ازصدور وشرح گرفتاری خویش)☆

تا ترا در جهان بقا باشد — عز و اقبال در قفا باشد
ای بزرگی که تابش خورشید — پیش رای توچون سها باشد
هر بزرگی که درجهان بینند — با بزرگی تو هبا باشد

انجوادی که روز بزم ترا | مال صد گنج یك عطا باشد
هر که‌را چشم بخت خیره‌شود | خاك پای تو توتیا باشد
نشود رنجه هیچکس زنیاز | تا سخای تو کیمیا باشد
آفتابی که در همه عالم | اثر تو همی ضیا باشد
من چه‌دعوی بند گیت کنم | مدحت تو بر آن گوا باشد
روزی من‌فلك چنان کردست | که بلاها همه مرا باشد
ظن نبردم که چون مرغان | مرمرا جای درهوا باشد
مونس من همه ستاره بود | قاصد من همه صبا باشد
کس نیابم که غمگسار بود | کس نبینم که آشنا باشد
همه‌شب‌ازنهیب سیل‌سرشگ | خوابم از دیدگان جدا باشد
هرچه گویم‌همی‌برین‌سر کوه | پاسخ من همه صدا باشد
روزو شب هرچه گویم‌وشنوم | همه بیروی و بی ریا باشد
کس‌نگوید در این‌همه‌عالم | که ازین صعب تر بلا باشد
دست در شاخ دولت توزنم | بینوا تا مرا نوا باشد
هر که‌بشنیدوهر که‌دید بگفت | هیچگونه که این‌خطا باشد
همه گفتند رتبت مسعود | زود باشد که برسما باشد
گفتم از دولت توآن بینم | کز بزرگی تو سزا باشد
مدح گویم ترا بجان ومرا | نعمت از مدح‌تو جزا باشد
هرثنائی که گویم ازپس این | تازی و پارسی ترا باشد
خدمت تو چنان کنم‌همه‌سال | که ترا غایت رضا باشد
بسته اکنون ببند و زندانم | توچه گوئی چنین روا باشد
از توشادیست‌قسمت همگان | غم دل قسم من چرا باشد
گر نباشد بنزد دولت تو | ای‌عجب درجهان کجا باشد

نیست حیلت بلی هر آنچه رسد　　از خدای جهان قضا باشد
منت با اینهمه ثنا گویم　　در جهان تا همی ثنا باشد
نکنم جز دعای نیك آری　　کارچون من کنی دعا باشد
در بزرگی بقای عمر توباد　　تا جهانرا همی بقا باشد

☆(توسل بعلی خاص درزمان گرفتاری)☆

ای خاصهٔ شاه شرق فریاد　　چرخم بکشد همی‌ز بیداد
نا بسته دری ز محنت من　　صد در زبلا و رنج بگشاد
بی محنت نیستم زمانی　　مادر ز برای محنتم زاد
این رنج که هست برتن‌من　　بگدازد[1] سنگ‌سخت وپولاد
هرساله بلا وسختی و رنج　　من پیش کشیده‌ام درین‌زاد
شاگردی روزگار کردم　　از بهر چرا نگشتم استاد
داند که نکرده ام گناهی　　آنکس که‌خلاص‌خواهدم داد
درویشی و نیستی ز لوهور　　بر کند و بحضرتم فرستاد
نان پاره خویشتن بجستم　　از شاه ظهیر دولت و داد
این رنگ بجزعدو نیامیخت　　این بهتان جز حسود ننهاد
نا برده بلفظ نام شیرین　　درکوه بمانده‌ام چو فرهاد
از بهر خدای دست من گیر　　کز پای تن من اندرافتاد
جورست ز روزگار بر من　　ای حاکم روزگار فریاد
ای بحر نبوده چون‌دلت ژرف　　وی ابرنبوده چون کفت‌راد
نه داشت ثبات حزم تو کوه　　نه یافت مضای عزم تو باد
خسرو بتو کامگار دولت　　دولت بتو استوار بنیاد
دانم بر تو نیم فراموش　　زیرا که بمدح هستیم‌یاد
بنده شومت درم خریده　　زین‌حبس گرم کنی توآزاد

۱ـ بگذارد

تا پیش صفر بود محرم — تا از پس تیر هست مرداد
از دولت و بخت‌شاد بادی — وانکس که بتو نه‌شاد ناشاد
این رنج که هست برزیادت — بر دیده و جان دشمنت باد

☆(شکوه ازحبس وزندان)☆

چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند — همه خزانه اسرار من خراب کنند
نقاب شرم چو لاله زروی بر دارند — چوماه ومهرسروروی در نقاب کنند
رخم ز چشمم هم چهرهٔ تذرو شود — چوتیره شب را همگونهٔ غراب کنند
تنم به تیر قضا طعمه هژبر نهند — دلم به تیر عنا مسته‌عقاب کنند
گل مورد گشته است‌چشم من‌زسهر — زآتش دلم‌از گل همی گلاب کنند
باشك چشمم‌چون‌خانه کورمیخ کشند — چوغنچه‌هیچم باشد که‌سیرخواب کنند
زصبروخواب چه بهره بود مرا که مرا — بدردورنج دل‌ومغزخون وآب کنند
من آن غریبم‌وبیکس که تابروزسپید — ستارگان زبرای من‌اضطراب کنند
بنالم ابرا با من فلك همینکنند آنك — بزخم زخمه بر ابریشم‌رباب کنند
زبسکه بر من باران غم زنند مرا — سرشك‌دیده‌صدف وارد رناب کنند
گر آنچه‌هست براین تن زنندبردریا — برنج در دهان صدف لعاب کنند
یك آفتم را هرروز صد طریق نهند — یك اندهم‌را هرشب هزار باب کنند
تن مرا ز بلا آتشی بر افروزند — دلم بر آرند ازبربرو کباب کنند
ز دره وصلت یاران من آنکنم بجزع — که‌جان‌پژوهان‌برفرقت شباب کنند
همیگذارم هرشب چنانکسی کورا — زبهر روز بشب‌وعده عقاب کنند
روان شوند سبك بچگان دیده من — بزیر زانوی‌من‌خاك را خلاب کنند
طناب بافته باشم بدان امید که باز — زصبح خیمه‌شب را مگرطناب کنند
بر این حصار ز دیوانگی چنان شده‌ام — که‌اختران‌همه‌دیوم‌همی‌خطاب کنند
چومن بصورت دیوان شدم چرا جوشم — چو هر زمانم‌هم حمله‌شهاب کنند
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد — چو سایبان من‌از پرده‌سحاب کنند

بگردم اندر چندین حوادث آمد جمع — که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند
شگفت نیست که بر من همی شراب خورند — چو خون دیده لبم را همی شراب کنند
بطبع طبعم چون نقره تابدار شدست — که هر زمانش در بوته تیز تاب کنند
چرا سؤال کنم خلق را که در هر حال — جواب من همه نا کردن جواب کنند
روا بود که ز من دشمنان براندیشند — حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند
سزای جنگ نه اینها که آشتی کرده‌اند — نگر که اکنون با من همی عتاب کنند
خطا شمارند ار چند من خطا نکنم — صواب گیرند از چند ناصواب کنند
چگونه روزی دارم نکو نگر که مرا — همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند
سپید مویم بر سر بریده‌اند مگر — از آن بدو سیاهش همی خضاب کنند
چگونه باشد حالم چو هست راحت من — چنانکه دوزخیان را همی عذاب کنند
اگر بدست خسانم چه شد نه شیران را — پس از گرفتن همخانه با کلاب کنند
مرا درنگ نماندست از درنگ بلا — بکشتنم ز چه معنی چنین شتاب کنند
چو هیچ دعوت من در جهان نمیشنوند — امید تا کی دارم که مستجاب کنند
بکار کرد مرا با زمانه دفترهاست — چه فضلها بودم گر بحق حساب کنند

☆(وله از اختران آسمان و توصیف صبح)☆

زیور آسمان چو بگشایند — کله های هوا بیارایند
کوه را سر به سیم در گیرند — دشت را رخ بزر بیندایند
زنگ ظلمت بصیقل خورشید — همچو آئینه پاك بزدایند
صبر از اندوه من فرار کند — این بکاهند و آن بیفزایند
اختران نور مهر دزدیدند — زان بدو هیچ روی ننمایند
مهر چون روز نور مه بستد — اختران شب همی پدید آیند
بینی اندر سپیده دم به نهیب — که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز — رایت آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور و تابش او — هرچه در یافتند بربایند

ای عجب گوهران نیك و بدند
نه بنیك طبع و نه بنیك رایند

مهترند آنچه زان گران دستند
کهترند آنچه زان سبکپایند

طالع از ارتفاع شب گیرند
همه را همچو شب همه زایند

پدر عقل و مادر هنرند
پس چرا سوی هردو نگرایند

همه پالوده نقره را مانند
نقره ضر و نفع پالایند

چون سنانها زدوده‌اند و زمن
بردل و برجگر نبخشایند

در نظر دیدهای مار آیند
خلق را زان چو مار بفسایند

گرچه مارا چو مار مهره دهند
روزی آخر چو مار بگزایند

نتوان جست ازآنچه پیش‌آرند
کرد باید هرآنچه فرمایند

زندگانند و جان زنده خورند
تازگانند و عمر فرسایند

هرچه پیراستند بگشودند
دل مبند اندر آنچه پیرایند

گاه در روی این همی خندند
گاه دندان برآن همی خایند

از پی این عبیر می بیزند
وز پی آن حنوط می‌سایند

دورها چرخ را به پیمودند
قرنها نیز هم بپیمایند

نکنند آنچه رای وکام کسی‌است
زانکه خود کامگارو خود رایند

قطرهٔ آب خاك را ندهند
تا بخون روی گل نیالایند

گنه و عذرشان خردمندان
نه بگویند و هیچ نستایند

خلق را پاره پاره در بندند
پس از آن بند بند بگشایند

خیز مسعود سعد رنجه مباش
همچنینند و همچنین بایند

همه فرمان بران یزدانند
تا ندانی که کار فرمایند

☆(درمدح یکی از صدور)☆

وصف تو چو سر کشان بکردند
از هرهنرت یکی شمردند

صد یك ز تو چون همه نبودند
امروز همه ز تو بدردند

جان بازانی که شیر گیرند
پیش تو چو مهرهای نردند

با آنکه بهر هنر همه کس　　در دهر یگانه‌اند و فردند
آنانکه چو کوه سرفرازند　　با باد سیاست تو گردند
گویند همه که مرد مردیم　　والله که به پیش تو نه مردند
ای مرد جهان تمام مردی　　مردان جهان سر تو گردند
بـاده همه کافیان عـالم　　بریاد کفایت تـو خوردند
چون تو ثقة الملك ندیدند　　اقرار بدین حدیث کردند
والله که بکفش تو نیرزند　　آنـانکه ره سخا سپردند
هرفرش که گستری ز حشمت　　ممکن نشود که در نوردند
بد خواهان تو هرچه هستند　　دلخستهٔ چـرخ لاجوردند
با محنت و رنج همنشینند　　با چرخ زمـانه در نبردند
با قامت چون کمان دوتایند　　با چهرهٔ چون زریر زردند
هـرچند بر آتششان دل　　از دم همه جفت باد سردند
نه نه که ترا نماند بدخواه　　بودند و بدرد دل بمردند
ای آنکه بهر هنر بزرگان　　پیش تو چو کودکان خردند
امروز بمـن رسید پنجی　　زان ده که مرا امید کردند
وز پنج دگـر نیافتم هیچ　　می تـرسم کـز میان ببردند
دلشاد بزی که بخت و دولت　　در جملـه عنان بتو سپردند

☆ (هم در مدیح) ☆

ای خواجه دل تو شادمان باد　　جان تو همیشه در امان باد
این رای سفر که پیش داری　　برتو بخوشی چو بوستان باد
شادی و سـلامتی و رادی　　با تو همه ساله همعنان باد
اقبال و جلال و دولت و عز　　برجان و تن تو پاسبان باد
هرجا کـه روی و باز آئی　　دادار تـرا نگاهبان باد
شادی و سعادت و سلامت　　با تو بحساب همرهان باد

زین شغل و عمل که اندروئی چونانکه توخواهی آنچنان باد
اعدای تو باد زیر امرت فرمان تو بر همه روان باد
اقبال نصیب دوستانت ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو رای تو قوی شد بخت تو چو عمر تو جوان باد
هرچند ز دین تا زیانی عمر تو چو عمر عادیان باد

☆ (درمدح منصوربن سعید) ☆

احوال جهان باد گیر باد وین قصه ز من یاد گیر باد
چون‌طبع جهان باژگونه بود کردار همه باژگونه باد
از روی عزیزیست بسته باز وز خاری باشد گشاده خاد
بس زار که بگذاشتیم روز چون گرمگهش بود بامداد
تیغی که همی آفتاب زد تیری که سمومش همی گشاد
برتارك و برسینه زد همی اندر جگر و دیده اوفتاد
درحوض‌وبیابانش‌چشم‌وگوش مانده بشکفتنی ازآب و باد
دیوانه و شوریده باد بود زنجیر همی آب را نهاد
اینچرخ چنین است بیخلاف داند که چنین آمدش نهاد
زین چرخ بنالم به پیش آن کز چرخ بهمت دهدم داد
منصور سعید آنکه در هنر از مادر دانش چو او نزاد
او بنده و شاگرد ملك بود تا گشت خداوند و اوستاد

☆ (درستایش امیر ابونصر فارسی) ☆

ای آنکه فلك نصرت الهی بر کنیت و نامت نثار دارد
هرچیز که گیتی بدان بنازد از همت تو مستعار دارد
ازعدل تو دین سرفراز گردد وز جاه ملك افتخار دارد
گردون کمال چو آفتابت برقطب کفایت مدار دارد

نه ابر چو دست تو جود ورزد   نه کوه چو طبعت وقار دارد

با جود یمین تو سنگ نارد   چندانکه زمانه یسار دارد

تابنده و سوزنده خاطر تو   چون طبع فلک نور و نار دارد

ای عزم تو بادی که در متانت   بنیاد چو کوه استوار دارد

وی حزم تو کوهی که روز دشمن   چون باد بزان پر غبار دارد

من قدر ترا آسمان نگویم   ترسم که ازین وصف عار دارد

بافنده و دوزنده سعادت   از بهر تو کوت هزار دارد

عرض تو نپوشد مگر لباسی   کز فخر و شرف پود و تار دارد

یک بار بود شاخ را و کلکت   شاخیست که صد گونه بار دارد

گشتست بر انگشت تو سواری   کانگشت ترا هم سوار دارد

گرینده چو ابرست و درجها را   پر نقش و نگار بهار دارد

گلهای معانی شگفته زو شد   زیرا که سرش شکل خار دارد

ویحک تن پیر و سر جوانش   نسبت بزریر و بقار دارد

رفتار ز لیل و نهار گیرد   تا گونه لیل و نهار دارد

تا پیشه او شد نگار بندی   وهم و خرد جان نگار دارد

از بهر عروسان فکرتت را   آرایش مشاطه وار دارد

این را ز جزالت قلاده بندد   وان را ز بلاغت سوار دارد

سرخست و قوی روی شخص دولت   تا او تن زرد و نزار دارد

از بهر ولی نوش نحل دارد   وز بهر عدو زهر مار دارد

پنهان کند اسرار ملک لیکن   اسرار سپهر آشکار دارد

این سرزده پای دم بریده   در سحر نگر تا چه کار دارد

ای آنکه فلک ظل درگهت را   در سایگه زینهار دارد

در عالم شیر عزیمت تو   چون چرخ دو صد مرغزار دارد

پیکار و حذر پنجهای شیران   چون پنجه سرو و چنار دارد

شیر فلك از ترس بر نیاید   روزی که نشاط شکار دارد
تا چند بهر حادثه سپهرم   نظاره گه اعتبار دارد
جانم همه در اضطراب بندد   چشمم همه در انتظار دارد
نشگفت کزاشکم همی کنارم   ماننده دریا کنار دارد
اندر دلم آتش که بر فروزد   ازآب دو دیده شرار دارد
نه خنجر عزمم نیام یابد   نه باره بختم عذار دارد
کز موج غم دل هوای چشمم   ناریست ازبرا بخار دارد
می‌قسمد گر کس رسید گردون   تا چند مرا در خمار دارد
بر دیدهٔ من روزهای روشن   ماننده شبهای تار دارد
روی لم ازاشك و خون دیده   آکنده و گفته چو نار دارد
دارد دل من غم زغم چه پرسی   زان پرس که یك غمگسار دارد
تا چشم و سر دانشم زمانه   با چشم و سرم کارزار دارد
آن دوخته گاهم چو باز خواهد   وان کوفته گاهم چو مار دارد
گوئی همه بر من نگار بندد   هر شعبدهٔ کاین روزگار دارد
چونزاغ گهم جفت کوه سازد   چون مار گهم یار غار دارد
پیوسته مرا زیر ران هیونی   صحرا برو دریا گذار دارد
چون خضر وسکندر مرا همیدون   تا زنده سوی هودیار دارد
پایم نخرامد زجای و دستم   مشغول عنان و مهار دارد
آسیمه شد و رنجه دل تنم را   نه غبن ضیاع و عقار دارد
گرشرح دهم حال هیچ کودك   باشد که مرا استوار دارد
پیوسته مرا در همه فضیلت   رایت ز همه اختیار دارد
این طبع سخن سنج من و سیلت   در خدمت تو بیشمار دارد
آنزهره بود چرخ را که درغم   زینگونه مرا بیقرار دارد
رنجور شود خاطری که برمن   بر مدح تو حق جوار دارد

واندل که زخون مدحت تو سازد — شاید که غم او را فگار دارد

بر باطل کی صبور باشد — آنکس که چو تو حق گزار دارد

از سیل کجا ترسد آنکسی کو — مأوا همه بر کوهسار دارد

من مدح ترا بس عزیز دارم — هرچند مرا سخت خار دارد

نزدیک تو شعرم چه قیمت آرد — ور چه ز براعت شعار دارد

کامروز ترا مادحیست جز من — کز عرق نبوت تبار دارد

پر دل بود اندر مصاف دانش — زیرا که زبان ذوالفقار دارد

ورهست چنین بس عجب نباشد — باشد که ز جد یادگار دارد

نی یار نخوانمش در اینمدح — زیرا که ز توفیق یار دارد

تا از گل و گوهر نژاد گلبن — گه مقنعه گه گوشوار دارد

تا کوکب سیاره هفت باشد — تا گیتی ارکان چهار دارد

تا تیر گشاید شهاب سوزان — تا ماه ز خرمن حصار دارد

تا روز طرب در بهار عشرت — بازار می خوشگوار دارد

تا بر گل سوری هزار دستان — آئین نواهای زار دارد

اقبال ترا شادمان نشاند — ایام ترا کامگار دارد

ای آنکه نهال شریف نصرت — از کنیت و نام تو بار دارد

تا باره تو برزمین خرامد — بر چرخ زمین افتخار دارد

بر دریا طبع تو سر فرازد — وز گردون رای تو عار دارد

هر کس که چو تو نامجوی باشد — بر جاه چو تو نامدار دارد

چون درگه سامیت را بدیدم — گفتم بر من غم چکار دارد

جائیکه مرا از بلا و محنت — اندر کنف زینهار دارد

بنگر که کنون آفتاب رایت — روزم چو شب تیره تار دارد

امروز بیابان حشمت تو — چون باد مرا خاکسار دارد

خشم تو بخیزد همی چو صرصر — احوال مرا پر غبار دارد

اندوه نظر چشم تیره ام را — بر اشك رونده سوار دارد
نه خنجر فهمم صقال دارد — نه آتش طبعم شرار دارد
ویحك دم سرد و سرشك گرمم — آئین خزان و بهار دارد
درصف شقاوت سپاه انده — با جان و تنم کارزار دارد
نا خورده می شادی ازچه معنی — مغز طربم را خمار دارد
این پیردوتا گشته چرخ مسعود — بازیچه چنین صد هزار دارد
تا چند بزرگی تو دلم را — اندر قلق و انتظار دارد
تا دایرهٔ گنبد معلق — بر مرکز سفلی مدار دارد
تا روی زمانه نگار طبعی — از چرخ زمانه نگار دارد
از دودهٔ پاکیزهٔ وزارت — ایام ترا یادگار دارد

☆(درستایش فضایل او گوید)☆

جاهم چو بکاهد خرد فزاید — کارم چو ببندد سخن گشاید
زینگونه نکوهیده باد ازایزد — آنکس که مرا برهنرستاید
آنرا که خردمند بود هر کز — زینگونه مزلت کشید باید
آبم که مرا هر خسی بیابد — علکم که مرا هر کسی بخاید
گوئی فلکم بر جهان که ایدون — هر آتش سوزان بمن گراید
سفله است بسی جان من که چندین — درتن بکشد رنج و بر نیاید
مردم خطر عافیت چه داند — تا بند بلا را نیازماید
ترسم که شود طبع تیره گرچه — زو دیر همی روشنی فزاید
ای پخته نگشته ازآتش عقل — امید تو بس خام مینماید
چون دوستی تو نکرد سودم — کی دشمنی تو مرا گزاید
چون عزمن وذل تو نپایست — هم ذل من و عز تو نپاید
گردر دل تو خرد مینمایم — خردست دلت جزچنین نشاید

در آینه خرد روی مردم — هم خرد، چنان آینه نماید
هرجای که مسعود سعد باشد — کس با او پهلو چگونه ساید
من دانم گفت این و تو ندانی — بلبل داند آنچه می‌سراید

☆(درمدح ابوالفرج و گله از او)☆

بوالفرج ای خواجهٔ آزاد مرد — هجر و وصال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی و جان آنچه دید — خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد
سخت بدردم ز دل سخت کرد — نیك برنجم زدم نیك سرد
پیر شدم از دم دولت همی — محنت ناگاه بمن باز خورد
گرچه بصد دیده بجیحون درم — از سرم این چرخ برآورد گرد
بسته یکی شیرم گوئی بجای — دیده‌زخون سرخ ورخ از هول زرد
گر نکشم تیغ زبان چون کنم — با فلك گردون شبها نبرد
روز وشب اینجا بقمار اندرم — هست حریفم فلك لاجورد
مهره او سی‌سیه و سی سپید — گردش او زیر یکی تخت نرد
عمر همی بازم و بازم همی — دست زمن بردست این گرد گرد
ای به بلندی سخن شاعران — هر گز مانند تو نا دیده مرد
فرشی گسترده‌مت از دوستی — باز که فرمودت کاندر نورد
روی توام از همه چیز آرزوست — خسته همیجوید درمان درد

☆(در اثبات صانع و بینش خویش)☆

جهانرا عقل راه کاروان دید — بضاعتهاش خوان استخوان دید
همه ترکیب عمرش درفنا یافت — همه بنیاد سودش برزیان دید
خرد خیره شد آنجا کز جهالت — گروهی را زصانع برگمان دید
چرا شد منکر صانع نگوئی — کسی کوکالبدرا عقل و جان دید

چنان چون بینی اندر آینه روی بد ونیك جهان چشمم چنان دید
بسی چشم سرم دید آشکارا دوچندان چشم سر اندر نهان دید
ز تاریکی و محنت آن ندیدم که بتوانند مردان جهان دید
اگر به‌بینم‌ازهر کس‌عجب‌نیست بتاریکی فراوان به توان دید
زسرمن از آن دشمن خبر یافت که بررویم ز خون‌دل نشان دید
گل زردم برخ بر غم ازان کاشت که ازچشمم‌دوجوی‌آب‌روان دید
دل‌من با هوا زان پس نیامیخت که زیر هر هوا اندر هوان دید
سبك دربوته زدمسکین تنم‌دست که بر گردن گنه بار گران دید
ز ناشایست کردن شرمش آمد که بردو کتف‌خود‌بار گران[1] دید
فراوان بیخرد کاندر جهان او غم‌وشادی ز فعل این و آن دید
خرد‌آن‌داشت کونیك وبدخویش ز ایزد دید نه از آسمان دید
گل بیخار اندر گلشن دهر بچشم تیزبین کی میتوان دید

☆(شکایت ازروزگار)☆

روزگاریست سخت‌بیفریاد کس گرفتار روزگار مباد
شیر بینم‌همی متابع رنگ باز بینم شده مسخر خاد
نه بجز سوسن‌ایچ آزادست نه بجزابرهست یکتن راد
نه بگفتم نکو معاذالله این‌سخن راقوی نیامد لاد
مهتراانند مفضل و هریك اندر افضال جادوانه زیاد
نیست گیتی‌بجز شگفتی‌ونیز کارمن بین که‌چون‌شگفت‌افتاد
صد درافزون‌زدم‌بدست‌هنر که‌بمن بر فلك یکی‌نگشاد
درزمان گردد‌آتش‌وانگشت گر‌بگیرم بکف گل‌وشمشاد
باراندوه‌پشت من‌بشکست بشکند‌چون‌دوتا کنی‌پولاد

---

۱ ـ دوپاسبان

نشنود دل اگر بوم خاموش | نکند سود اگر کنم فریاد
گرچه اسلاف من بزرگانند | هریك اندر هنر همه استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر | نه چو خاکسترم کز آتش زاد
چون بد و نیك روزگار همی | بگذرد این چو خاك و آن چون باد
نز بد او بدل شوم غمگین | نه ز نیکش بطبع باشم شاد
اینجهان پایدار نیست بدان | که بر آبش نهاده شد بنیاد

☆(شکوه از کجروی زمانه)☆

چون منی را فلك بیازارد | خردش بیخرد نینگارد
هر زمانی چو ریگ تشنه ترم | گرچه بر من چو ابر غم بارد
چون بپفسایدم چو مار غمی | بر دل من چو مار بگمارد
تا تنم خاك محنتی نشود | بدگر محنتیش بسپارد
اندر آن تنگیم که وحشت او | جان و دل را همی بیفشارد
راضیم گرچه هول دیدارش | دیدهٔ من بخار میخارد
کز نهیبش همی قضا و بلا | بر در او گذشت کم یارد
سقف این سمج من سیاه شب است | که دو دیده بدوده انبارد
روز هر کس که روزنش بیند | اختری سخت خرد پندارد
گر دو قطره بهم بود باران | جز یکی را بزیر نگذارد
چشم از و نگسلم که در تنگی | بدلم نیك نسبتی دارد
شعر گویم همی و انده دل | خاطرم جز بشعر نگسارد
اینجهان را بنظم شاخ زند | هرچه در باغ طبع من کارد
از فلك تنگدل مشو مسعود | گر فراوان ترا بیازارد
بدمیندیش سر چو سرو بر آر | گر جهان بر سرت فرود آرد
حق نخفته ست بنگری روزی | که حق تو تمام بگزارد

☆(مدح ثقة الملك طاهر وشرح گرفتاری خود ۱)☆

تا بقا مایه نما باشد — ثقة الملك را بقا باشد
طاهر آن آفتاب کز نورش — آفتاب فلك سها باشد
جستن راه خدمت سامیش — جز بوجه ثنا خطا باشد
سختم آسان بود ثنا گفتن — جود او مایه ثنا باشد
ایکریمی کامید واران را — همه لفظ تو مرحبا باشد
نردکان نیاز کشتی را — خاك صحن تو کیمیا باشد
چشم اقبال شهریاری را — از درخش تو توتیا باشد
بر عدو عنف تو سموم بود — بر ولی لطف تو صبا باشد
حزم و عزم تو چون بگیرد جزم — آن زمین باشد این هوا باشد
سایلان را زدست تو نه عجب — گر نتیجه همه عطا باشد
تا همی دست راد تو گه بزم — پدر و مادر سخا باشد
رای تو ارشود چو و همت تیز — بر فلك خط استوا باشد
منحنی میشود فلك پس از آن — گرد راو گردش رحا باشد
تا همی جاه گیتی افروزت — همچو مهر اصل هر ضیا باشد
دولتت دولت علائی را — مایه و پایه علا باشد
بخدائی که بر جلالت او — هرچه بینی همه گوا باشد
صفت و نعت او بنزد خرد — همه آلاء و کبریا باشد
گر چنین پادشا که هست امروز — درجهان هیچ پادشا باشد
خدمت بارگاه مجلس او — عمره و مروه وصفا باشد
ورچو تو مرد هیچ دولت را — نیز در دانش ودها باشد
پس چرا چون منی که بی مثلم — بچنین حبس مبتلا باشد
گرهمی باغ فضل را از من — رونق وزینت و بها باشد
چون گل لاله جای من زچه روی — همه در خار و گیا باشد

۱- این قصیده دردیوان چاپی نیست

وین گنه طبع را نهم که همی ... مایهٔ فطنت و ذکا باشد
بخدای ار مرا درین زندان ... جز یکی پاره بوریا باشد
نان کشکین اگر بیابم هیچ ... راست گوئی زلیبیا باشد
چو نسرشك و چو روی من هرگز ... نه عقیق و نه کهربا باشد
آشنا ورزمی زاشك دو چشم ... اگرم چشم آشنا باشد
راست گوئی هوای زندانم ... دیو و افعی و اژدها باشد
همه گر صورتی نگارد ازو ... روی آنصورت از قفا باشد
وانگهم سنگدل نگهبانی ... که چو او در کلیسیا باشد
وز گرانی بلند چون گردم ... تکیه بر چوب و بر عصا باشد
رفتن من دو پی بود وانگاه ... پشتم از بار آن دوتا باشد
مر مرا گوئی از گرانی بند ... پای در سنگ آسیا باشد
پیش چشم از حال من چو مرا ... جمله این برگ و این نوا باشد
حبس را زادم و مرا گوئی ... رنج و غم مادر و نیا باشد
چرخ گر میزند ورا وهمی ... هرچه باشد همه دغا باشد
نیك دانی که از قرابت من ... چند گریان و پارسا باشد
چون منی را روا مدار امروز ... که ز فرزندگان جدا باشد
مانده ایشان بدرد و من در رنج ... اینهمه هردو از قضا باشد
لیکن از دین پاك تو نسزد ... که بدین مر ترا رضا باشد
گر عنایت کنی و من برهم ... از بزرگی ترا سزا باشد
نه همی فرصتیت باید جست ... گر خلا باشد ار ملا باشد
نکتهٔ گر بوانی از حالم ... همه امید من روا باشد
ور کنم شغل هیچکس پس ازاین ... گردنم در خور قفا باشد
با فلك من ستیزها کردم ... زان تنم خسته عنا باشد
هر که او با فلك ستیزه کند ... جز چنین از فلك چرا باشد

همه مهر ووفاست سیرت من — روز گارم کی آشنا باشد
ای بزرگی که شاخ ملک ازتو — همه در نشو ودر نما باشد
بندهٔ مادحی چنین در بند — نیک بندیش تا روا باشد
آفتابی بلی سزد که ترا — بس فراوان چومن هبا باشد
گنج هادارم ازهنر که بگفت — کس گزان گونه گنجها باشد
زین بلا گرمرابجان بخری — این همه گنجها ترا باشد
وربدین حاجتم نعم نکنی — نعم من زبخت لا باشد
نه همه مردمان چنین گویند — که بغائی طریق ما باشد
گرچنین است پس بوددرخور — بند شاعر چو او بغا باشد
شاعر آخرچه گویدوچه کند — که از اوفتنه و بلا باشد
گر بعیوق بر فرازه سر — شاعر آخرنه هم گدا باشد
مگرش چون محمد طاهر — گوهر ازپاك مصطفی باشد
لاجرم جاه و حق حرمت او — چون شهیدان کربلا باشد
گرهمی حق بود چوتو باید — شاعران راکه پیشوا باشد
تو ثنا و دعای من مشنو — کاین وآن ازسرهوا باشد
چون توئی رازچون منی پاداش — نه ثنا باشد ودعا باشد
مدحت من شنو که مدحت من — رشتهٔ دُر بی بها باشد
پس ازآواز او چو بشنیدی — همه آوازها صدا باشد
من که درخورثنای شاه کنم — چون من اندرجهان کجا باشد
وززمن شد گشاده گنج سخن — بند برپای من چرا باشد
آب اقبال تو روا باشد — که هر امید ازاووفا باشد
بنده بودت بطبع وخواهد بود — درجهان هر که بود یا باشد

(درمدح گوید۱)

ای خداوند رحمت ایزد — برتو و دولت جوان توباد
برهمه کارها و نهمت ها — چرخ گردنده‌درضمان توباد
همه ساله همه مصالح ملك — دربیان تو و بنان توباد
برهمه نامه‌های جود و کرم — با همه وقتها نشان توباد
بر سر دولت هنرمندان — سایهٔ عز جاودان توباد
همه اندیشه صلاح و فساد — در یقین تو و گمان توباد
ملجأ سروران سرای تو باد — مسند سروری مکان توباد
هر که اورا زمانه بیم کند — در پناه تو و امان توباد
آفتابی و تا جهان باشد — حضرت عالی آسمان توباد
فتح ونصرت بهرچه‌ای کنی — بار کیب تو و عنان توباد
ناتوانی نصیب دشمن تست — تندرستی همه توان توباد
جان پاینده کان[۲] که‌داد بما — دولت تو فدای جان توباد

(ستایش ملك ارسلان ۳)

زسر گیتی پیر بوده جوان شد — که‌سلطان گیتی‌ملك ارسلان شد
زمین پادشاهی‌جهان شهریاری — کرو ملك‌خورشیدو تخت آسمان‌شد
قرانرا ازین فخر بر تر نباشد — که‌شاهی‌چواین‌شاه‌صاحبقران شد
هرآن نامور شاه کاندر زمانه — نه در خدمت شاه بسته میان شد
همه روز گارش دگر شد حقیقت — نسیمش سموم وبهارش خزان شد
نمانده‌ست بدخواه را هیچ راحت — که‌شادیش‌غم گشت‌وسودش‌زیان‌شد
جهاندار شاها همه بندگانرا — دل‌وجان زتو خرم وشادمان شد
شدندی فدا پادشاهان گیتی — فدای چوتو پادشاهی توان شد

---

۱ - این‌مدیحه ازنسخه چاپی ساقطست
۳ - این‌قصیده دردیوان چاپی نیست
۲- خ ۰ ل - مابندگان

درآئین دین ناسخی گشت عدلت — که منسوخ از آن عدل نوشیروان شد
هر آنکس که هرسو همی کاروان زد — ز انصاف تو رهبر کاروان شد
نیارست فتنه دلیری نمودن — چو عدل تو بر ملك تو پاسبان شد
بنالید گنج تو از بخشش تو — چو جود تو بر گنج تو قهرمان شد
بسا رزمگه کز دلیران جنگی — زمین و هوا پر زشخص وروان شد
زگرد سپه شد هوا چون بنفشه — زخون یلان خاك چون ارغوان شد
ز تیغ چو نیلوفر آبدارت — رخ سرکشان زرد چون زعفران شد
بزیر تو رخش ترا گاه حمله — زدولت رکاب و زنصرت عنان شد
چو از آتش تیغ و از باد حمله — هوا پر شد زمین پردخان شد
سرو دل گران وسبك شد چو ناگه — عنانت سبك شد رکابت گران شد
کمانور که با تیر پیش تو آمد — ببالا کمان وبدل تیردان شد
ثنا و مدیح تو ای شاه شاهان — نگهبان تن گشت وتعویذ جان شد
مرا از برای ثنا و مدیحت — همه جان سخن شد همه تن زبان شد
جهان کینه‌ور بود برمن چو خواندم — ثنای تو برجان من مهربان شد
جوان باد بختت که این جان غمگین — باقبال ورای توشاد وجوان شد
زبزم توای شاه قصر همایون — بشادی ورامش چو دارالجنان شد
شد امید مهمان بانواع نعمت — چو جود تو درمملکت میزبان شد
برآن هر مرادی که داری که گیتی — چنان چون مرادتو باشد چنان شد

☆(مدح شهریار وسپاسگزاری ازمراحم او ۱)☆

سزد که باش شاها زملك خرم وشاد — که ملك تو درشادی وخرمی بگشاد
خدای دادت ملك وخدای عزوجل — نگاه دارد ملك توهمچنان که بداد
خدای بود معین ساعت گرفتن تو — ترا نیاید حاجت بخنجر پولاد

۱ - این قصیده ازنسخهٔ چاپی ساقطست

سپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود ولیك قاعدهٔ ملك تو خدای نهاد
خدای قاعدهٔ ملك تونهاد چنان که هرزمان زجهان دولتیش خواهدزاد
نه بی ارادت او برزمین ببارد ابر نه بی مشیت او بر هوا بجنبدد باد
چنان قوی شد بنیاد ملك تو گوئی زبیخ ملك تورست است کوه را بنیاد
کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد که آن سپهر برتو بهدیه نفرستاد
همیشه تیغ تو بی نصرت وظفر نبود که هست تیغ تو بانصرت وظفر همزاد
خجسته روزا کاندر نبرد سطوت تو بآب تیغ بیفروخت آذر خرداد
چوابر نصرت بارید چرخ فصل خزان بهار گشت زملك تو درتکین آباد
زتیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو ولیك آنجا سودی نداشت آن فریاد
عروس ملك بیاراست گوش و گردن و بر نخواست ازملکان جز توشاه را داماد
بنای ملك توچون بر کشید سر بفلك بنای عمر عدوی تو برزمین افتاد
می نشاط زمانه بیاد ملك تو خورد از آنکه ملکی چون ملك تو ندارد یاد
تو طبع دل را هم شاد وتازه دار بمی که خسروی بتو تازه ست ومملکت بتوشاد
بعدل ورادی ماند بجای ملك جهان بلی وچون تو ندیده ست شاه عادل وراد
زهرسوئی سپهی بس گران فرستادی که ملك ودین زسپه باشد ایمن وآباد
توداد گیتی دادی ولشکر تو کنون جهان بگیرد کاندر نبرد بدهد داد
رسد زهر سپهی هردو هفتهٔ فتحی که تهنیت کند آنرا خلیفه بغداد
بزرگ شاها رامش گزین وشادی کن بخواه جام می ازدست آن بت نوشاد
میان خلق سرافراز وتازه کرد مرا مکارم توچو سرووچو سوسن آزاد
مرا بمدحی شاها ولایتی دادی کدام شاهی هرگز بمادحی این داد
ببارگاه توکان هست وباد مرکز ملك محل ورتبت من پای برسپهر نهاد
مراهمی بثنای تو زنده ماند تن که تا زید تن من بی ثنای تو مزیاد
خدایگانا هرعمر وجان که درگیتی است عزیز وشیرین پیوند عمروجان توباد

بشاد کامی در مجلس بهشت آئین　　بخواه باده از آن دلبران حورنژاد
چو سلسبیل می خور که حضرت غزنین　　بهشت گشتی چون ارده یبهشت در مرداد
همیشه بادی بر تخت ملك چون خسرو　　مخالف تو گرفتار شدت فرهاد
بدور ماه زسر تازه گشت سال عرب　　خدای بر تو و بر ملك تو خجسته کناد

☆(در تهنیت لوا وعهد خلیفه و مدایح ملك ارسلان ۱)☆

لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد　　خدای عزوجل بر ملك خجسته کناد
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود　　که تخت و ملك و فلك مثل او ندارد یاد
جهان ستانی شاهنشهی جهانگیری　　که کرد کار جهان را بداد و دین آباد
عزیز ملکش تلقین عدل یافت همه　　که گشت همت عالیش ملك را بنیاد
خدایگانا شاها ز عدل وجود تو هست　　بماه دی همه گیتی چو باغ در خرداد
جهان بفر جمال تو روضه رضوان　　زمین ز شادی ملك تو خانه نوشاد
بیاد کین تو از آب روشن آتش خاست　　بیاد مهر تو از خاك تیره گوهر زاد
زملك جستن شد کند خصم را دندان　　چو دید تیزی بازار خنجر پولاد
سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد　　کمین گشاد ز هرجانبی طلیعهٔ داد
بخاستند یلان سپاه تو هریك　　چو طوس و نوذر و گرگین و بیژن و میلاد
چه پیکر آمد رخش در خش پیکر تو　　که کوه باد مسیر ست و باد کوه نهاد
زسهم و هیبت آن کو نشستن اندر زین　　فسرد آذر برزین و آذر خرداد
چو او بخواهد جستن نجست یارد برق　　چو او بخواهد رفتن نرفت یارد باد
همیشه تیغ تو یاری گرست نصرت را　　که هست نصرت باتیغ تیز تو همزاد
تو تا معونت و یاری ملك و دین کردی　　بلند گشت و قوی دین و ملك را بنیاد
بر آمدش ز کمال تو بر ثریا سر　　چو کوه خارش اندر ثری فرو شد لاد
توئی ز گوهر محمود و گوهر داود　　کدام شاه نسب دارد از چنین دو نژاد

۱ - این قصیده از دیوان چاپی ساقطست .

چوشاه عادل ورادی تو درجهان ماند — همیشه تا بابد ملك شاه عادل و راد
بزرگ جشن است امروز ملك را ملكا — كه شادمان است ای شاه بنده وآزاد
بدین همایون سور و بدین مبارك جشن — توشاد وخلق جهان شاد ودین ودولت شاد
شگفت نیست ازین سور وجشن خرم وخوش — ز چوبها گل روید ز سنگها شمشاد
خلیفه بی حد و مر هدیه ها فرستادت — كه هیچكس را زان نوع هدیه نفرستاد
سپهر چون بتو این هدیه ها مزین شد — میان بخدمت بست وزبان بمدح گشاد
رسول عالم وعادل چو بوسه كرد زمین — شرف گرفت چو پی بر بساط ملك نهاد
بفخر سر بفلك بر كشید وشادی كرد — كه آن هدایا بردست او قبول افتاد
چه گفت گفت خلیفه چنان دعا كردت — كه شاه عادل در ملك جاودانه زیاد
بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند — كه دولت تو رسیده است خلق را فریاد
همه فریشتگان تهنیت كنند ترا — همی بعهد و لوای خلیفه بغداد
ز ملك تو بجهان دین وداد باقی شد — خجسته ملكست این ملك تو كه باقی باد
توشكر ایزد گفتی وخلق شكر تو گفت — توداد گیتی دادی ز چرخ داد تو داد
همیشه تا بسمرهای عشق یاد كنند — حدیث قصه شیرین و خسرو وفرهاد
نشاط را همه در مجلس تو باد مقام — ملوك را همه بردرگه تو باد ملاذ
بحل وعقد و بد ونیك عزم جزم ترا — چو كوه باد ثبات و چو باد باد نفاذ

☆(درثنای بهرامشاه ۱)☆

كوس ملك آواز نصرت بر كشید — كمر وشرك ازهول آن سردر كشید
فخر شاهان جهان بهرامشاه — شد سوی هندوستان لشكر كشید
چتر او را فتح برتارك نهاد — تیغ او را نصرت اندر بر كشید
باختر در لرزه افتاد از نهیب — گرچه اولشكرسوی خاور كشید
ای بسا رزما كه از هرسو سپاه — ز آب خنجر شعله آذر كشید

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست .

دوزخی شد عرصهٔ پیکارگاه / کو در آن پیکارگه خنجر کشید
دشمنانرا آتش شمشیر او / در میان خاك و خاکستر کشید
ملك او را چون عدو انکار کرد / از پی او کینهٔ منکر کشید
دست او تیغی کشید اندر مصاف / کان بخیبر قبضه حیدر کشید
بر کشید او تیغ تیز دین‌فزای / از برای دین پیغمبر کشید
تیغ او اصل بقای ملك شد / از فنا خط بربت و بتگر کشید
راه بر دشمن چو شیر نر ببست / تاز کوهش همچو رنگ اندر کشید
گرد او لشکر چو چنبر حلقه کرد / تا سرش در حلقه چنبر کشید
چون هوا از گرد تاری کله بست / بر زمین خون مفرش دیگر کشید
گوئی آن خونها که رفت از تیغ او / دشت را در دیبهٔ ششتر کشید
چون عروس شرمگین بدخواه شاه / سر ز شرم شاه در چادر کشید
شه بتخت مملکت چون بر نشست / تخت را بر زهرهٔ ازهر کشید
نی سپهر از خدمت او روی تافت / نی زمین از طاعت او سر کشید
ملك او را صد درخت تازه رست / هریکی صد شاخ سبز و تر کشید
خطبه چون بنوشت بر نامش خطیب / مهر و مه را از سر منبر کشید
بنده را چون دید مدحی بس بلند / از شرف بر گنبد اخضر کشید
صد نظر در باب بنده بیش کرد / تا زخاك او را برین منظر کشید
مدح او از آسمان برتر شناخت / قدر او از آسمان برتر کشید
دست و طبعش در ثنا و مدح شاه / سلك و عقد لولو و گوهر کشید
گوهر و زر یافت از مهرش بسی / تا بمدحش گوهر اندر زر کشید
بنده را چون پشت کرد آز و نیاز / جودش اندر چشمهٔ کوثر کشید
لیکن از خدمت فرومانده‌ست از آنك / رنج بیماریش بر بستر کشید
پای نتواند همی نیکو نهاد / دست نتواند سوی ساغر کشید

باد هر کشور بدو آباد از آنك عدل او لشکر بهر کشور کشید

(هم درمدح او ۱)

تا درجهان مکین ومکان باشد بهرامشاه شاه جهان باشد
شاه شهاب تیر که دستش را قوس‌وقزح‌سزد که کمان باشد
باشد جهان پیر جوان تا او بارای پیرو بخت جوان باشد
صد یك ز مدح او نشود گفته گر دردهان هزار زبان باشد
شاید که رخش باد تك او را نصرت رکاب و فتح عنان باشد
او را چو در نبرد برانگیزد ناورد گاه چرخ کیان باشد
ای‌خسروی که‌ملك‌تودر گیتی چون قرص آفتاب عیان باشد
آن پادشاه توئی که برای‌تو در شخص پادشاهی جان باشد
صاحبقران توباشی در گیتی در سپهر حکم قران باشد
هرساعتی ز دولت پاینده در ملك تو هزار نشان باشد
تا چرخ هرچه خواهد بنماید ازچرخ هرچه‌خواهی‌آن باشد
حکم تو برزمانه بود نافذ امر تو برملوك روان باشد

(وصف پائیز ومدح سیف‌الدوله محمود ۲)

باد خزان روی ببستان نهاد کرد جهان بازه گر گون‌نهاد
شاخ‌خمیده‌چو کمان بر کشید سر ما از کنج کمین بر گشاد
از چمن دهر بشد ناامید هر گل نورسته که از گل‌بزاد
ساخك نیلوفر نگشاد چشم بید به پیشش بسجود ایستاد
قمری ازدستان خاموش گشت فاخته از لحن فرو ایستاد
باد شبانگاه وزید ای صنم باده فراز آر هم از بامداد
جوی‌روان سیمین گشته زآب برگ رزان زرین گشته زباد
باده فراز آرید ای ساقیان همچو دو رخسارهٔ آن حورزاد

۱ ـ این مدیحه از نسخه چاپی ساقطست ۲ ـ این قصیده دردیوان چاپی نیست

شعر همی خوانید ای مطربان — رحمت بر خسرو محمود باد
شاه اجل خسرو گردون سریر — سیف دول خسرو خسرو نژاد
انکه بدو تازه شده مملکت — وانکه بدو زنده شده دین‌وداد
آن بگه کوشش چون روستم — وان بگه بخشش چون کیقباد
انکه چنو دیدهٔ عالم ندید — وانکه چنو گردش گردون نزاد
کرد چه کردی نکند هیچ کرد — راد چو رادی نکند هیچراد
شاهان باشند بنزدیك او — راست چنان چون ببر باز خاد
انکه چو جام می بر کف نهند — شاهان از نامش گیرند یاد
حمله او کوه ز جا بر کند — وربودش ز آهن و پولاد لاد
ای شه و شاهی ز تو با رسم وفر — وی ملك و ملك ز تو با نهاد
تا بجهان اندر شاهی بود — جان و دلت باد همه ساله شاد
هر که ترا دشمن بادا بدرد — وانکه ترا دوست بشادی‌زیاد
هرچه بگویم ز دعا کرد گار — دعوت من بنده اجابت کناد

☆(مدح یکی از اکابر۱)☆

ای بزر گی که‌دین ودولت‌را — همه آثار تو بکار شود
هرزمان شادترشود آنکس — که بنامت بکارزار شود
گفته و کردهٔ تو در عالم — همه تاریخ روز گار شود
پشتوان کمال چون باید — میخ حزم تو استوارشود
ذرهٔکان زحلم تو بجهد — بیخی ازتند کوهسار شود
قطره کان ز جود بچکد — سیلی از ابرتندبارشود
تابود مرغزار جود توسبز — امل خلق کی‌نزارشود
موقف بزم تو شکار گهیست — که دراوشکرهاشکارشود
بس یارویمین که زی تورسد — از یمین تو با یسارشود

---

۱ - این‌مدیحه از نسخهٔ چاپی ساقطست

شب رنج ولیت روز شود — گل بدست عدوت خار شود
هر که نزد تو نیك نیست عزیز — زود بینی که نیك خوار شود
وانکه راه خلاف تو سپرد — اگر آبست خاکسار شود
گرد گردن زه گریبانش — آتشین طوق و گرزه مار شود
هر که اندر هوای تو نبود — برتن او هوا حصار شود
دل بدخواهت ارزسنك بود — پیش خشم تو چون غبار شود
هیبت تو چو آتش افروزد — اختر آسمان سرار شود
خاطر اندر مصاف مدحت تو — همچو برنده ذوالفقار شود
طبع در گرد وهم تو نرسد — گر همه بر قضا سوار شود
چون تو اندر خزان بباغ آئی — آن خزان باغ را بهار شود
همه اطراف بینگار چمن — همچو طبع تو پر نگار شود
وزتو این باغ نصرت آبادان — بشگفتی چو قندهار شود
شاخ ها را زلفظ تو روزی — گوهر شب چراغ تار شود
هست ممکن که قوت و حرکت — عرض پنجه چنار شود
بزم فرخندهٔ ترا ساقی — قامت سرو جویبار شود
در فراق تو هر زمان تن من — از بس اندیشه بیقرار شود
هر میم کآ بگون سپهر دهد — مغز عیش مرا خمار شود
اشك من ناردانه شد نه عجب — گو دل من کفیده نار شود
چند باشم در انتظار و هوس — که مگر بخت ساز گار شود
این بتر باشدم که راحت عمر — در سر رنج انتظار شود
پار مقصود من نشد حاصل — ترسم امسال همچو پار شود
ای فلك همتی که هر چه کنی — مایهٔ عزّ و افتخار شود
یادگار جهان شدی و مباد — که جهان از تو یادگار شود

✲(چیستان و گریز بمدح خواجه ابوطاهر عمر ۱)✲

لعبتی را که صد هنر باشد — شاید ار بر میان کمر باشد
هست لعبت لطیف گرچه لطیف — ببر عقل بی خطر باشد
او یکی شاه شد که ملکش را — گفتها لشکر و حشر باشد
قد او شعلهٔ ایست از دیدار — که درو دود را اثر باشد
سخن از آتشش فروغ برد — معنی از دود او شرر باشد
شرری کز فروغ نور لقاش — بیشتر هست و بیشتر باشد
راست برره چگونه تیز رود — وز لعابش چرا خبر باشد
اگر اورا بطبع مادر زاد — دیده و گوش کور و کر باشد
و گر از بیشه زاد چون که همی — همچو دریا بنفع وضر باشد
گل و آب سیاه و تیره همی — از چه معنیش آبخور باشد
گر خود از اصل بنگریم اورا — آب و گل مادر و پدر باشد
خرد و جان بود نگار پرست — تا چنوئی نگار گر باشد
مادرش نیش و نیشکر دادش — زان گهی زهر و گه شکر باشد
دشمنان زو شوند زیر و زبر — وین ازو کمترین هنر باشد
زانچه اول که بودی اندر خاك — زیر بودی کنون زبر باشد
سر او پای و پای او سر شد — وین شگفتی که او گهر باشد
کلك زآن نام کرده اند اورا — که سرش پای و پای سر باشد
در کف خواجه چون همی ماند — کش سخن در و چهره زر باشد
نبود پایدار دّر و گهر — چونش بر دست او گذر باشد
خواجه گویم همی و خواجه بحق — خواجه بوطاهر عمر باشد
آنکه فضلش همی مثل گردد — وانکه جودش همی سمر باشد
رای او را همی قضا راند — کش ز نابوده ها خبر باشد
چرخ با قدر او زمین گردد — بحر با طبع او شمر باشد

۱ــ این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است

از چنان پر هنر پدر نه شگفت / گر چنین پر هنر پسر باشد
آفرین بر چنین پسر که بحق / زیور مسند پدر باشد
ای بزرگی که هیچ ممکن نیست / که چو تو در جهان دگر باشد
تیز عزمت که جست حاسد را / سپر از دیده و جگر باشد
تا بباره چو ابر در کف تو / شاخ جودت که پر گهر باشد
آتشی گشت کین تر نه عجب / گر ازو خلق در حذر باشد
خشم اگر بر پراکنی بزمین / آسمانرا ازو خطر باشد
لشکری را که حزمت انگیزد / همه بر نهمت ظفر باشد
جمله الفاظ او نکت زاید / همه الفاظ او غرر باشد
داند ایزد که جز فریشته نیست / که درو اینچنین سیر باشد
تا همی چرخ پر ستاره بود / تا همی ابر پر مطر باشد
قدر تو همسر سپهر بواد / رای تو همره قدر باشد

☆(گفتگو از روشنان فلکی و سیاهکاری آنان)☆

چو سوده دوده بروی هوا بر افشانند / فروغ آتش روشن زدوده بنشانند
سپهر گردان بس چشمها گشاید باز / که چشمهای جهان راهمه بخسبانند
از آن سبیکه زر کافتاب گویندش / زند ستامی کانرا ستارگان خوانند
چنان گمان بودم کاسیای گردون را / همی به تیزی بر فرق من بگردانند
ز آب دیده گریان چو تیغم آب دهند / کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند
کنند رویم همرنگ برگ رز بخزان / چو شفته رزم اندر بلا بپیچانند
گرفتم انس بغمها اندهان گر چند / منازعان چو دل و زندگانی و جانند
دمادمند و نیابند بر تنم پیدا / بریگ تافته بر قطره های بارانند
بدین فروخته رویان نگه کنم که همی / بفعل طبعی روی زمین فروزانند
سپهبدان بر آشفته لشکری گشتند / چنانکه خواهند از هر سوئی همی رانند

گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند
گمان مبر که همه طبعها برنجانند

مسافران نواحی هفت گردونند
مؤثران مزاج چهار ارکانند

هلاك و عیش و بد و نیك و شدت و فرجند
غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند

به شکل همجنس از پایها نه همجنسند
بنور همسان و زفعلها نه همسانند

بهر قدم حکم روز گار و گردونند
بهر نظر سبب آشکار و پنهانند

همه بلند بر آرند پس فروفکنند
همه فراوان بدهند و باز بستانند

کجا توانم جستن که تیز پایانند
چه چاره دانم کردن که چیره دستانند

روند گان سپهرند ولنگشان خواهم
ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند

اگر خلندم در دیده نیست هیچ شگفت
که تیره شب را برفرق قوس پیکانند

روا بود که ازین اختران گله نکنم
که بیگمان همه فرمانبران یزدانند

زاهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه
بخوی طبع ستوران ماده را مانند

نگر برحمت ایشان فریفته نشوی
نکو نگر که همه اندك و فراوانند

مخواه تابش از ایشان اگر همه مهرند
مجوی گوهر از ایشان اگر همه کانند

بجان خزند قصاید زمن خردمندان
اگرچه طبع مرا زان کلام ارزانند

زچرخ عقلم زادند و ز جمال و بقا
ستارگان را مانند و جاودان مانند

زمانه گفتهٔ من حفظ کرد و نزدیک ست
که اختر انش بر آفتاب و مه خوانند

چنانکه بیضه عنبر ببوی دریابند
مرا بدانند آنها که شعر من خوانند

محل این سخن سر فراز بشناسند
کسانکه سغبهٔ مسعود سعد سلمانند

(در شکایت از تیره روزی خویش گوید)

دلم ز انده بیحد همی نیاساید
تنم ز رنج فراوان همی بفرساید

بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم
ز دیدگانم باران غم فرود آید

زبس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا
ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید

دوچشم من‌رخ من زرد دید نتوانست
از آن بخون دل آنرا همی بیالاید[1]

که گر ببیند بدخواه روی من باری
بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید

زمانهٔ بد هرجا که فتنه‌ای باشد
چو نوعروسش در چشم‌من بیاراید

چومن بمهردل خویشتن درو بندم
حجاب دور کند فتنه‌ای پدیدآید

فغان کنم من ازین‌همتی که هرساعت
زقدر و رتبت سر برستارگان ساید

زمانه بر بود ازمن‌هرآنچه بود مرا
بجز که محنت من‌نزد من‌همی‌پاید

لقب نهادم ازاینروی فضل رامحنت
مگر که فضل من‌ازمن‌زمانه‌بر باید

فلك چو شادی میداد مرمرا بشمرد
کنون که میدهدم غم همی نپیماید

چوزاد سرومرا راست دید درهمه‌کار
چوزاد سروم ازآن هرزمان بپیراید

تنم زبار بلا زان همیشه ترسانست
که گاهگاهی چون عندلیب بسراید

چرا نگرید چشم وچرا ننالد تن
چگونه کم نشود صبر وغم‌نیفزاید

که دوستدارمن‌ازمن گرفت بیزاری
بلی و دشمن برمن همی ببخشاید

اگرننالم گویند نیست حاجتمند
وگر بنالم گویند ژاژ میخاید

غمین نباشم از ایراخدای عزوجل
دری نبنده تا دیگری بنگشاید

☆(دریغ بر جوانی)☆

دریغا جوانی و آن روزگار
که ازرنج پیری‌تن آگه‌نبود

نشاط من ازعیش کمتر نشد
امید من ازعمر کوته نبود

زسستی مرا آن پدید آمدست
درین‌مه که‌هر گزدر آن‌مه‌نبود

سبك خشك‌شدچشمه‌بخت‌من
مگرآب آن چشمه را ره‌نبود

درآنچاهم‌افکند گردون‌دون
که از ژرفی آنچاه را ته‌نبود

بهشتم‌همی عرضه کرد و مرا
حقیقت که‌دوزخ‌جزآن‌چه‌نبود

بساشب که‌درحبس برمن گذشت
که بینای آنشب‌جزاکمه‌نبود

---

۱ - بپالاید

سیاهی سیاه و درازی دراز
که آنرا امید سحر گه نبود

یکی بودم و داند ایزد همی
که بر من مو کل کم ازده نبود

بگوش اندرم جز کس وبس نشد
بلفظ اندرم جز آدوده نبود

بدم نا امید و زبان مرا
همه گفته جز حسبی‌الله نبود

بشاه ار مرا دشمن اندرسپرد
نکو دید خود را و ابله نبود

که او آب وباد مرا در جهان
همه ساله جز خاك وجز که نبود

موجه شمرد او حدیث مرا
بایزد که هر گز موجه نبود

چوشطرنج بازان دغائی بکرد
مرا گفت هین شه کن وشه نبود

گرین قصه اوساخت معلوم شد
که جز قصه شیر و روبه نبود

اگر من منزه نبودم ز عیب
کس از عیب هر گز منزه نبود

گرم نعمتی بودکا کنون نماند
کنون دانشی هست کانگه نبود

چومن دستگه داشتم هیچوقت
زبان مرا عادت نه نبود

بهر گفته از پرهنر عاقلان
جوابم جزاحسنت و جزخه نبود

تنم شد مرفه ز رنج عمل
که آنگه ز دشمن مرفه نبود

درین مدت آسایشی یافتم
که گه بودم آسایش و گه نبود

جدا گشتم از در گه پادشاه
بدان در گهم بیش ازین ره نبود

گرفتم کنون در گه ایزدی
کزین به مرا هیچ در گه نبود

☆ (داستان تبه روزی و گرفتاری) ☆

بیچاره تن من که زغم جانش بر آمد
از دست بشدکارش و از پای در آمد

هر گز بجهان دید کسی غم چو غم من
کز سر شودم تازه چو گویم بسر آمد

آن داد مرا گردش گردون که زسختی
من ز هر بخوردم بدهانم شکر آمد

وان آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ
درخواب بدیدم بدو چشمم شرر آمد

جز برتن من نیست گذر راه بلارا
گوئی که بلا را تن من رهگذر آمد

با لشکر تیمار حشر خواستم از تن ‌ ‌ ‌ از آب دو چشمم بدو رخ بر حشر آمد
جانم بشدی گر نبدی دل که دل من ‌ ‌ ‌ از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
هر تیر که گردون بسوی جان من انداخت ‌ ‌ ‌ دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد
چون پاره شد از تیر بلا این دل مسکین ‌ ‌ ‌ هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد
بس زود بر آمد ز فلك کوکب سعدم ‌ ‌ ‌ چه سود که در وقت فرو شد چو بر آمد
آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود ‌ ‌ ‌ ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشك و گل زرد همی زد ‌ ‌ ‌ وان ترك من از حجره چو خورشید بر آمد
زان دیده چون نرگس چو ندیده نرگس ‌ ‌ ‌ در دیده تاریك پر آبم سهر آمد
یك حلقه کوتاه ز زلفش بکشیدم ‌ ‌ ‌ زان حلقه مرا ورا بمیان بر کمر آمد
زان زلفك پر تاب و از آن دیده پر خواب ‌ ‌ ‌ یك آستی و دامن مشك و گهر آمد
گفتم که مرا توشه ده از دو لب نوشین ‌ ‌ ‌ کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد
از خط وفا سر مکش و دل مبر از من ‌ ‌ ‌ کاین عشق همه رنج و درد سر آمد
گفتا چکنم من که ازین عشق جهانسوز ‌ ‌ ‌ دل در سر اندوه شد و جان در خطر آمد
یك هجر بسر نامده هجری دگر افتاد ‌ ‌ ‌ یك غم سپری ناشده غمی دگر آمد
چون ابر ز غم دیدهٔ من باران بارید ‌ ‌ ‌ تا شاخ فراق امروز دیگر ببر آمد

☆ **(در مدح سلطان ظهیر الدوله ابراهیم)** ☆

شهریارا کردگارت یار باد ‌ ‌ ‌ بنده تو گنبد دوار باد
روز جاهت را سعادت نور باد ‌ ‌ ‌ شاخ ملکت را جلالت بار باد
عزم جزم تو بحل و عقد ملك ‌ ‌ ‌ چون ستاره ثابت و سیار باد
طبع و عقلت بحر لؤلؤ موج باد ‌ ‌ ‌ دست جودت ابر گوهر بار باد
نقطهٔ باد آسمان گرد درت ‌ * ‌ رای تو بر گرد او پر کار باد
دولتت را سعی بی تقصیر باد ‌ ‌ ‌ نصرتت را تیغ بی زنگار باد
زار وقت شادی تو زیر باد ‌ ‌ ‌ خار وقت جود تو دینار باد

روزهای روشن گیتی همه بر عدوی توشبان تار باد
مغز بدخواه تو اندر خاك خفت دیده اقبال تو بیدار باد
چرخ را با حاسدت آوین باد بخت را باد‌شمنت پیکار باد
تارك این زیر چنگ شیر باد سینه آن پیش نیش مار باد
تیغ و تیرت را بروز کارزار فتح ونصرت قبضه و سوفار باد
درجهان بهر جهانگیر تو هرمثالی لشکری جرار باد
صدرت از مه‌منظران باد آسمان بزمت از بت پیکران فرخار باد
دست وبازوی ترا در کارزار فرو زور حیدر کرار باد
رای تو تابنده چون‌خورشید باد ملك تو پاینده چون کهسار باد
هر که‌ازشادیت‌چونگل تازه‌نیست ✻ همچو شاخ گل‌دلش پر خار باد
دولتت هرجا که تازی جفت باد ایزدت هرجا که باشی یار باد
تو عجب‌داری که من گویم‌همی کزجلات شاه بر خورد‌ار باد
کز فلك هرساعتی گوید ملك خسرو ابراهیم گیتی دار باد

✡ (درمدح علاءالدوله سلطان مسعود) ✡

هرساعتی زعشق تو حالم دگرشود وز دید گان کنارم همچون‌شمر شود
از چشم خونفشانم نشگفت اگر مرا از خون سرمژه چو سر نیشتر شود
راز من‌و تو اشك دوچشم آشکار کرد زین راز دشمنانرا ترسم خبر شود
ای حسن تو سمر بجهان زود‌حال‌ما چونحال عشق‌و امق‌وعذرا سمر شود
گوئی‌مگر که‌نیك‌شود‌حال مابوصل ترسم که عمر برسر کار دگر شود
گوئی شود‌هزیمت هجر آخر ازوصال نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود
ای آنکه تن بروی تو دیده شود‌همه وزعشق روی توهمه دیده بصر شود
جائی که‌تونشینی وراهی که‌بگذری از زلف وروی تو تبت‌وشوشتر شود
خانه بماه عارض تو گردد آسمان مجلس بسرو قامت تو غاتفر شود
زرین کمر نگاری ومشکین‌دوزلف‌تو که گه‌بر آن‌میانك‌سیمین کمر شود

از تو همی بسر نشود این بلا وعشق   گرزنده مانم آخر روزی بسر شود
یکروز عاشق تو زبیداد تو همی   اندر مظالم ملك دادگر شود
مسعود خسروی که سعادت به پیش او   هرگه که قصد عزم کند راهبر شود
شاهی که گر بیان دهد اخلاق او خرد   فهرست باس حیدر و عدل عمر شود
بر سنگ اگر مبارك نامش کنند نقش   سنگ از شرف بماه و بخورشید بر شود
هر سال شهریارا اطراف مملکت   ازجنبش تو پر زسپاه وحشر شود
راه سفر گزینی هر سال ویمن ویسر   باتو دلیل راه و رفیق سفر شود
گرد تو ازیلان سبه اندر سپه بود   سوی تو ظفر نفر اندر نفر شود
هرخاطری که باتو شود کج کمان نهاد   از کین تو نشانه تیر خطر شود
هر شاه کوز حکم ومثال تو بگذرد   ایوان اوسپاه ترا رهگذر شود
وانکس که راه خدمت وطوع تو نسپرد   جان وتنش بپای بلا پی سپر شود
بر فرق بدسگال تو گردد عبیر خاك   درکام نیکخواه تو حنظل شکر شود
از بهر آنکه نصرت زاید برای تو   هرروز بخت مادر و نصرت پدر شود
چون درمصاف تیغ وتبر درهم اوفتد   درحمله مغز طعمهٔ تیر و تبر شود
درجنك حلق وروی دلیران زگرد وخوی   چون سنك خشك ماند وچون ابر ترشود
چشم سپهر و روی زمانه برزمگاه   ازگرد کور گردد واز کوس کر شود
درپیش چشم دولت تو تیغهای تو   آئینه های نصرت و فتح و ظفر شود
هریك بقوت تو زترکان تو برزم   چون پیل مست گردد وچون شیر نر شود
آنجا بسی پسر که گنه برپدر نهد   وانجا بسا پدر که بخون پسر شود
چون خنجر زدوده شود کاردین و ملك   چون خنجر تو در کف تو کارگر شود
جان کی برد زتیر تو کش پر عقاب داد   گرچه مخالف تو عقابی بپر شود
هر تیر سخت زخم که ازشست کین تو   بجهد دل عدوی تو آنرا سپر شود
گر آتش سیاست تو شعله‌ای زند   گردون از آن دخان شود اختر شرر شود
خوی جگر زدیده ببارد بجای اشك   هرتن که اوزسهم تو خسته جگر شود

ناورد گاه سازد میدان مدح تو | هر کسی که‌او سوار کمال وهنر شود
جاه تو طوق فاختگانرا گهر کند | گر مدحت تو فاختگانرا زبر شود
مداح را دهان چوشد ازمدح پر گهر | پس طوق فاخته نه‌عجب گر گهر شود
رای تو هرزمان زبرای حیات‌ملك | جانی شود که آن بتن عقل‌در شود
چون رایها زنند بتدبیر مملکت | رای تو همرهان قضا وقدر شود
شیر وگوزن ساخته دربزم تو بهم | وین تا کسی نبینند کی معتبر شود
نه شیر گرسنه بود وصید بایدش | نز تشنگی گوزن سوی آبخور شود
ای تاج تاجداران نرگس همی بباغ | از بهر بزم تست که باتاج زر شود
نه بر گوزن شیر همی حمله افکند | نه او زبیم شیر همی زاستر شود
آهو ورنگ باغ تو گرسرو موردست | هرساعتی برنگ همی خوب تر شود
گوئی که عالم صور آمد سرای تو | کز برگ وشاخ باغ همی پرصور شود
برشرق و غرب بارد اگر ابرآسمان | از بحر طبع صافی توپرمطر شود
وان ابر اگر بدشت ببارد عجب‌مدار | گرشاخ رنگ وآهو ازآن‌بارور شود
بیحدزخشت‌پیلك‌توشیرو ببرو گرگ | بیجان شدند وباز دمادم دگر شود
هرپیکری که داردازین‌حسن‌باغ تو | نشگفت اگر زدولت تو جانور شود
روز تو نیك باد که هردشمن ترا | روز بدست وهر روز از بدبتر شود
تاشاه شب همیدون هرشب زشاه‌روز | برچرخ گاه‌خنجرو گه‌چون‌سپر شود
چونشاه‌روزبادی‌وچونشاه‌شب کزآن | گه نورمند خاور و گه باختر شود
تا حشرشهریار تو بادی درین‌جهان | گر جز توشهریار جهان رابسر شود

✲(درمدح ارسلان بن مسعود)✲

زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد | هزار رحمت برشاه و اهل‌حضرت‌باد
من‌این‌نشاط که دیدم‌زخلق‌در غزنین | بدید خواهم تاروز چند در بغداد
سپه کشیده وآراسته بداد جهان | بدست حشمت بر کنده دیده بیداد
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود | خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد

شهی که زنده‌شد ازدولتش هزار هنر — که درجلالت ودولت هزار سال باد
بکامگاری بردیده زمانه نشست — قدم ز رتبت بر تارك سپهر نهاد
چه روز بود که دربوته سیاست او — عیار ملك بپالود خنجر پولاد
چهار شنبه روزی که از چهارم چرخ — سعود ریخت همی مهر بر[1] تکین آباد
زمین تو گوئی مرخصم ملك را بگرفت — بدانزمان که برآمد ازطاغیان فریاد
گهی عزیمت کرد وگهی هزیمت شد — چنانکه باشد درپیش باز گرسنه خاد
چه منفعت زعزیمت که آن نبود قوی — چه فایده زهزیمت که آن نیافت نهاد
خدایگان زمانه مظفر ومنصور — بزر فشاندن برخلق دستها بگشاد
بسوی حضرت راند وبراند حظ نشاط — چنانکه زلزله در کوهسار وبحر افتاد
برای روشن مهر وبقدر عالی چرخ — بحزم ثابت کوه وبعزم نافذ باد
بزرگ شاها درهر هنر که شاهی راست — زمانه چون تو ندید وسپهر چون تو نزاد
کدام دولت ونعمت گمان بری که فلك — بوجه هدیه وتحفه برتو نفرستاد
بهیچ وقتی این روزگار دولت را — خدای داند گر روزگار دارد یاد
زظلم زدان نومید گشت مادر ظلم — درآنزمانه که اقبال دولت تو بزاد
توشاه رادی ودردهر شاهی ورادی — نه چون تو بیند شاه ونه چون تو دارد یاد
بقدر گنبد گردونی ای همایون بخت — بدان مبارك دیدار آفتاب نهاد
چومن به بینم برتخت خسروانه ترا — بدستگاه فریدون وپایگاه قباد
جز آن نگویم شاها که رودکی گوید — خدای چشم بد از ملك تو بگرداناد
قوی دلست بعدل تو کهتر ومهتر — توانگرست زجود تو بنده وآزاد
چوهیچ بنده بنزدیك تو فرامش نیست — حدیث خود بتقاضا نکرد خواهم یاد
بحرص گرم شکم نیستم که کرد مرا — ثبات وصبر قناعت زمانه سخت استاد
خدایگانا نوشادیست دولت را — بخواه مایه شادی ازآن بت نوشاد
همیشه تا بپرستند مایه کشمیر — همیشه تا بفروزند مایه خرداد

۱ – بربگیلا باد

تو شادباشی وخرم زعمر وملك كه هست * زمین زملك توخرم زمان بعدل توشاد

✡ (هم درستایش او) ✡

شاهی که پیر گشته جهانرا جوان کند
سلطان ابو الملوك ملك ارسلان کند

وان نامه کان بنام ملك ارسلان بود
دست شرف از آن بتفاخر نشان کند

آنشهریار عادل کانصاف او همی
عون روان روشن نوشیروان کند

آنشاه گنج بخش که از بیم جود او
در کوه زروسیم طبیعت نهان کند

ازهول زخم اول دل گیتی سبك شود
گردر مصاف دست بگرز گران کند

کمتر زذره آید درپیش قوتش
گر کوه را ببازوی زور امتحان کند

روزیکه آسمان شود از گرد چون زمین
از بسکه گرد قصد سوی آسمان کند

و انپاره زعفرانرا درلاله زار خویش
نیلوفر حسامش چون ارغوان کند

هر تیر دار کو جهد از جان خصم راست
آن شست او بتیر دلش تیردان کند

شبدیزوار مر [illegible]ب اورا بکرّ و فر
دولت رکاب سازد ونصرت عنان کند

بر باد پیشی آرد وبرچرخ برزند
هر بارهٔ که روز شغب زیر ران کند

وقت درنگ بودن وگاه نشاط تگ
نسبت بکوه بیند وباد بزان کند

وان باره را طبیعت گوئی درآنزمان
چرمش چو کرگ برتن بر گیسوان کند

سرها گران شود عنانش شود سبك
دلها سبك شود چو رکابش گران کند

برترك او بتنگ ونبرد آن کند برزم
کان نه هژیر تند و نه پیل ژیان کند

تیره کند بتیر جهانگیر چشم روز
چون گاه زخم دست به تیر و کمان کند

چون از برای رزم کمر بست برمیان
فرسنگها مخالف او درمیان کند

درنهروان به تیغ کند نهرها روان
گر جنك را روانه سوی نهروان کند

گرده زگرد رخشش چونقیر قیروان
گر هیچگونه قصد سوی قیروان کند

ای کرده روزگار بدست تو حکم ملك
این کرد واو براین نه همانا زیان کند

برملك تو زمهر سپهر آن کندهمی
کز مهر با پسر پدر مهربان کند

رای تو عادلست و کند جور دست تو | وان جور دست تو همه با گنج و کان کند
سوی تو سرکشان را چندان کشد امید | تا راه سر کشان چو ره کهکشان کند
هر شاه را زعفو تو بر جای ماند جان | وا کنون همی فدای تو ای شاه جان کند
ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت | صد معجزه همی بکفایت عیان کند
مشکل شود همی صفت کلك او که آن | هر مشکلی که دارد گیتی بیان کند
دشمنت را بریده زبان و بریده سر | زانخامه بریده سر دو زبان کند
ای شاه می ستان بنشاط وطرب که طبع | هر خارسان که هست همی گلستان کند
نوروز نوبهار همی باغ وراغ را | از بهر بزم تو سلب بهرمان کند
چون رای تست باغ وطرب عندلیب آن | بر گل چو مدح خوانت همی مدح خوان کند
اکنون چو بلبلست خطیب ای عجب مرا | گلبن ز گل همی همه شب طیلسان کند
تا حشر کرده هر بملکت ضمان از آنك | جودت همی بروزی خلقان ضمان کند
مژده تر از چرخ که چرخ ای ملك همی | بر ملك وعمر تو رقم جاودان کند
صاحبقران شدی و توئی تا بر آسمان | از حکم کردگار دو اختر قران کند
گر نهمتی سگالی و اندیشه ای کنی | گیتی همان سگالد و گردون همان کند
جشنی خجسته کردی واین تهنیت ترا | خورشید نور گستر و چرخ کیان کند
وان جشن را بدان بحقیقت که روزگار | در داستان فخر سر داستان کند

☆(باز در مدح او)☆

از جور زمانه را جدا کرد | باعدل بلطفش آشنا کرد
سلطان ملك ارسلان مسعود | کو را ملك از فلك جدا کرد
آنشاه که تخت مملکت را | چون چشمهٔ مهر پر ضیا کرد
عادل ملکی که ایزد او را | بر جمع ملوك پیشوا کرد
یاری کردش خدای بر ملك | کو یاری دین مصطفی کرد
ده شیر برزم یکزمان کشت | ده گنج ببزم یك عطا کرد

ای شاه ترا خدای بیچون | بر خلق زمانه پادشاه کرد
بر لوح نوشت نام ملکت | بر ملك تو لوح را گوا کرد
روی همه خسروان ترا دید | تاج همه خسروان ترا کرد
خورشید ملوکی و شکوهت | عمر همه خسروان هبا کرد
تأیید تو خاك درگه تو | در گیتی اصل کیمیا کرد
اقبال تو گرد موکب تو | در دیده ملك توتیا کرد
کین تو ز آب آتش افروخت | مهر تو سموم را صبا کرد
چون گردون گشت با تو یکتا | در پیش تو پشت را دوتا کرد
هر طبع که بود کم توانست | اوصاف تو در خور سزا کرد
هر وهم که هست کی تواند | در بحر مدیحت آشنا کرد
ای شاه جهان فلك ندانست | آنگاه که بر تنم جفا کرد
چون دید مرا بخدمت تو | دانست که آن جفا خطا کرد
آنست رهی که از دل و جان | گاهیت دعا و گه ثنا کرد
همواره ثنات بر ملا گفت | همواره دعات در خلا کرد
یك مجلس اگر نگفت مدحت | در مجلس دیگرش قضا کرد
لفظ تو چو نام بندگان برد | نام رهی از میان رها کرد
مرحوم ترا همه مرا دید | محروم تر از همه مرا کرد
اندیشه مرا بحق ایزد | کز لذت جواب و خور جدا کرد
هر بنده که تو حاجتی خواست | آن حاجت رای تو روا کرد
پس رای تو بنده را فراموش | از بهر خدا بگو چرا کرد
باقی بادی که عدل را چرخ | در ملك تو سایهٔ بقا کرد

☆ (در تهنیت تولد خسرو ملك فرزند ملك ارسلان) ☆

هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید | هزار مژده زسعد فلك بملك رسید
که شاه شرق ملك ارسلان بن مسعود | عزیز خود را اندر هزار ناز بدید

سپهر قدری شاهی که وهم آدمیان   هزار جهد بکرد وبوهم اونرسید
خدایگانا جشنی است ملک را امروز   که هیچ جشنی گوش جهان چنین نشنید
درین بهار بدین شادی و بدین رامش   زچوب لاله شکفت و زسنگ سبزه دمید
بباغ ملک توخسرو یکی نهالی رست   کز آب دولت واقبال و بخت بر بالید
بدین مبارک شاخ ای درخت بخت تو نو   همه نسیم بزرگی و عز وناز وزید
ازو همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت   وزو بکام همه عمر میوه خواهی چید
خجسته جشنی کردی وآنچه کردی تو   چنین سزید وبه ایزد که جز چنین نسزید
به پیش خسرو خسرو ملک بوجه نثار   فلک سعود برافشاند وابر در بارید
بخواست ابر کز و پیشکش نثار کند   نثار او همه ناسفته بود مروارید
بروی چشم وچراغ تو چشم دولت ملک   چو گشت روشن در وقت چشم بد بکفید
چو خواست ایزد تا ملک بارور گردد   خجسته شاخی کرد از درخت ملک پدید
به پیش تخت توخسرو ملک شود شاهی   که ملک را همه شاهان بدو دهند کلید
بفتح و نصرت لشکر کشد به هفت اقلیم   که بخت رایت او را براوج چرخ کشید
امید ملک بدو شد قوی و باد قوی   بلی ودشمنت از عمر و ملک امید برید
درآنزمان که بپوشند خلعت توبفخر   سپهر خلعت عمرابد درو پوشید
بدید چشم جهان خلعت مبارک تو   وان یکاد بخواند وسبك بر او بدمید
گزیده سیرت شاهی و کرده کار جهان   تراوشاه ترا ازهمه جهان بگزید
بروی این شاه ای شاه شاد وخرم زی   بخرمی و بشادی بخواه جام نبید
همیشه باید اندر جهان چو گل خندان   چو بخت وارون برحال دشمنان خندید

☆ (ستایش سیف الدوله محمود) ☆

خویشتن را سوار باید کرد   برسخن کامگار باید کرد
طبع خودرا بلفظ ومعنی راست   تازه چون نوبهار باید کرد
مدحت شهریار باید گفت   خدمت شهریار باید کرد

شاه محمود سیف دولت ودین — که زبان ذوالفقار باید کرد
پس همه عمر خود بدفتر بر — مدحت او نگار باید کرد
وانکسی را که مدح او گوید — بر ملوك افتخار باید کرد
آنکه هر کس که طلعتش بیند — جان شیرین نثار باید کرد
ملکا خسروا خداوندا — کارها شاهوار باید کرد
مملکت انتظار نپذیرد — تا کی این اختظار باید کرد
ملك آفاق را بباید جست — کی بدین انتصار باید کرد
بد سگالان بی دیانت را — ازجهان تارومار باید کرد
روی خود را به پیش شاه جهان — چون گل آبدار باید کرد
جمله بنیاد دین و دولت را — بحسام استوار باید کرد
ملك راچون قرار خواهی داد — تیغ را بیقرار باید کرد
مملکت را به تیغ تابنده — صافی و بی غبار باید کرد
نامداران و سر فرازان را — از جهان اختیار باید کرد
جمله بدخواه را بباید خست — با عدو کارزار باید کرد
ملك را ازحصاریان چو شیر — بعدو بر حصار باید کرد
اینجهان را بعدل ورد آسا — همچو خانهٔ بهار باید کرد
وانگهی اندرآن بدولت وعز — تا قیامت مدار باید کرد

☼(در تسلیت یکی ازاکابر)☼

بزرگوار خدایا چنان نمود خرد — که بردل توغم ودردرا اثر نبود
اجل رسیده یکی شارعست ونیست کسی — دراینجهان که برین شارعش گذر نبود
نشست خلق همه مختلف بود لیکن — بباز گشت جز این راه پی سپر نبود
یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس — که درجهانش به از نام نیك بر نبود
فناست عاقبت جانور که جان کاهد — بفوت جان که بقا شرط جانور نبود

زراه خاور خورشید برنیارد سر
که قصد او بسوی راه باختر نبود

چه خوش بود تن اگر قبضه قضا نشود
چه برخورد دل اگر قدرت قدر نبود

چو بود خواهد خود بودنی یقین دارم
که هیچ فایده از خرم وازحذر نبود

بر آنچه گشت فلك هیچ بیش و کم نشود
بدانچه رفت قلم بهتر وبتر نبود

نیافتیم چو تسلیم هیچ دستآویز
چوکار چرخ همی هیچ معتبر نبود

بنا نهاد خرد بر اگر فروه آید
سزد که تکیه ما هیچ بر اگر نبود

امید را چه شود ناتوان مگر از دست
زخیر گردش مردم اگر مگر نبود

قضا چو زهر کند کام عیش مردم را
اگر بدست خرد زهر چون شکر نبود

خدای عزوجل را پذیر هرچه کند
لطیفه ایست کز آن خلق را خبر نبود

تو آن بزرگی کاندر جهان نبود چو تو
جهان بود پس ازین وچوتو دگر نبود

نه چون توهر کس دانش بکار داند بست
بجز تو کس را راز فلك زبر نبود

بزیر هر که بود است تیز تك نشود
بدست هر که بود تیغ کارگر نبود

زتخم نیك بود بیخ سخت و شاخ بلند
وگر چنین نبود شاخ بارور نبود

نبود کس را چونان پدر که بود ترا
شگفت نیست که کس راچوتو پسر نبود

ز پاکزادگی تست زنده نام پدر
نه پاکزاده بود هر که چون پدر نبود

بدان محل برسی ازهنر که هیچکسی
بدان محل نرسد تا بدان هنر نبود

☆(مدح سلطان مسعود)☆

برترست از گمان ملك مسعود
باد تا جاودان ملك مسعود

کام گردد ببوی نافهٔ مشك
چون بگوید زبان ملك مسعود

تا بر اطراف دین ودولت کرد
تیغ را پاسبان ملك مسعود

کمر عدل بست چون بنشست
ملك را برمیان ملك مسعود

قدم خسروی نهاد بفخر
بر سپهر کیان ملك مسعود

تا بتدبیر پیر شاهی را
داد بخت جوان ملك مسعود

از شرف تازه زیوری بندد ملک را هر زمان ملک مسعود
تا برافروخت آتش هیبت درجهان ناگهان ملک مسعود
بدسگالان ملک را بگداخت مغز در استخوان ملک مسعود
وقف کرده‌ست بر سر شیران سر گرز گران ملک مسعود
چون بکام گشاد ناوک را راند اندر کمان ملک مسعود
جرم برجیس را کند برجاس برخم آسمان ملک مسعود
در درنگ و شتاب حمله چو کرد باره را امتحان ملک مسعود
کرد مر کوه و باد را خیره برکاب و عنان ملک مسعود
باد تا هست کامرانی و قهر قاهر و کامران ملک مسعود
دولت و ملک شادمان باشند تا بود شادمان ملک مسعود
خسرو شاه شهریار زیاد درجهان سالیان ملک مسعود

☆(مدیح عمید ابوالفرج نصر ابن رستم)☆

ای اصل سخا و رادی وداد بخل از تو خراب وجود آباد
ای خواجه عمید نصر رستم حساد برنج و ناصحت شاد
چون بازتوئی بلند همت مردار خورد عدوت چون خاد
خورشید سخای تو برآورد آنرا که بچاه محنت افتاد
رستم نبود به پیش تو مرد حاتم نبود به پیش توراد
تو شاد نشسته‌ای به لوهور نام تو بسیستان و نوشاد
درقصر شجاعت و سخاوت از رای رفیع تست بنیاد
شاگرد دل تو گشت دریا برابر کف تو گشت استاد
گشته است، زمانه بنده تو احرار شدند زنده وآزاد
درویش ز فر تو برآسود بگذاشت خروش و بانگ و فریاد
ازرای تو کس نشد فراموش گیتی همه هست بردلت یاد

در خدمت توفلك میان بست — احسان توطبع دهر بگشاد
جاه توزخلق رنگ برداشت — وزجود توخلق مال بنهاد
تو خسرو روزگار خویشی — در بند توحاسد تو فرهاد
فر تو نشانده فتنه از دهر — دولت چو رهی پیشت استاد
اقبال تو داد داد مظلوم — هر گنززتو کس ندیده بیداد
چون موم شدم بدست تونرم — وز بهر عدو بدست فولاد
خورشید بخیل گشت پیشت — تا مادر جود مر ترا زاد
بادات بقا و عز و دولت — وین عید خلیل فرخت زاد
شادی وسلامتی و رادی — با تو همه ساله رایگان باد

☼ (ستایش سلطان علاءالدوله مسعود) ☼

این آتش مبارز واین باد کامگار — وین آب تیزقوت و این خاك مایه‌دار
ضدند وممکنست که‌با طبع یکدگر — ازعدل شاه ساخته گردند هر چهار
خسرو علاءِ دولت مسعود تاجور — خورشید پادشاهان سلطان روزگار
آنشاه دادگستر کاندر مظالمش — ازهیبتش نیابد بیداد زینهار
آنشاه جود پرور کز فضل بذل او — اندر گداز حملان بگریزد از عیار
دیوار بست امنش اندر سرای ملك — پاینده‌تر ز سد سکندر هزار بار
برزدبمغز کفروبرون‌شد زچشم شرك — زد در زمانه زخمش وباس قضا سوار
از فرع عزم نافذ او خاست آسمان — وزاصل حزم ثابت او رست کوهسار
ازحلم وعلم او دونشانست روز وشب — وزلطف‌وعنف‌اودونمونه‌است‌نورونار
خشمش همی بر آب‌روان افکند گره — عفوش همی بر آتش سوزان کندنگار
ای دیده صدرشاه زملك تو احتشام — وی کرده جاه ملك بصدرتو افتخار
بحرسپهر دوری و کوه ستاره سیر — خورشید کینه‌توزی‌و گردن‌حقگزار
بادولت تو بر نزند هیچ پادشاه — وزطاعت توسر نکشد هیچ شهریار
درعدل دولت تو بخندید عدل خوش — درحبس انتقام توبگریست ظلم‌زار

باطبع ودست وقدر تو بی میل زور زر   جیحون سراب و ابر بخار وفلك غبار
با شربت و غذای ذکاء و دهاء تو   بی‌عقل ناتوان شود و بی‌هنر نزار
دریا بنعمت ازآب سخای تو یك حباب   دوزخ بوصف ازآتش سهم تو یك شرار
نه کوه بیستونرا با زخم تو توان   نه گنج شایگانرا با بذل تو یسار
دربوستان زحرص عطاهای جزل تست   برشاخها که بازکند پنجه‌ها چنار
وزآرزوی بزم دل‌افروز حزم تست   نرگس که‌چشم روشن‌رسید بمرغزار
شمشیر ونیزه تو که ازآب وخاك رست   بادست و آتشست ز تیزی بکارزار
از گونهٔ زمرد و از رنگ کهربا   بی‌کارگه جبلتشان یافته شعار
از عادت طبیعت هنگام نام وننگ   این چشم مور یافته وآن زبان مار
ای رستم نبرد بران سوی رزم رخش   وی حیدر زمانه برآهنج ذوالفقار
خونها فشان بتیغ که تشنه‌ست نیك دشت   سرها فکن بگرز که بس گرسنه‌ست غار
زیرا که روزی همه‌جنس آفریدگان   اندر عطیت تو نهاد آفریدگار
تا حشر برنهاد تو مقصور کرد باز   هرنوع مصلحت که نهانست وآشکار
افکندوساخت اختر گردون بطوع وطبع   برحکم تو مسیر و بفرمان تومدار
بانهی هیبتت نزند هیچ سر و شاخ   بی‌ابر نهمتت ندهد هیچ شاخ بار
جسمی که کام دل نگذارد بکام تو   درسوخته جگر خلدش دست مرگ خار
چشمی که درجهان نگرد برخلاف تو   دردیده جاش میخ زند کوری استوار
آن کز توشد غمی نشود تابحشر شاد   وان کز توشد عزیز نگردد بعمر خوار
پیموده و سپرده ثواب و عقاب تو   پهنای هربلاد و درازی هر دیار
بفراخت[1] نیکخواه ترا راحت وصول   بگداخت بدسگال ترا رنج انتظار
این‌را زنعمت تو طعامیست خوش‌مزه   وانرا زسطوت تو شرابیست بدگوار
زان تیغ آفتاب کشیده دراز و پهن   جز جان دشمن تو نگردد همی فکار
زان رشتهٔ دورنگ سپید وسیاه صبح   جز اسب دولت تو نیابد همی جدار

۱- بفروخت

بر غز و ملك تو رقم جاودانی است ز آثار حمله‌های تو در دشت سانهار
آنروز کاندر آتش پیکار گاه شد سیماب رنگ تیغ چو سیماب بیقرار
چون میغ میغ تاخت سپه درپس سپه چون دود دود خاست غبار از پس غبار
آلود حد خنجر و اندود مد گرد پشت زمین بپروین روی هوا بقار
گریان چو ابر نیزهٔ کین تو و عمر سوز خندان چو برق حربهٔ دلدوز جانگذار
ازحمله‌ها نفسها در حلقها خبه وز گردها نظرها در دیده‌ها نشار
تا دیر دیر گشت همی تیغ دور دور تا زود زود خاست همی بانك دار
دست یکی سپرد همی پای انتقام پای یکی گرفت همی دست اضطرار
این ازنشاط فورهمی تاخت سوی بحر وان از نهیب مرك همی گشت گردغار
رفته ره عزیمت این بخت معتمد بسته درهزیمت آن عمر مستعار
آب امید شست همی رنگ احتراز دست قضا نگاشت همی نقش اعتبار
کوشان امل بفتح تن آسوده شد زرنج جوشان اجل برزم سرا سیمه شد بکار
دیدند جنگ دیده دلیران ترا بجنگ درآهنین لباس چو روئین سفندیار
برتار کش هژبری تند وبلا شکر باسرزن اژده‌هائی تیزی روان شکار
شد سبز خنگ باره تو بحر فتح موج گشت آب رنگ خنجر تو ابر مرگبار
ناگه بصحن میدان درتاختی چو باد تا مغزهای شیران بشکافتی چو نار
در جمله بی گزند بتوفیق ایزدی گشتی برآنچه کام دلت بود کامگار
دست ظفر گرفته عنان از میان شور آورده بارگیر ترا ببخت یار
کف الخضیب گردون از گنج مشتری کرده همه سعادت بر تاج تو نثار
این ملك عالم ایزد کردست بر تو وقف برخاطر ازمصالحش اندیشه کم گمار
ایزد چو وقف کرد کند آنچه واجبست تو روزگار خرم در خرمی گذار
نصرت بنام تیغ تو گیرد همی جهان تازه همی سپاه و گشاید همی حصار
تا این زمانه متلون بسعی چرخ آیین دیگر آرد هرسال چند بار
گه در خزان چنان که در افگند بر کشد از گردن بتان چمن خلعت بهار

درصفحه صفحه زرنهداطراف بوستان
تا تخته تخته سیم کند روی جویبار

گه دربهار بازکشد بر زمین بساط
از لعل پود بوقلمونهای سبزتار

گیسوی گلرخانش نگارد بمشك بید
گوش سمنبرانش فروزد بگوشوار

سوسن بکبر عرضه کند روی باجمال
نرگس بناز بازکند چشم پر خمار

گه‌چون‌خزان‌توزّر ودرم‌ریز بیقیاس
گه چون‌بهار درّ و گهرپاش بیشمار

در جویهای بخت همه آب کامران
در باغهای ملك همه تخم عدل کار

دولت فروز و نصرت‌یاب و طرب‌فزا
گیتی گشای‌وملك ستان و زمانه‌دار

تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو
روزوشب‌ایستاده میان بسته‌بنده وار

قدر ترا نشانده بصد ناز بر کتف
جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

☆(درمدح عمیدابوالفرج نصربن رستم)☆

جهانرا چرخ زرین‌چشمه‌زرین میزندزیور
ازآن‌شدچشمهٔ خورشیدهمچون‌بوته‌زرگر

خزانرا داد پنداری فلك ملك بهارانرا
که‌اندرباغ‌زرین‌تخت‌گشت‌آن‌زمردین‌افسر

همان مینانهاداطراف گل‌شد کهرباصورت
همان نقاش بوده باد دی امروزشد پیکر

زمین ازبادفروردین که ازگل بودبرچهره
بمهرماه‌وماه‌مهر گشت از میوه پرشکر

نه صحرا روی بنماید همی ازشعمگون‌حله
نه گردون‌روی‌بگشایدهمی‌ازآبگون‌چادر

بباغ وراغ نشاسد همی‌پیری و کوژیرا
چو بخت دولت خواجه سرسرووقدعرعر

بطمع جستن سروش‌بحرص دیدن بزمش
کشیده پنجها سرو وگشاده دیدها عبهر

نگه‌کن درترنجستان بار آورده تا بینی
هزاران لعبت زرین‌تن‌اندرزمردین معجر

بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده
نگون‌آویخته‌ست‌ازشاخ‌تن‌لرزان‌وروی‌اصفر

زعکس‌رنگ‌او گشته‌ملون‌برگ چون دیبا
ز نقل باراومانده خمیده شاخ چون چنبر

هماناگنج باد آورد بگشا دست بادایرا
که درافشاندبس بیحدوزر گسترد بس بیمر

تو گوئی خواجه‌جشنی کردوزحمت کردخواهنده
زبس‌دینار کوپاشید زرین شد همه کشور

عمید مملکت بونصر کامل نصرت دنیا
کرا همبر بودنصرت‌شودش‌افسردرو گوهر

همی بخشیدهٔ[1] ایزد بتازی نام او باشد / بایزد گر بود بخشیدهٔ ایزد ازو بهتر
بهار دولت اورا شکفته از سعادت گل / سرای خدمت اورا گشاده ازبزرگی در
جهان کامرانی را زنور رای او گردون / بهشت شادمانی را زدست جود او کوثر
بودبنیاد عزمش‌را زچرخ بیستون کوشش / سزد کشتی حزمش را زکوه بیستون لنگر
چو رزمش‌درندا آیدبه‌تیغش‌جان دهدپاسخ / چو بزمش در دا افتدزدستش کان برد کیفر
زوصف ونعت اوخیره‌زمدح‌وشکراوعاجز / روانهای سخن‌سنج وزبانهای سخن گستر
عمل بینام اوجاهل امل بی بزم او واله / سخا بی فعل اوناقص سخن‌بیقول او ابتر
فزودازجاه‌وبردازجان‌وجست‌ازطبع‌ودادازدل / عمل‌راعز امل‌را ره سخاراذل‌سخن رافر
زهی چون بخت‌بهر توشده برهرتنی پیدا / زهی چون رازمهر توشده درهردلی‌مضمر
نداندکوه بابل را همی‌حلم تو یك ذره / بخواند بحرقلزم‌را همی جودتویك فرغر
زتاب آتش تیغت بجوشد آب در جیحون / ز زور وشیهه رخشت‌بریزدخاره‌در کردر
زبان داده شکوه توسیادت رابه‌نیك وبد / ضمان کرده نفاذ توسیاست را بنفع وضر
ثنارا اصل توعمده دها را عقل تومرکز / ادب‌را طبع تومیزان خرد رارای تو داور
شرف اصل ترا قیم هنر عقل ترا نافذ / وفا طبع ترا صیقل ذکا رای ترا رهبر
همی بی امر مهرتوعرض‌نگشاید از عنصر / همی بانهی کین‌توعرض بگریزد ازجوهر
خصال‌تو‌بهرسعی و ضمیر توبهر فکرت / مثال تو بهر حکم وحضور توبهر محضر
همه سعدست‌بی‌نحس‌وهمه‌نورست بی‌ظلمت / همه انصاف بی‌ظلم و همه‌معروف بی‌منکر
جهانی زاده ازطبعت‌بآب وباد سردوخوش / درختی رسته‌ازخلقت بشاخ وبیخ سبزوتر
چوازخون دربرگردون ببندد عیبه جوشن / چوازتف در سرمردان بتفسد بیضه مغفر
درآن تنگی‌چون دوزخ یلان رزم‌راگردد / زگرماروی‌چون‌انگشت‌وزتف‌دیده‌چون‌اخگر
سبلها زافرینش بارگیران را بدل گردد / شود اشهب بگرد ابرش شود ادهم زخون اشقر
هوای مظلم تیره مثالی دارد از دوزخ / زمین هایل تفته قیاسی گیرد از محشر

۱ـ بخشنده .

ز کاری قوت حمله بلرزد قامت نیزه   زتاری ظلمت زخمت بتابد صفحه خنجر

پریرا کوفته باره دلی را دوخته زوبین   سریرا خاروخس بالین تنی راخاک‌وخون بستر

بزخم‌ازشخص‌مجروحان دمدروین‌زآذریون   زخوی برروی خنجرها کفد لاله زنیلوفر

اجل دامن‌کشان آید گریبان امل در مشت   قضا نعره زنان خیزد مخاریق بلا در سر

زبیم مرگ وحرص نام جوشان پردل و بددل   گریزان‌این‌چوموش‌کوروتازان‌آن‌چون‌مار کر

ترابینند بر کوهی شده درحمله چون بادی   چو برقی مغز پرآتش چورعدی حلق پرتندر

هیونی‌تند خارا شخص آهن ساق‌سندان‌سم   عقابی تیز کوه انجام هامون‌کوب دریا در

سرین اوندیده شیب وچون‌شیب‌درازش‌دم   برخش اونخورده زخم و برزخم‌دودستش بر

هزاران دایره بینی هزاران خط که بنگارد   گه ناورد چون پرگاروگاه پویه‌چون‌مسطر

بدست‌گوهری لرزان فلک‌جرم‌نجوم‌آکین   مرکب نقره درالماس ومعجون آب درآذر

زجان‌دودی برانگیزی بدان‌پولاد چون آتش   زگرد ابری برافرازی برآن‌شبدیزچون‌صرصر

درخش این فروگیرد همه روی هوایکسان   نعال آن فروکوبد همه روی زمین‌یکسر

گهی این برگهر تابد چویاقوتی ترادرکف   گهیت آن برگره پیچد چوثعبانی بچنگ‌اندر

چه بازووچه‌دستست آنکه گیردستی وکندی   ازین دندان پیل مست ازآن چنگال شیرنر

نهنگ هیبتت هرسو چوباد اندرکشیده‌دم   همان نصرتت چون ابر بر هرسوگشاده پر

خلیلی توکه هرآتش‌ترا همسان‌بود باگل   کلیمی تو که هر دریا ترا آسان دهد معبر

معاذالله نه اینی ونه‌آنی بلکه خود هستی   زنعت فهمها بیرون ز حد و همها برتر

ندانم گفت مدح تو بقا بادت که از رتبت   سر عمال هندستان رسانیدی بگردون بر

بدان‌بی‌جان که همچون‌جانشدست‌انبازاندیشه   نخوانده هیچ علمی و تمام علمهاش از بر

فری زان تندرست زردوآنفارغ دل گریان   شگفت آن راستگوی گنگ‌وآنقوت‌کن‌لاغر

تنش‌چون‌استخوان‌سخت‌ودلش همچون‌شکم‌خالی   زبان چون دست نیرومند وسرچون پای گام آور

بتوخاورمقلدگشت خورشید از برای آن   بپاشد برجهان نوری که افزون آید از خاور

زنام تست رای توهمه راحت که بی هردو   نگیرد روح رادی تن نیارد شاخ شادی بر

توئی انصاف وحکم توچودانش عقلرا شایان
توئی اقبال وملک توچودیده چشم رادرخور

نبرد افروختی یکچند بزم آرای یکچندی
که گاهی نوبت تیغست وگاهی نوبت ساغر

نزیبد چون بجا و دور بگراید نشاط تو
بجز خورشید می پیمای وجز ناهید و خنیاگر

از آن معشوق حور آیین از آن معشوق سرو آسا
وز آن خوشخوی گل عارض وزان زیبای مه پیکر

بخواه آن طبع راقوت بخواه آنکه مرالذت
بخواه آنچشم را لاله بخواه آن مغز راعنبر

بتی کزتن بزلف ورخ کشید وبرده هوش ودل
نه چون اولعبتی دیگر نه چون اوصورتی دلبر

بخدمت پیش روی او میان بسته ست شاخ گل
زحشمت پیش زلف اوسر افکندست سیسنبر

بخوی و عادت آبا بجمع زایران زر ده
برسم وسیرت اجداد جشن مهرگان می خور

بدانرا غم همی مالد بلفظ رود شادی کن
بدایرا جان همی کاهد بجان جام جان پرور

ببر بهر نشاط انده بعودی از دل عشرت
بزن بهر دماغ آتش بعودی در دل مجمر

بزرگا هیچ اقبالم نباشد چون قبول تو
که چون من نیست مدحتگوی وچون تو نیست مدحت خر

عروس طبع من بپذیر ازیرا شاه احراری
هر آزاده ترا بنده ست وهرخواجه تراچاکر

نگاری کزجمال اوجهان چون بوستان خرم
بهاری کز بهای او زمین چون آسمان انور

همه سرصورت وصفوت همه تن زینت مدحت
برین از نوردل کسوت بر آن از لطف جان زیور

به ارج گوهر شهوار و ارز لؤلؤ لالا
بفرا افسر فغفور و قدر یارهٔ قیصر

بنقش دیبه رومی و بوی عنبر سارا
بحسن صورت مانی و زیب لعبت آذر

ولیکن بخت بیمعنی بتندی میکند دعوی
نمایش وآزمایش را شود هرساعتی دیگر

سرای دل تنست وتن بمحنت میشود ویران
امیر تن دلست و دل زانده میکشد لشکر

نحوس طالعی کردست کار وحال من تیره
بحسبت حال من بشنو بعبرت حال من بنگر

زگیتی زاده طبع من زطبع من سخن زاده
میان مادر و فرزند مانده طبع من مضطر

بگرید چشم نظم او بنالد حلق نثر او
از آن بیمنفعت فرزند وزان نامهربان مادر

بگیر اینمایه از شخصی که اندر قبضهٔ محنت
زآب وآتش خاطرخلالش ماند و خاکستر

گهی وسواس تبداری بفرقش میزند متین
گهی تیمار بیداری بچشمش در خلد نشتر

بضعف ضمیرانش تن بخم خیزرانش قد بلون شنبلیدش رخ برنگ یاسمینش بر
بسان باز بسته پای وچون طوطی گشاده لب سپید از جاده توروی وسیاه از مدح تودفتر
چوسیم وزر نهان دارندش ازبیگانه درخانه چوسنگ وگل بگرد انندش اندرخانه بازنبر
هوای شب لباس اوزمهرت ساخته انجم دهان طمع زهرا وزشکرت یافته شکر
سپهرش عشوه داده ست اورا وفتاده خوش زمانه ش وعدهٔ کرده ست و اورا آمده باور
همی تااندرین گیتی بخلقت مجتمع باشد زریگ وسنگ ودشت و کوه وزاب وخاک و بحر وبر
اثر باشد زخیروشر دوعالم را زشش جانب مدد خواهد زبیش و کم چهار ارکان وهفت اختر
نروید شاخ بی ابرو نخیزد ابر بی دریا نباشد مهر بیچرخ ونگردد چرخ بی محور
بدست بخت هر چیزی که آن بهتر بود بستان بپای فخر هراوجی که آن برتر بود بسپر
زگریه قسم چشم تو بدیوان گریه خامه زناله خط گوش تو بمجلس ناله مزمر
سپهر آراسته عیشت جهان افروخته عمرت بمجد و فخر وجاه و بخت وعز ونام کام و گر
جواب شاعر رازی همیگفتم که او گوید سحر گاهان یکی عمدا بصحرا بگذرو بنگر

☆ (درمدح امیر ابوالفتح عارض) ☆

همه شب مست وارو عاشق وار بودم ازروی دوست برخوردار
گه مرا داد شکرش بوسه گاه سروش مرا گرفت کنار
خوب حالی وخوش نشاطی بود دوش باروی او مرا هموار
چه کنم قصه تا بروز بداشت لذت عشرتش مرا بیدار
درمیان سخن مرا گفتی نیست امسال کارتو چون پار
حشمتی داشتی ترا بشکوه همی داشتی توبس بسیار
صفدرها دیدمت ملمع نقش جبها دیدمت مهلل کار
چه رسید و چه اوفتاد وچه شد که در آمدترا خلل بیسار
هم ازاینسان بعید خواهی رفت شوخگن جبه چارکن دستار
سخت مجهول نیستی آخر عور گردی مرا نیاید عار
شادی آمد مرا ازین شفقت خنده آمد مرا ازین گفتار

گفتم ای ماه‌روی مشکین زلف بت دلجوی ولعبت دلدار
راست گفتی ونیك پرسیدی بشنو و گوش وهوش زی من دار
خواجه بوالفتح عارض لشکر اصل حری وسید احرار
بود گشته مرا خریداری که بدوتیز شد مرا بازار
صید کردی بجود وشکر مرا آن مه جود ورز شکرشکار
جامه دادی مرا زخاصه خویش نادره حیلت و بدیع نگار
کارگاهی زبهر من کردی شب وروز ازبرای من بر کار
جامها بافتندی ازپی من که نبافد کسی بهیچ دیار
منقطع شد چنان زمن برش که از آن نزد من نماند اثار
لاجرم جبه ودر اعه من از عبائی و برد گشت این بار
هیچ جرمی نکرده‌ام هرگز کاید اورا همی زمن آزار
دوستی‌ام چنانکه او خواهد که دعا گویمش بلیل ونهار
مادحی‌ام چنانکه او داند گفته درمدح او بسی اشعار
شاعری‌ام که هیچ برش را هیچوقتی نکرده‌ام انکار
کهتری‌ام چنانکه او گوید بر مرادش مراره ورفتار
مشفقی‌ام چنانکه او جوید که ندارم خبر زعرض شمار
من ندانم همی که یک رهکی از چه معنی گرفت کارم خوار
ای بزرگی که مثل تو ننمود هیچ وقتی سپهر آینه‌دار
باغ عز ترا ندیده خزان می جود ترا نبوده خمار
روز اقبال تو نبیند شب گل احسان تو نداره خار
مدحت تو شرف دهد ثمره خدمت تو سعادت آرد بار
طیبتی شاعرانه کردم من تا نبندی دل اندرین زنهار
غرض آن بود تا نخست مرا فهم گردد زشاعری اسرار
قصهٔ را که نظم خواهد کرد بر طرازد سخن بدین هنجار

گرچه درشعر تیز دیدار است | ازمن افزون نباشدش دیدار
منم انجادوی سخن که بنظم | آرم اندر خزان بطبع بهار
درزمانه زگفتهای منست | شعرهامون نورد وکوه گذار
قوت طبع من کند آسان | هرچه ازباب شعر شدد شوار
نشود جزبمن گشاده دری | که ضرورت برآن زندمسمار
مر مرا دولت تو فرماید | که همیشه همیرود هموار
مهربان برتو خسرو عالم | وز تو خشنود ایزد دادار

☆ (درمدح ابوالفرج نصربن رستم وتوصیف نبرد آزمائی او) ☆

آن ترجمان غیب ونماینده هنر | آن کز گمان خلق مراورا بود خبر
آنزردچهره که کندروی دوست سرخ | شخصی نه جانور برود همچو جانور
غواص پیشهٔ که بدریا فروشود | از قعر بحر تیره بر آردبسی درد
آنشمع برفروخته بز تختهٔ چو سیم | گردود شمع زیر بود روشنی زبر
گویندهٔ که هست سخنهاوجانش نیست | پرندهٔ که هست پریدنش و نیست پر
مرغان اگر بپای روند بپر بپرند | اوکار پای وپر بکند هرزمان بسر
اورادو شاخ نکنی پیوسته هریکی | یکشاخ باقتضا ودگر شاخ باقدر
یك شاخ برولی ودگر شاخ برعدو | آن برولی سعادت وآن برعدو ضرر
زان یافت کلك مرتبت صد هزارتیغ | کو کرد بربنان عمید اجل گذر
آزاده بوالفرج فرج ما ز هر غمی | نصربن دوستم بوغا رستم دگر
از بوالفرج رسید جهانرا زهر بدی | فتح و فراغت وفرح ونصرت وظفر
رستم بکارزار یکی دیو خیره کشت | این اند سال کرد بمازندران گذر
پیکار نصر رستم با صدهزار دیو | هرروز تاشبست وزهر شام تا سحر
آندیو بد سپید وسیاهند این همه | هست این زمین هند زمازندران بتر
نصرست نام خواجه فرامرزخوانمش | زیرا که رستم است فرامرزرا پدر
آنسایه خدا وعمید خدایگان | کش ازخدایگان نظرست ازخدا ظفر

او نوبه مملکت زعمیدان مملکت	پیداترست از آنکه از انجم بود قمر
آن مهتر خطیر نکو خاطر وضمیر	هر گز نبود خواسته راپیش او خطر
از گل سرشت کالبد ما همه خدای	اورا زجاه وجود سرشت و نکوسیر
خورده جهان بسی و نخورده چو او کسی	اندر فنون دانش وهر فضل بهره ور
در خدمت ملوك سپرده تن عزیز	استاده پیش شغل جهاندار چون سپر
ای مهتری که تو خلق پیمبرست	برهان تست فضل وسخایت بود هنر
گر بودی از خدای جهانرا پیمبری	بعد از نبی محمد برخلق بحر وبر
آن خلق راپیمبر دیگر تو میبدی	کت هست علم آن وسخن گشت مختصر
هر کوترا سوار به بیند معاینه	روح الامین شناسد ونشناسد از بشر
گویند کاین فرشته اینست کامدی	گه گه بمیر مکه زیزدان کامگر
ایدون بتابد از تو کمال و جمال تو	چونانکه نورشمس بتابد زباختر
ای باغ وجود از تو سراسر فروخته	برتو زمانه باد بقارا گشاده در
دریا اگر چه دریتیم اندر و بود	با کف توحقیر ترست از یکی شمر
آتش زتف آتش خشمت نهان شدست	حصنی گرفته زاهن وپولاد درحجر
ای چشم جودرا بصر وعقل را روان	گر عقل را روان بدی وجودرا بصر
چونانکه کان گوهر در کوه مضمرست	کوهیست در تو حلم ودر و فضل تو گهر
نامی زتوشدند سراسر تبار تو	گرچه باصل وفضل بزرگند ونامور
آزادگی بگشت بگرد جهان بسی	آخر در اصل دولت تو گشت مستقر
زان پیش کز عدم بوجود آمدی خدای	موجود کرده بود هنر در تو سر بسر
برزایران توئی بسخا کیسهای سیم	برشاعران توئی بعطا بدرهای زر
بر نظم ونثر وفضل توئی شاعر سوار	خوش طبع وخوش هوائی وخوش لفظ چون شکر
شاعر نوازو شعرشناسی وشعر خواه	آری چنین بوند بزرگان مشتهر
من مرده زنده گشتم واکنون شدم جوان	یکذره گر زجود تو برمن کند اثر
این روزو روزگار تو برمن خجسته باد	ازهم گسسته باد دل دشمن وجگر

سرسبز ودل قوی‌وتن آباد وشاد زی — وانکس که‌او نه‌شاد حزین‌بادو کورو کر
چندانکه هست برفلك استاره راشمار — توشاد زی ومدت عمرت همی شمر

☆(هم‌درمدح او)☆

آمد فرج ما زستمهای ستمکار — چون بوالفرج رستم آمد سراحرار
زین پس‌نرود‌پیش بما برستم کس — برما نشود هیچ ستمگر بستم‌کار
آنکس که‌ستم کرد برین شهرستم دید — ایزد نپسندد ستم از هیچ ستمکار
زیباست برین‌شغل‌عمید‌بن عمیدانك — دا فیست بهر شغل‌و بهر فضل سزاوار
از بوالفرج آمد ستم ما زستمها — بی‌بوالفرج الافرج ایزد دادار
بی‌بوالفرج الافرج اهل لهاور — ازنرخ گران علف وآفت آوار
پیدا نشد آسایش وارایش‌این‌خلق — تا نصرت ما نامد از نصر پدیدار
او فخرعمیدان جهاندیده کافی — داهی بهمه دانش و کافی بهمه کار
آباد ولایت زوی و شاد رعیت — بدخواه وبداندیش نگون بخت ونگونسار
در هند چواوئی نه‌ودرحضرت غزنین — دردانش‌ودر کوشش‌و گفتارو بکردار
آنلؤلؤ خوشاب‌سخنها و کفش بحر — دربحرعجب نه که‌بود لؤلؤشهوار
دانش بدل اندرچوبتیر اندرخورشید — قارون‌شدو آسان‌براوهرچه که‌دشوار
کلکش به‌بنان اندرچون‌موج بدریا — جودش بکف‌اندرچوبابر اندرامطار
ای‌نام توچون نام سخی‌حاتم طائی — گسترده بهرشهردرامثال‌ودراشعار
روزی ده خلقی نه‌خدائی‌توولیکن — روزی همه‌جزبکف خویش‌مپندار
اینحلق رمارم چو رمه پیش‌تواندر — تو برسر ایشان برسالارملك‌وار
بسیارنشینند براین‌بالش واین‌صدر — زیشان‌توفروزنده‌تری ای‌مه‌بسیار
آنی که‌فلك چون توبعد قرن‌نیارد — دانا وسخندان‌وسخن سنج‌وهشیوار
هم داور خلقی بگه داوری خلق — هم‌داور دینی بگه مذهب دیندار
جبریل‌مگرهرچه کریمی‌وسخابود — آورد بنزدیك تو از ایزد جبار
شاید که بنازند بتو اهل لهاورد — از فضل تو و فخر تووقیمت‌ومقدار

ای مهتر شمشیر زنان باجگر شیر — درصدر عمیدی تو و درمعرکه سالار
ای یك تنه اندرزین یك لشکر کاری — وی روزوغاپشت یکی لشکر جرار
ای دیده سنان تو بسی سینه ودیده — درعقد کمند تو سرد شیر بمسمار
ای آصف فرزانه بارای مسدد — وی خاتم آزاده با کفّ درم بار
توخانه اقبالی وروشن بتو اسلام — شغل تو مشهر بتو چون ملت‌مختار
ابرست کفت چونکه فروبارد برما — ابری که سرشکش نبودجزهمه‌دینار
دیوانت سپهرست پر ازاختر لیکن — تو بدرو درو ثابت استاره بسیار
چون کعبه که خالیش نبینی‌زمجاور — درگاه تو خالی نتوان دید ز زوار
ازکف توخالی نبود جود زمانی — وزمدح توهم هیچ تهی دفترواشعار
فرخنده بهار خوش وایام شریفست — روز طرب وروز نشاط می ومیخوار
تا دهر گهی‌پیروگهی‌تازه جوانست — پیری وجوانیش بآذر درو آذار
آراسته‌باد بتو این شهر وولایت — وز دشمن تو خلق مبینادا دیار
دین ودهش وداد درین شهر بگستر — مگذرزجهان‌هیچ‌وجهانراخوش‌بگذر

☆(ستایش خامه)☆

چرا باشم‌از آزخسته جگر — که‌هستم‌توانگر بدیع‌شاخ‌زر
که‌چون بر گرفتمش باردهمی — زمنقار پرقار در و گهر
تن بیقرارش زاندیشه خشك — زبان فصیحش بگفتار تر
چو کرست‌چویافت‌معنی‌و لفظ — چو کورست‌چون‌دیده راه گذر
جز او ای‌عجب‌خلق دیدوشنید — جهان بین کوروسخن‌یاب کر
چو حکم نبوت‌همه حکم‌او — موافق شده با قضا و قدر
تو گوئی که‌عیسّی بن‌مریم‌است — که از کود کی‌شدبگفتن‌سمر
چو برداشتندش زآب وزگل — یکی مادری بود بس بی‌پدر
همه لفظ او امرونهی وهنوز — خورد شیرو خسبدبگهواره‌در

چو صورت کند مر گل تیره را
رود گرد گیتی چو مرغی به پر
همیشه همه و هم خاطر بر او
زوعدو وعیدست وزنفع وضر
همه معنی مرده زنده کند
عجب قدرت و کامگاری نگر
شکفتی نگه کن که کلکش همی
چلیپا نماید بانگشت بر
چو عیسی بکشتنش دارند قصد
که هر ساعت او را ببرند سر
ولیکن چو بر دار انگشت شد
فزون گرددش قدر و جاه و خطر
بر آن آسمان بزرگی شود
که ره نیست جانرا ازین پیشتر
چو دین مسیح است کردار او
چرا مانوی ماند ازوی اثر
که مر ملتش را زبس یادگار
پس ازغیبتش نیست الا صور
ازین بسته دوری تو مسعود سعد
گشادنش را رنج خیره مبر

☆(مدیح سلطان مسعود)☆

چون چرخ قادر آمد و چون دهر کامگار
خسرو علاء دولت سلطان روزگار
مسعود پادشاهی کاندر جهان ملك
هست ازملوك گیتی شابسته یادگار
بهرام روز کوشش و ناهید وقت بزم
برجیس روز بخشش وخورشید روز بار
ای کوه باد حمله وی باد کوه حلم
ای ذوالفقار مردی وی مرد ذوالفقار
شد مفخرت چو مهر زرای تو نورمند
شد مملکت چو کوه زجاه تو استوار
آمیخته هوای تو با تن چو جان و تن
وآویخته رضای تو درتن چو پود و تار
جوهر نمی پذیرد بیحکم تو عرض
عنصر همی نگیرد بی امر تو قرار
ازعفو وخشم تست همه اصل روز وشب
وز مهر و کین تست همه طبع نور و نار
ازشوق طلعت تو و حرص دعای تو
باچشم گشت نرگس و با پنجه شد چنار
ازبهر جود دست توزرزاد و خاك و سنگ
وزبهر زیب بزم تو گل داد چوب وخار
در کان زشرم چشمه یاقوت سرخ شد
وین خورده است نیکو خاطر بر این گمار
زیرا که کوه ما در او بود و اوندید
مر کوه را سزای کف راد تو یسار

از بهرساز و آلت شاهانه ترا
از گوهر گونه گوهر خیزد ز کوهسار

وز بهر جشن مجلس فرخنده ترا
از نوع نوع گلها روید زجویبار

تخمی که نه بنام تو در گل پرا کنند
آن کشت را بژاله کند ابر سنگبار

گر باد انتقام تو بر بحر بگذرد
از آب هر بخار که خیزد شود غبار

ورقطرهٔ زجود تو بر خاك بر چکد
در دشت هر غبار که باشد شود عقار

تا حمله برد جود تو بر گنج شایگان
با کس نیاز نیز نپیوست کارزار

با ملك تو بزاد ز اقبال دولتش
گه بر کتف نشاندش و گاه بر کنار

درسهم و ترس مانده چو گاوان زشرزه شیر
شیران کار زاری از آنگرز گاو سار

ازهول و هیبت تو بداندیش ملك و دین
با جان ممتحن زید و با دل فگار

گاه ازفزع چو رنگ جهد برفراز کوه
گاه ازقلق چو مار خزد در شکاف غار

ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان
هر گز ندید چشم جهان چون تو اختیار

گرچه فلك زچشمه خورشید بوته کرد
نگرفت هیچ گوهر ملك ترا عیار

برغور کارهای تو واقف نگشت چرخ
گفت اینت بختیاری ای شاه بختیار

عادل زمانه داری قاهر جهانستان
بایسته پادشاهی شایسته شهریار

در پیش تخت مملکت تو بطوع طبع
سجده کند جلالت هرروز چند بار

شاها خدای داند و هست او گواه حق
تا جان من چه رنج کشید اندرین حصار

تا من پیاده گشتم هستم سوار تند
بر جای خویش مانده که بینند چو من سوار

بر سنگ خاره بند گرانم چنان بدوخت
کز بار آن بماندم بر سنگ سنگ وار

از گوشت پود کرد مرا بر دو ساق پای
اینمار بوده آهن گشته گزنده مار

مداح نیکم و گنهم نیست بیش ازین
در بند بنده را ملکا بیش ازین مدار

تندست شیر چرخ اجازت مکن بدان
کو بیگناه جان چو من کس کند شکار

زین زینهار خوار فلك جان من بخر
اکنون که جان بر تو فگندم بزینهار

مگذار زینهار چو در زینهار تست
جان مرا بدین فلك زینهار خوار

بسته در انتظار خلاصست جان من
جان کندنیست بستن جان اندر انتظار

تا آسمان قرار نیابد همی ز دور
مهر اندرو ز سیر نگیرد همی قرار

ای مهر شهریاری چون مهر نور بخش
وی آسمان زادی چون آسمان ببار

بادی چنانکه خواهی بر تخت مملکت
از عمر شادمانه و ز ملك شاد خوار

تائید جفت و بخت بکام وفلك غلام
دولت رفیق وچرخ مطیع و خدای یار

خورشید ملك داده هوای ترا فروغ
اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار

جشن خجسته مژده همی آردت بر آنك
تا حشر بود خواهد ملك تو پایدار

تو یادگار بادی از کردهای خویش
هر گز مباد کرده تو از تو یادگار

(مدح ثقة الملك و لغز آتش)

ای بقدر از برادران بر تر
مر ترا شد برادر تو پدر

مادر تو چو مادر پدرست
پس ترا جده باشد و مادر

زان تو معبود گشتهٔ آن را
که زنش دخترست با خواهر

چون بزائی هم اندر آن ساعت
بسوی چرخ بر فرازی سر

باز هر بچهٔ که زاد از تو
در نفسهای تو بر آرد پر

جایگه‌های تو چو دشت و چو کوه
خورد نیهای تو چو خشك و چو تر

گاه زر باشی و گهی یاقوت
گاه باشی عبیر و گه عنبر

روی بنمای کاندرین زندان
هستیم چون دو دیده اندر خور

هم دواجی مرا و هم جبه
هم لحافی مرا و هم بستر

گوهر تو در آفرینش هست
بر تر و پاك‌تر ز هر گوهر

درسرشت تو مهر باشد و کین
خلق را از تو خیر آید و شر

حشمت طاهر علی شدهٔ
بر ولی و عدو به نفع و به ضر

داند ایزد که من نشاط کنان
کردم از بهر خدمت تو سفر

خویشتن جمله در تو پیوستم
راست گویم همی بحق بنگر

از بزرگی کنون روا داری … که بمیرم چنین بحبس اندر
گر بدانم که هیچگونه مرا … گنهی مضمرست یا مظهر
در شهنشاه عاصیم عاصی … در خداوند کافرم کافر
چون امیدم بریده شدزخلاص … چه نویسم ز حال خود دیگر
حال اطفال من چگونه بود … گر رسد شان زمن بمرگ خبر
بیش ازین حال خود نخواهم گفت … راضیم راضیم بهر چه بتر
همه کوتاه کردم و گشتم … قانع و خوش بهر قضا و قدر
چند ازین کاشکی وشاید بود … چند باشد زچند وچون واگر
دل ازین حبس وبند خوش کردم … مگر این عمر بگذرد به مگر
چون همه بودنی بخواهد بود … آدمیرا چه فایده ز حذر
توخداوند شاد و خرم زی … سال مشمر ز عمر قرن شمر
هیچ انده مخور که دولت تو … سازد اسباب تو همی در خور
که شدآب حیات جان افزا … بر کف تو نبیند در ساغر
بد این روزگار بد خورا … نبود بر تو هیچ وقت گذر
باز بازیچه‌ای برون آورد … گردش این سپهر بازیگر
باد بنگر که در نوشت زباغ … سیرم چین و دیبه ششتر
تختها گشته ز آهن و پولاد … همه زنجیرها بروی شمر
هر زمانی چو نوعروسان مهر … در کشد روی خوب در معجز
خشک شدسیب لعل راهمه خون … در تن از بیم باد چون نشتر
زانکه نارنگ را بدید که باد … همه رویش بخست زیر و زبر
راست چون ساقی تو بر کف دست … جام زرین نهد همی عبهر
از شکوفه ربیع بزم تو شد … گونهٔ آبی و ترنج اصفر
شاد و خرم نشین وباده ستان … از بت سرو قد مه منظر

چو رخ و قدوچشم وعارض او   بجمال و بها و زینت و فر
نه نگاریده خامه مانی   نه تراشیده رنده آذر
روی نعمت بچشم شادی بین   صحن دولت بپای فخر سپر
سر بخت توسبز باد چو مورد   قد قدر تو راست چون عرعر
بر سر جاه تو عمامهٔ عز * بر تن عیش تو لباس بطر
چون مه نو زمان زمان افزون   عز و جاه تو از شه صفدر
ملك شاه بند شهر گشای   خسرو پیل زور شیر شکر
ملك او باد هفت کشور و باد   امر و نهیش روان بهر کشور
از جمالش فروخته ایوان   وز کمالش فراخته افسر
پادشاهی او و دولت تو   ثابت و پایدار تا محشر
برمن این شعرها بعیب مگیر   خواجه بوالفتح راوی ومهتر
که چنین مدح بس شگفت بود   از چومن عاجز وچومن مضطر
درچنین بند لنگ مانده ولوك   درچنین سمج کور گشته و کر
تو بآواز جانفزای بدیع   عیبهائی که اندروست ببر

☆(جواب قصیده محمد خطیبی وانکار برآثار کواکب و شکایت)☆

☆(از حبس خود و مدح ثقة الملك طاهر و سلطان مسعود)☆

محمد ای بجهان عین فضل وذات هنر   توئی اگر بود از فضل در هنر پیکر
ترا خطیبی خوانند شاید و زیبد   که تو فصیح خطیبی بنظم و نثر اندر
گر این لقب ابر خود درست خواهی کرد * بوقت خطبه دانش ز عود کن منبر
بلطف وسرعت آبست وباد خاطر وطبع   بتاب وقوت عقلت چه خاك و چه آذر
چوتوقرین ورفیق وچوتو برادر ودوست   که داشته است و که دارد بدین جهان اندر
زحسب حال چوزهر تو زهره ام خونشد   که نظم کردهٔ آنرا بگفته چو شکر
خرد فراوان داری همی چرا نالی   ازین دوازده برج نگون وهفت اختر

چرا تو از بره و گاو در فغان باشی
که بی‌سروست یکی زین و بی‌لگد دیگر

تو از دو پیکر و خرچنك چون خروش کنی
چو بد کنند بتو چون نه اندر جانا ور

چه بیم داری ازشیر کو ندارد چنگ
چه خیر جوئی از خوشه کو ندارد بر

ترا چه نقصان کرد این ترازوی خسران
که پلهاش فرو تر نباشد و بر تر

ز کژدم وز کمان این هراس و بیم چراست
نه دم این را نیش و نه بال آنرا پر

ازین بزیچه بسته دهان چرا ترسی
که هر گزش نه چراگه بدو نه آبشخور

چه جوئی آب زدلوی که آب نیست درو
چگونه تر شود از نیستش بر آب گذر

زماهئی که درو خار نیست این گله چیست
بلی ز ماهی پر خار دیده اند ضرر

نه پیر خوانی ویحك همی تو کیوان را
خرف شدست ازو هیچ نیك و بد مشمر

گر اورمزد توانا و کامران بودی
نه درو بالش بودی نه در هبوط مقر

نخواند باید بهرام را همی خونی
بدستش اندر هر گز که دید تیغ و تبر

در آفتاب اگر ذات قوتی بودی
سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر

سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید
که خواند اورا اخترشناس خنیاگر

چه جادوئیست نگوئی مرا تواندر تیر
که هردو مه شود از آفتاب خاکستر

چه بدتواند کردن مهی که گوی زمین
کندش تیره ازآن پس که باشد او انور

زاختران که همه سر نگون کنند غروب
چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضر

تو ای برادر خود را میفکن ازره راست
زچرخ واختر هر گز نه خیردان نه شر

همه قضا و قدر کردگار عالم راست
مدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر

زمانه نادره بازیچها برون آورد
ز بازی فلك مهره باز بازیگر

بدان یقین که بدین گونه آفرید فلك
بحکمت آنکه بر این گونه ساختش چنبر

ز بهر شیون زینسان کبود پوشش کرد
ز بهر سورش بست ازستارگان زیور

بدید باید عبرت نبود باید کور
شنید باید پند و نگشت باید کر

جهانت عبرت و پندست رفته و مانده
تو مانده بازشناس و تو رفته بازنگر

اگر زمانه نداری خبر عجب نبود ‌‌ ‌ ز رفته باری داری چنانکه بود خبر
چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا ‌ ‌ ‌ بلای ما همه قزدار بود و چالندر
من و تو هردو فضولی شدیم و چرخ از بیخ ‌ ‌ ‌ بکندمان و سزاوار بود و اندر خور
ز ترس بر تن ما تیز و تازه افتادی ‌ ‌ ‌ بدان زمان که رگ ما بجستی از نشتر
چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار ‌ ‌ ‌ همی چه بستیم از بهر کارزار کمر
نه دست راست گرفتی برسم قبضه تیغ ‌ ‌ ‌ نه دست چپ را بودی توان بند سپر
بدانکه مارا درنظم دست نیك افتاد ‌ ‌ ‌ زخود بجنگ چرا ساختیم رستم زر
نه هر که باشد چیره براندن خامه ‌ ‌ ‌ دلیر باشد بر کاربستن خنجر
کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست ‌ ‌ ‌ دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر
تنی چو خارا باید سری چو سوهان سخت ‌ ‌ ‌ که پای دارد با دار و گیر حمله مگر
در آنزمان که شود زیر گرد لبها خشك ‌ ‌ ‌ بدانمکان که شود زیر خود سرها تر
همه ز آهن بینند زیور مردان ‌ ‌ ‌ چو خاست گرد کمیت و سمند و جم زیور
دلاورانرا دل گردد از هراس دو نیم ‌ ‌ ‌ مبارزانرا خون گردد از نهیب جگر
چو لاله گردد پشت زمین بطعن و بضرب ‌ ‌ ‌ شود چو خیری روی هوا بکر و بفر
خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود ‌ ‌ ‌ حدیث کلك دگردان و کار تیغ دگر
نبود باید کوریش تا به آخر عمر ‌ ‌ ‌ که مردمان بچنین ضحکها شوند سمر
حدیث خویش همی گویم ای برادر من ‌ ‌ ‌ تو زینهار گمان دگر مدار و مبر
ترا نباید کاید ز من کراهیتی ‌ ‌ ‌ بدین که گفته شدای نیك رای وی مهتر
کنون از آنچه خوش آید ترا بخواهم گفت ‌ ‌ ‌ که هست ازپس این دولتی ترا بیمر
گرت چو سرو مسطح همی بپیرایند ‌ ‌ ‌ بدان که زود چو سرو سهی بر آری سر
ز صبر جوشن پوش و نبرد مردان کن ‌ ‌ ‌ ز پاس مرکب ساز و مصاف گردان در
تو گرد گنبد خضرا برای و شغل طلب ‌ ‌ ‌ که من هزیمت گشتم ز گنبد اخضر
مرا اگر پس ازین دولتی دهد یاری ‌ ‌ ‌ من و ثنای خداوند و خامه و دفتر

بمدحت ثقة‌الملك ازين چو دريادل   بغوص طبع برآرم طويلهاى گهر
عميد مطلق طاهر كه سروران هرگز   نديده‌اند چواو درزمانه يك سرور
بزرگوارى درياد‌لى كه در بخشش   به پيش جودش دريا كم آيد ازفرغر
بلندقدرش كردست وصف چرخ زمين   گشاده‌طبعش كردست نعمت بحر شمر
ز ابر رادى وز مرغزار نعمت او   نه آز گردد تشنه نه‌مكرمت لاغر
قلق نگشته‌ست از قرب اومگر خامه   تهى نرفته‌ست ازدست اومگر ساغر
نديده‌اند ز ايوان جاه او كنگر   نجسته اند ز درياى فضل او معبر
ز اوج همت او چرخها شود تيره   زموج بخشش او گنجها برد كيفر
بهيچوقت نبودست بى‌سخا دستش   چنانكه‌هيچ‌نبودست بى‌عرض جوهر
چوبحر مادرطبع سخاش بود رواست   كه هست خوى خوش اوبرادرعنبر
بدوست گردان اقبال دين وملك آرى   نگردد اختر بيچرخ وچرخ بيمحور
برستم ازهمه غم كوبچشم بخشايش   زصدرجاه بمن بنده تيز كرد نظر
خداى داند كامروز اندرين زندان   زجودوبخشش‌او نعمتست بس بيمر
همى ز رحمت او باشدم درين دوزخ   نسيم سايه طوبى و چشمهٔ كوثر
نه من ببينم درهرشرف چواو مخدوم   نه اوبيابد درهرهنرچومن چاكر
اگرخلاصى باشد مرا و خواهد او   نباشدم هوس لشكر و هواى سفر
من آستانه درگاه اوكنم بالين   بخسبم آنجا وايمن شوم زرنج سهر
برون كنم زسرم كبرو باد بيخردى   زعلم لشكر سازم ز اهل علم حشر
شوم بنانى قانع بجامهٔ راضى   بخط عقل تبرا كنم زعجب و بطر
همه بخشتك شلوار برنشينم و بس   نه اسب تازى بايد مرا نه ساز بزر
چه سودازين‌سخن چون نگاروشعر چودر   چوما بمحنت كشتيم هردوزيروزبر
دواهل‌فضل و دوآزاده و دو ممتحنيم   دوخيره‌راى‌ودوخيره سرو دوخيره‌بصر
دعاى ماست‌بهر مسجد و بهرمجلس   دريغ ماست بهر محفل‌وبهرمحضر

تو نو گرفتی درحبس و بند معذوری — اگر بتر رسی ازین بند و بشکری زخطر
منم که عشری ازعمرشوم من نگذشت — مگر بمحنت و در محنتم هنوز ایدر
بجای مانده‌ام ازبندهای سخت گران — ضعیف گشته‌ام از رنجهای بس منکر
نوان وسست شده رویم ازطپانچه کبود — در آب دیده نمانم مگر به نیلوفر
شده برآب دودیده سبك تر از کشتی — اگر چه بندی دارم گران تر ازلنگر
بلا ومحنت واندوه و رنج ومحنت و غم — دمادمند بمن برچو قطرهای مطر
زبسکه گویم امروز این بلا بودست — تمام نام بلاها مرا شدست از بر
زضعف پیری گشته‌ست چونگلیم کهن — بحبس رویم و بوده چو دیبه ششتر
زبی حمیتی ای دوست چون غلیواجم — نه ماده خودرا دانم کنون همی‌ونه نر
علاج را گزر پخته میخورم زیرا — که آن چوسخت گزر سست شد چوبرك گزر
دریغ شخص که از بند شد نحیف ودوتا — دریغ عمر که در حبس شد هبا وهدر
همی بشعر کنم ساحری از آن باشد — همیشه حالم چونحال ساحران بسحر
بسان آذرو مانی بتگر و نقاش — بلا و محنت بینم همی بزندان در
از آنکه می به پرستند گفتهای مرا — بسان صورت مانی و لعبت آذر
زمانه‌را پسری در هنر زمن به نبست — چرا نهان کنندم همچو بد هنر دختر
چرا بعمر چو کفار بسته دارندم — اگر یکی‌ام از امتان پیغمبر
بدین همانا زین امتم نمی شمرند — که می برون نگذارندم ازعذاب سقر
همی سخنها گرم آیدم کز آتش دل — دهان چو کوره شد وشد زبان درواخگر
توزان که لختی محنت کشیدهٔ درحبس — بدین که گفتم دانم که داریم باور
یقین بدان که نه مردست خصم دانش من — اگرچه پوشد در جنگ جوشن ومغفر
بلی ولیك قلمدان زدو کدان بگریخت — بعاقبت بتر آمد عمامه از معجر
بکوفتم دری از خام قلبتانی باز — بکو بروتی باز ایدر آمدم از در
خرم ونیم خرم و آبله و مخنث من — خرد ندارم و دیوانه زادم از مادر

وز آنکه نادان بودم چو گرد کره ریش — مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر
چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم — ز کار پیشه جولاهگی ز بهر پسر
بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم — که‌ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر
اگر سعادت خواهی چو نام خویش همی — بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر
مترس و بانگ یکایك چو سك همیکن عف — بخیز و نیز دمادم چو خر همی زن عمر
که بر درند سگان هر کرا نکرده سك — لگد زنند خران هر کرا نباشد خر
عناست فضل نه از فضل بوی عود بود — که زار زار بسوزد بر آتش مجمر
نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو — مگر گرد هنر هیچ کآفتست هنر
ز فضل نعمت مزمر بود که در مجلس — ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر
مکار اگر که ز کشته دریغ میدروی — دریغ میدرود هر کسی که کارد اگر
ز اضطراب نمودن چه فایده مارا — اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر
نخوانده‌ایم که نتوان ز گیتی ایمن بود — ندیده‌ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر
کزین زمانه بسی چنگ و پر بیفکندست — هژبر آهن چنگ و عقاب آتش پر
بدان حقیقت کاین شغل و اینعمل دارند — سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر
بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند — درین همه که تو می بینی ایزدیست اثر
نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی — بماند این سخن جانفزای تا محشر
چون کرم مردم عمری دگر بود پس از آن — که ثابتست همه ساله منظر از مخبر
بریده نیست امید خلاص و راحت من[1] — در این زمانه که تازه شده‌ست عدل عمر
ز کدخدای جهان شهریار ملك افروز — خدایگان زمین پادشاه دین پر
سپهر همت و خورشید رای و دریا دل — زمانه دار و زمین خسرو و جهان داور
علاء دولت مسعود کامکار که ملك — بدست فخر نهد بر سرش همی افسر
نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف — نبشته نام همایونش بر نگین ظفر

۱– از اینجاتا آخر قصیده را دیوان چاپی فاقدست

چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق — ز باختر سپه جاه اوست تا خاور
گذشت رایت اقبال او زهر گردون — رسید آیت انصاف او بهر کشور
مضای حشمت او برشد بشرق و بغرب — مضای دولت او باد شد ببحر و ببر
چوشیر شرزه و چون مارگرزه بر سرودست — ز هولش افسر فغفور و یاره قیصر
سپهرها را بر امر او مدار و مجال — ستارگان را درحکم او مسیر و ممر
گر او نخواهد هر سال خوش نخندد باغ — ور او نگوید هر روز بر نیاید خور
برازدم که چو من نیست هیچ مدحتگوی — برازدش که چنو نیست هیچ مدحت‌خر
وزیده باد در آفاق باد دولت او — که برولیش نسیم است و برعدو صرصر
گر این قصیده نیامد چنانکه درخور بود — ازانکه هستش معنی رکیك ولفظ ابتر
مرا بفضل تو معذوردار کاین سروتن — ز ناتوانی بر بالش است و بر بستر

☆(مدیح سلطان مسعود پس از شکار او)☆

ای جهانرا براستی داور — ملك عدل ورز دین پرور
عالم افروز نام مسعودت — ملك را همچو تاج را گوهر
گنج پرداز دست معطی تو — بزم را همچو خلد را کوثر
نرسد با محل تو گردون — نشود همعنان تو صرصر
لب کفر از نهیب توخشك — چشم شرك ازهراس بأس تو تر
عزم تو گردم افکند بر کوه — از دوسو کوه را برآرد پر
حزم تو گر نهد پی اندر باد — شودش بسته خشك راه گذر
مرکب تست اژدهای نبرد — خنجر تست کیمیای ظفر
برسد ملك تو بهفت اقلیم — که چنین است حکم هفت اختر
زحل سر فرازهست ازمهر — همتت را گرفته اندر بر
دولتت را بهر چه خواهی — مشتری رهبرست وفرمان بر
تیغ مریخ آتشی دارد — دشمنت را دریده مغز وجگر

نه عجب کافتاب نورانی — سایه‌چون چتر افکند برسر
گردد اندر رفیع مجلس تو — زهرهٔ لهو جوی خنیاگر
در برابر عطارد ساحر — با سر کلك تو رود هم بر
از پی روشنائی شب تو — بدر باشد همیشه چرم قمر
نادره قصه شنیده رهی — کز همه قصهاست نادره تر
از گوزنان بیشه کوب رسید — مژده زی اهوان دشت سپر
که چریدو چمیدو غم مخورید — نیست رنج نهیب و بیم خطر
که تهی کرد خشت مسعودی — بیشه ها را ز شیر شرزه نر
دریکی صید گاه شاهنشاه — که بر انگیخت چون قضا و قدر
بدو سر تیر او یکی لحظه — خاك بالین شدندو خون بستر
شبل شیران بریده شد زجهان — اینت شادی و اینت عیش بطر
آفرین بر گشاد تو که بزخم — همه گرك افکن است شیرشکر
خسروا باد اگر سلیمانرا — گشت در زیر تخت فرمان بر
آب رازین نمط مطیع شده — زیر صدر رفیع خود بنگر
بجهان هیچکس ندیده و ما — بحر دیدیم در میان شمر
ملکا روزگار چاکر تست — نیست شاه را چنین چاکر
بگذره جاه تو زشرق وزغرب — برسد ملك تو ببحر و ببر
آفتاب آمد ای ملك بحمل — گشت حال هوا همه دیگر
بر که ودشت باز گستردند — میرم چین و دیبه ششتر
گردن و گوش لعبتان چمن — شد زبارنده ابر پر زیور
روشنی بیاض دولت بین — خرمی سواد باغ نگر
سر فراز و بخرمی بگراز — لهوجوی و بفرخی می خور
دیده حاسدان بتیر بدوز — تارك دشمنان بتیغ بدر

(شکرگزاری از تشریف پادشاه)

ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کوهسار　بر صبوحی خیز و بنشین جام محمودی بیار
آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته　هچو شخص من بخلعتهای خاص شهریار
گر یکی خورشید باشد بر سپهر آبگون　هست بر خلعت مرا خورشید تابنده هزار
ور بود بر چرخ گردنده همیشه سعد نحس　خلعتم سعدیست کانرا هیچ نحسی نیست یار
پادشاها شکر تو پیش که دانم گفت من　جز به پیش ذوالجلال کردگار کامگار
روز و شب گویم الهی شاه سیف الدوله را　در ثبات ملك شاهی و جهانداری بدار
می ده ای ساقی که روزی سخت خوب و خرم است　ساتکینی جفت کن برهر ندیمی بر گمار
ور کسی گوید که مستم کی توانم خورد می　کن بنوك موزه ترکانه او را هوشیار
گو مشو مست و به پیش شاه ما هشیار باش　زانکه باشد پیش[1] او هشیار مردم نامدار
کو خداوندیست عالم در همه انواع علم　یادگار از خسروان کوباد دایم یادگار
پادشاهی را جمال و شهریاری را شرف　سروریرا اختیار و خسرویرا افتخار
از سنان او همی باشد نهیب اندر نهیب　زینهار از تیغ او خواهد بجمله زینهار
چون برافروزد حسامش درمیان معرکه　بد سگالش در دماغ خویشتن بند شرار
خسروا تا پادشاهی در جهان موجود گشت　روزگارت را همی کرد از زمانه اختیار
چون بتخت پادشاهی برنشستی در زمان　پادشاهی پیش تو بندد میانرا بنده وار
نوبهار بد سگالان شهریارا شد خزان　تا رهی را خلعتی دادی بهار[2] اندر بهار
تا همی یابد زمین ازدایره دایم سکون　تا کند پیوسته مهر از بهر این مرکز مدار
کامران و دیر زی و شاه بند و شهرگیر　سیم بخش و زر ده و دشمن کش و خنجر گذار
همچنین مر بندگان خویشرا گردان بزرگ　که بخلعتهای فاخر که بزر با عیار

۱- اومقبول مرد هوشیار　۲- خزان

☆(مدح سلطان مسعود واظهار امیدواری)☆
☆(درشست سالگی)☆

دولت مسعودی با ررزگار — چون تن وجان گشت بهم ساز گار
تاج همیگوید جاوید باد — شاه زمانه ملك روزگار
بخت همی گوید پاینده باد — دولت و اقبال شه تاجدار
خسرو مسعود که برتخت او — گردون کرده ست سعادت نثار
ای بتو افراخته سر مملکت — وی بتو پرداخته دل روزگار
ذات توآنگوهر کز لفظ آن — عقل نداندش گرفتن عیار
قدر توآنچرخ که گوئی مگر — چرخ مثالیست از آن مستعار
ملك نشاندست ترا بر کتف — عدل گرفته ست ترا در کنار
زی تو کند عدل همه التجا — وزتو کند ملك همه افتخار
روی کمال از توفزودست فر — شاخ امید ازتو گرفته ست بار
مایه مهرتو نبیند زیان — باده جود تو نیارد خمار
چرخ چورای تو نیابد مجال — کوه چو گنج تو ندارد زینهار
لطف توتن را نکند نا امید — عنف تو جانرا ندهد زینهار
خشم ندیدست چو کینه توز — حلم ندیدست چو تو برد بار
هرگز بی مهرتو عنصر زطبع — ممکن نبود که پذیرد نگار
زیرا با کین تو هرگز نشد — صورت با روح بهم سازوار
ای ملك پیلتن شیر زور — پیل عزیز ازتوشد و شیر خوار
شیر شکاری تو و از هول تو — شیر نمی یارد کردن شکار
در کف توبرتن بشکست خورد — گردن شیران سر آن گاوسار
چرخ زتو کور شود روز رزم — مهر ز تو نور برد روز بار
ملك سواری تو بمیدان ملك — ملك چو تو نیز نبیند سوار
قوت دولت ز تو شد مجتمع — قاعده دین بتو گشت استوار

گوید هر لحظه زبان شرف | احسنت احسنت زهی شهریار
چون ز تف حمله گردنکشان | جوش بر آید ز دل کار زار
خنجر خونریز بلرزد چو برق | نیزهٔ دلدوز بپیچد چو مار
پشت زمین چست بپوشد سیاه | روی هوا پاك بگیرد غبار
گردد اندر بر دمها خبر | ماند اندر تن جانا نشار
پیچد در دل جزع گیر گیر | گیرد بر تن فزع زار زار
تو ملکا در سلب آهنین | خیرچو روئین وچو اسفندیار
در کفت آنگوهر الماس رنگ | تشنه بخون لیك بسی آبوار
زیر تو آن هیکل گردون نهاد | ره برود دریا درو صحرا گذار
باد شتابی که نیابد درنگ | آتش خیزی که نگیرد قرار
تو ز چپ و راست چو رعد و چو برق | زود بر آری ز جهانی دمار
دشت شده از سر تیغ تو رود | کوه شده از پی پیل تو غار
دشمن دین چون ز تو ناشاد شد | شاد زی ای شادی هر شاد خوار
بنده ز مدح تو اگر عاجز ست | عذرش بپذیر وشگفتی مدار
گفت نداند بسزا در جهان | صدیك مدح توچو بنده هزار
در سخن اینمایه بهم کرد و بس | این تن بس سست ودل بس فگار
گوهر زاید پس ازین طبع من | گر تو براو تابی خورشید وار
باز همان شیر دژ آگه شود | کز من بی شیر شود مرغزار
باز همان گردد طبعم که بود | گر کنم خدمت شاه اختیار
کز نظر رای تو هر پاره چوب | گردد پیروز تر از روزگار
این چه حدیث است کز اینگونه شد | عارض مشکینم کافور سار
شست دو تا کرد مرا همچو شست | سال بدین جای رسید از شمار
نیستم امسال بطبع و به تن | آنکه همی بودم پیرار و پار
آری نومید نباشم ز خود | گرچه دلم زار شد و تن نزار

باشد ممکن که جوانم کنند	دولت و اقبال شه بختیار
تا نبود جرم زمین چون هوا	تا نبود طبع خزان چون بهار
چون مه روشن نبود تیره شب	چون گل تازه نبود خشك خار
هر چه زمینست بخنجر بگیر	هر چه جهانست بدولت بدار
مهری و چون مهر بشادی بتاب	ابری و چون ابر برادی ببار
درهمه گیهانت چو اختر مسیر	برهمه گیتیت چو گردون مدار
یمن بهرجای ترا بریمین	یسر بهر کار ترا بر یسار

(درمدح علاء الدوله مسعود ۱)

زغزو بازخرامید شاد و برخوردار	علاء دولت مسعود شاه شاه شکار
خدای ناصر و نصرت رفیق و بخت قرین	ظفر دلیل وزمانه مطیع و دولت یار
سپه بغزو فرو برده و در آورده	بآتش سر خنجر زشرك دود ودمار
زشیر رایت همواره بیشه کرده هوا	زشیر شرزه تهی کرده بیشه ها هموار
جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد	بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
ببادمر کب کرده بهار شرك خزان	بابر دولت کرده خزان عصر بهار
فکنده زلزلهٔ سخت بر مسام زمین	نهاده ولولهٔ صعب بر سر کهسار
بحد تیغ زمین را بساط کرده زخون	بگرد رخش هوا را مظله زد زغبار
خدایگانا آن خسروی که گردون بست	بخدمت تو میان بنده وار چاکروار
بطوع طبع کند ناصر ترا یاری	بجان وتن ندهد حاسد تراز نهار
زرای تست خرد را دلیل و یار دیگر	زدست تست سخا را امثال ودست گزار
بغزو روی نهادی و روی روز بگرد	کبود کرده چونیل وسیاه کرده چوقار
ز کوه صحرا کردی همی زصحرا کوه	به آن تناور صحرا نورد گوه گزار
حصار شکل هیونی که چون برانگیزیش	بزخم پشك سهك بر کنددز بیخ حصار
نه بازه اردش از گردش آتشین میدان	نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار

۱- این قصیده ازدیوان چاپی ساقطست

زآب خنجر تو آتشی فروخت چنان / کز آن سپهر وستاره دخان نمود و شرار
چنان شکفت زخون مرغزار کوشش تو / که نصرت وظفر آورد شاخ باس تو بار
چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر / بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار
زپشت پیل تو بر مغز شیر باری خشت / که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار
کدام خسرو دانی که نه بخدمت تو / گرفت آرزوی خویش را بمهر کنار
کدام رای شناسی که نه زهیبت تو / کمند بافته شد بر میان او زنار
عدوی تو که گرفتار کینه تو شود / شکوه - نایدش از شرزه شیر و افعی و مار
چه جست ز آتش و خار نهیب تو نشگفت / که سردو کند نمایدش پیش آتش و خار
چو رزم را ستدو داد نام و ننگ ایدون / دو صف کشند دو شو خون دو رسته بازار
زجان فروشان در رسته‌ها زخوف ورجا / خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار
مبارزات را برمایه سود باشد نیک / ملی و بد دلی آن جا زیان کند بازار
نبرده گردان بینند چون ترا بینند / چو آب و آتش درشور عرصهٔ پیکار
بحمله رخش برون داده رستم داستان / بذوالفقار زده چنگ حیدر کرار
بسوی دشمن تو تیره تو چنان پرد / که از قریحت واز دیده فکرت و دیدار
زشست تیر تو اندر گشاد چون بجهد / عجب مکن که زسکانش بگذرد سوفار
چنان نگر ملکا تا چگونه شعبده کرده / باعتدال شب وروز رانهاده قرار
نگار گر فلك جادوی بهار آرای / بهاری آورد اینك چو صد هزار نگاه
هوای گریان لولوء فشاند برصحرا / صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار
شد از نشاط بهار جمال طلعت تو / شکوفه هارا از خواب دیده‌ها[1] بیدار
زبانك موکب رعد وزتاب خنجر برق / سیاه کرد هوارا سپاه دریا بار
بسایه ابر بگسترد فرش بوقلمون / زشاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار
چو باد گشت بجوی اندر آب ولاله مگر / چو مست گشت کز آن باده خورد برناهار
نبود تابد می خواره را کم از لاله / که هیچ لحظه نگردد همی ز می هشیار

۱ چهره‌ها

بتازه تازه همی بوستان بخندد خوش | بنوع نوع همی آسمان بگرید زار
نشاط جوی وفلك را بکام خود یله کن | نبید خواه وجهانرا بکام خود بگذار
همیشه تا بجهان زیر این دوازده برج | بود جهت شش واقلیم هفت وطبع چهار
زمانه خورده زمین‌را بطبع در یکسال | جوان و پیر کند دور آفتاب دوبار
ترا بدانچه کنی رای پیر وبخت جوان | بحل وعقد ممالك مشیر باد و مشار
سر ودل فرحت را مباد رنج و ملال | گل ومل طربت را مباد خار و خمار
بنور وتابش بادی همیشه چون‌خورشید | بقدر و رتبت باشی همیشه[1] گنبدوار
بفخر ومحمدت وشکر ومدح مستظهر | زعمر ومملکت وعزوبخت برخوردار

☆(ستایش ثقة‌الملك[2])☆

ای که درپیش تخت هیچ ملك | هیچ سر کش‌چو تونبست کمر
ای شده رزق را بکف ضامن | وی شده ملك را بحق داور
عدل دیده ز رای تو قوت | جور برده ز عدل تو کیفر
بزم تو اصل سایه طوبی | جود تو یمن چشمهٔ کوثر
کرد جود تو عدل را کسوت | بست رأی تو ملك را زیور
طبع توبی طرب گشاید راه | رای تو در شرف نماید در
در زمانه ز ابر دو کف تو | نه عرض قایم است نه جوهر
چاکران تو اند نعمت و ناز | بندگان تو اند فتح و ظفر
کینه تو بآب دریا جست | از همه روی او بخاست شرر
دم بآتش فکند مهرت باز | ز گل سرخ رست نیلوفر
و آتش خشمت ار زبانه دهد | بفسرد زو زبانهٔ آذر
عزم تو گر نبرد جوید هیچ | کند از حزم جوشن و مغفر
شودش تیغ صبح در کف تیغ | شودش قرص آفتاب سپر

۱- بادی چوگنبد ۲- این قصیده دردیوان چاپی نیست

خیره ماند از عطای تو دریا لنگ شد بامضای تو صرصر
خاطب دولت تو نیست شگفت گر بر اوج فلك نهد منبر
کارسازان کامهای تواند بر خم هفت چرخ هفت اختر
دیده و عمر روز را کیوان تیره دارد ببدسگال تو بر
هر سعادت که مشتری دارد بر تو باشد ز گنبد اخضر
دست بهرام جنگی خون ریز زد بمغفر عدوت برخنجر
گشت روشن ز فر طلعت تو چشم خورشید روشنی گستر
وز برای نشاط مجلس تو زهره بر چرخ گشت خنیاگر
گه و بیگه عطارد جادو شده با نوك كلك تو همسر
ماه بی نور بوده در خلقت از برای شب تو گشت انور
ای بهر همتی جهان افروز وی بهر دانشی هنر پرور
گشته مدح من و سخاوت تو خرم و شادمان ز یکدیگر
به زمن نیست هیچ مدحتگوی به ز تو نیست هیچ مدحت خر
بر منت نعمت است ده گونه وز منت مدحت است ده دفتر
برمن آن کردهٔ در این زندان که شد اندر میان خلق سمر
مرمرا از عطای تو این جا هست هر گونه نعمتی بی مر
تنگ بر تنگ جامه دارم وفرش بدره بر بدره سیم دارم و زر
لیکن او درد ورنج و بیماری جانم افتاده در نهیب و خطر
بخدای ار همی شود ممکن که بگردم زضعف بر بستر
دل من خون شده زخون شکم اشک من خون شده زخون جگر
تنم از رنج تافته چو رسن پشتم از بار درد چون چنبر
گشته غرقه زاشك چون کشتی مانده ساکن زبند چون لنگر
متردد چو ناروان خامه متحیر چو بی روان پیکر

دل بریان من پر اندیشه   دیده را بسته بر بلای سهر
زان که‌من داشتم همه محفوظ   جز ثنای توام نماند از بر
دهن من بطعم زهر شدست   وندر او مدح تو بذوق شکر
کرده خوشبوی روزگار مرا   آتش دل چو آتش مجمر
این همه هست وتن ز بیماری   مانده اندر عقوبتی منکر
چون همه حال خود چنین بینم   زنده بودن نیایدم باور
چون‌مرا درنوشت گردش‌چرخ   شخص من‌شد بزیر خاك اندر
والله ار چون منی دگر بینی   بهمه نوع در کمال و هنر
شکرهای تو در نوشته بجان   می برم پیش ایزد داور

☆(در تهنیت عید ومدح سلطان محمود ۱)☆

رسید عید وزما ماه روزه کرد گذر   وداع باید کردش که کرد رای سفر
بما مقدمه عید فر خجسته رسید   براند روزه فرخنده ساقه لشکر
برفت زودزنزدیك‌ما و نیست‌شگفت   که‌زودتررود آن‌چیز کو گرامی‌تر
مه صیام درختی است بار او رحمت   بآب‌زهد توان خورد‌هم‌زشاخش بر
بزرگوار مها و خجسته ایاما   چه گفت‌خواهی ازما بخالق اکبر
نداشتیم تراآنچنانکه واجب بود   شدی‌وماند حقت‌خلق‌را بگردن‌بر
حقت‌شناخت که‌داندچنانکه‌هست‌روا   بسرت برد که‌داندچنانکه‌برد بسر
امیرغازی محمودسیف دولت ودین   خدایگان جهاندار خسرو صفدر
مظفری ملکی کش‌ملوك‌روی‌زمین   همی ببوسند از بندگی رکاب بزر
سپهرخواست که‌باشدمظفرومیمون   ستاره‌خواست که‌باشدش گوهرافسر
ازآن‌سپهر برافراخت‌همچوایوانش   وزآن‌ستاره‌فروزنده گشت‌همچو گهر
بدان سبب که فلك‌پارهٔ‌زهمت‌اوست   همی نگردد قادر براو قضا وقدر

۱- این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

زمین ز سم پی پیل کوه پیکر او
همی بلرزه زآن ساخت کوه‌ رالنگر
وزانکه گوهر بر افسرش همی باشد
شده است تابش‌خورشید دایه گوهر
خدایگانا آمد مه صیام و گذشت
توشادمانه بمان در جلالت و مگذر
بکامگاری و دولت بتخت ملك نشین
بشادمانی و رامش بساط لهو سیر
گذاردی حق‌روزه‌چنانکه واجب‌بود
بحاصل آمد خشنودی ایزد داور
خجسته باد شب قدر وروز نو از تو
هر آنچه کردی پذرفته در گه‌محشر

☆(مدح ابو نصر پارسی ۱)☆

ای یل هامون نورد ای سر کش جیحون گذار
ازتوجیحون گشت هامون‌روزجنگ ووقت کار
عزم تو در هر نخیری آتشین راند سپاه
حزم تو درهر مقامی آهنین دارد حصار
مانده گرد از باره تو خاره را در سنگلاخ
گشته خون از خنجر توآب درهر جویبار
تا تو نافذ حکم ومطلق دست‌گشتی درعمل
بیش یك ساعت ندیدند از برای کارزار
درعها ذل مضیق وخودها رنج غلاف
تیغها حبس نیام وهر کبان بندجدار
زآن نهنگ کوه شخص وزآن هژبرچرخ زور
زآن هیون ابر سیر وزآن عقاب باد سار
کوه با مغز کفیده چرخ بار روی سیه
ابر با پر شکسته باد با پای نگار
رودها گوبی بروزوبیشه ها مالی بشب
روزهای روشن دشمن کنی شبهای تار

۱- این‌قصیده ازدیوان چاپی‌ساقطست

کرده بدرود وفرامش رامش وعشرت تمام
نه هوای رود سار و نه نشاط می گسار

داستان رزمهای تو کند باطل همی
در زمانه داستان رستم و اسفندیار

یك شب ازهگان بحالندر کشیدی لشکری
چون زمانه زورمند وچون قضا کینه گذار

درهوا بگداخت ابر از تاب تیغ توچوموم
برزمین بشکافت کوه ازنعل رخش توچونار

کوهها درهم شکسته ابر ها بر هم زدند
تازیان اندر عنان وبختیان اندرمهار

پویه کردند ازره باریك برشمشیرتیز
غوطه خوردند ازشب تاریك در دریای قار

ابرها بردی زگرد اندرسرهرتند شخ
رودها راندی زخون اندربن هرژرف غار

کوفتی هرلحظهٔ ناکوفته هرگز بران
بادهای تیزقوت ابرهای تند بار

چون علمهای گشاده بندهای سبز سوز
با سنانهای کشنده شاخهای تیرخار

لشکر ما موج رحمت ساخته بر کوهسار
راست چوسد سکندر حصنهای استوار

شخص‌هاشان برده ازخلقت نهاد نارون
مغزهاشان خورده از غفلت‌شراب کوکنار

آب خورده با هژبران برسرهرآبگیر
خواب کرده با پلنگان برسرهر کوهسار

صبحدم ناگه چوتا تکبیربگشادی عنان
خاست ازهرسوخروش گیر گیر ودادار

شد حقیقتشان که اکنون هیچکس را زان گروه
یك زمان زنهار ندهد خنجر زنهار خوار
بر فراز کوهها کردند یك لحظه درنگ
در مضیق غارها ماندند یکساعت نشار
تو در آن بقعت پراکندی بیك نعره سپاه
تو از آن تربت بر آوردی بیك حمله دمار
چاشتگه ناگشته زآن حمله در آن بقعت نماند
یکسر پیکار جوی و یك تن زنار دار
مغزهاشان را نشاری دادی از برنده تیغ
خانهاشان را بساطی کردی از سوزنده نار
سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید
چون ظفر کرد از مسیر باد پایان آن شمار
از برای آنکه در پیکارگه روی هوا
پر ستاره آسمانی کردی از دود و شرار
چون سمن زاری کندزین پس صبا از استخوان
دشتهائی را که از خون کردهٔ چون لاله زار
ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو
باز گشتی بخت و دولت بر یمین و بریسار
آمد از دهگان سبك پائی که یکجا آمدند
از سوار و از پیاده فتنه جوئی ده هزار
تو شبانگه بر گرفتی راه و اندر گرد تو
بسته جانها و میانها بندگانت استوار
طبع از اندیشه بجوش وجان از آشفتن برنج
تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار
از میاه زاده بگذشتی بیك منزل چو باد
نا شده تر تنگهای مرکبان راهوار

رفته و جسته ز هول و سهم تیغ و تیر تو
در کشن‌تر بیشهٔ شیر و تنگ‌تر سوراخ مار
ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر
جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
ناگه آمد بانگ کوس سابری از سیر[1]
راست گوئی بود نالان برتن او زار زار
توزعین ننگ و حرص جنگ جوشیدی چنانک
شیر نر شورد ز بانك آهو اندر مرغزار
درمیان گرد بانك کوس بونصری بخاست
نصرتش لبیك‌ها کرد از جوانب هرچهار
چون پدید آمد مصاف دشمن پرخاشجوی
تو زجا انگیختی نعره زنان با سی‌سوار
زیر ران آن بادای رعد بانگ برق دو
در کف آن تارك شکاف عمرخوار جان شکار
برلب دریای کینه آمد و بارید و خاست
رزم‌را ازخنجر ابرازخون سرشك ازجان بخار
کرد بردیگر صف رنگین زمین و آسمان
خون چون آغشته‌روین کرد چون سوده‌شخار
نیز جان جانرا بخست از هیبت تابنده تیغ
نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار
کشته مانده دست برد پردلان اندر نبرد
از دوجانب همچو دست نرد مانده درقمار
خاسته درکوشش از گرز گران زخم سبك
ساخته در حمله با تیغ تنك تیر نزار
عمرو مرگ آویخته‌دریکدگر چون روز و شب
ابرو گرد آمیخته دریکدگر چون پودوتار

تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری
تیر پران عمر های گرد نان را خواستار

آتش خنجر پس پشت آب زاده پیش روی
تو چه گوئی مرك دادی هیچکس‌را زینهار

تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی
نیزه خطی ز سرهای سران آورد بار

گشته پران از کف او نیزه و زوبین و تیغ
در هوا ده تیروار راست در ده تیروار

کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود
پنج فرسنگ کشیده طول وعرض رهگذار

نو سبك زان آذری کیشان زبهر کرکسان
دعوتی بس با تکلف کردی ابراهیم وار

یك سوار رزم ساز از پیش تو بیرون نشد
اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار

سابری کان نصرت بو نصر دید از آسمان
سطوتی بنگر نهیب و لشکری دیگر شعار

دشمنی مرگ تلخ اندر سر افکندش گریز
دوستی عمر شیرین در دلش خون کرده عار

نه میسر گشتش از ادبار خود ساز نبرد
نه مهیا گشتش از اقبال تو راه فرار

چون مخیر شد میان جستن و آویختن
کرد آب زاده را بر آتش تیغ اختیار

در عزیمت جنگ‌بودش چون بدید آن‌رستخیز
در هزیمت خویش را بر زد بآب از اضطرار

آب زاده گردنش بگرفت و چندانش بداشت
تا سبك مالك روانش را بدوزخ داد باد

جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود
هر شب آن پتیاره اندر خواب دیدی چند مار
من چنین دانم که او این مرگ را فوزی شمرد
زانکه برهانید او را از عذاب انتظار
زین پس آب‌زاده‌را چون‌خدمتی زاینسان‌بکرد
از سپاه خود شمر وز بندگان خود شمار
تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو
آمد و آورد فتح سابری پیشت نثار
در نهان عصیان همی ورزند رایان سله
ور چه از بیم تو طاعت مینمایند آشکار
این زمستان گرچنین ده فتح‌خواهی کرده گیر
من بهر ده ضامنم لشکر سوی جالندر آر
کمترین بنده‌ت منم و اندک‌ترین عدت مراست
تو بر این عدت مرا بر دیده ایشان گمار
من بتوفیق خدا و قوت اقبال تو
نیست گردانم رسوم بت‌پرستی زین دیار
تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین
تا لب زاده من از برده بپیوندم قطار
وین هنر مشمر بدیع از من که قابل طبع من
هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار
ای ز مردان جهان اندر کفایت برده دست
دست بردت شد جهانرا صورتی از اعتبار
شاد باش و دیر زی کامروز بزم و رزم را
آفتابی با فروغی آسمانی با مدار
رستم ناورد گردی حیدر پیکار ویل
از تو تازه نام رخش و تازه ذکر ذوالفقار

ملك ودين را نصرتی کردی که از هندوستان
این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار
شغل را چون تو کمر بندی نیابد پادشاه
چاره را چون تو خداوندی نیارد روزگار
نام جوئی دولت آموزد همی بیشك ترا
نام جوئی را چو دولت نیست هیچ آموزگار
بخت تو پیروز باشد بر همه نهمت که او
لشکری دارد قوی از حسن رای شهریار
تا ترا نزدیك او در کارکرد این چاشنی است[1]
گوهر اقبال تو هر گز نگرداند عیار
ای فروزان رای و معطی دست ساکن طبع تو
آفتاب عقل و بحر رادی و کوه وقار
بوم هندستان بهشتی شد ز فر و جاه تو
بد دلی و نیستی نابوده شد از بیخ وبار
آن ظفر یابی بروز جنگ کاهل کفر و شرك
شد ز پیکار تو ناقص دوده و ابتر تبار
وان شجاعی روز کوشش راکه همچون روزحشر
زلزله از هیبت تو در جبال و در قفار
و آن جوادی صدر بخشش را که امید جهان
دارد از کف تو معشوق حصول اندر کنار
باگل بر و می جود تو جمع سایلان
ایمنند از زخم خار و بیغم از رنج خمار
ناتوانان گشته از اقبال تو رستم توان
بی یساران گشته ازاحسان تو قارون یسار

۱ـ همینطور دیده شد

از پی انگشت و کفت آفرید ایزد مگر
خامهٔ گوهر نشان و خنجر گوهر نگار
تاهمی پیر و جوان گرده جهان از دور چرخ
پیری او در خزان باشد جوانی در بهار
از جوانی تا به پیری در صلاح ملك و دین
رای پیرت باد با بخت جوانت سازگار
همچنین بادی ز دانش بر هنرها چیره دست
همچنین بادی بدولت بر ظفرها کامگار
همچنین از شاخهای بخت بار فتح چین
همچنین در باغهای طبع تخم مدح کار
هم بصدرت قصه های زایران را التجا
هم ز نامت نظمهای مادحان را افتخار

❁(شکایت ۱)❁

فریاد مرا زین فلك آینهٔ کردار
کائینهٔ بخت من از او دارد زنگار
آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من
عاجزشدم و کردم برعجزخود اقرار
گوئی که‌مگرراحت‌من مهربتان‌است
کاسباب وجودش بجهان‌نیست پدیدار
از گنبد دوار همی خیره بمانم
بس کس که‌چومن خیره‌شداز گنبددوار
بادیم و نداریم همی خیرگی باد
کوهیم‌و زر وسیم نداریم چو کهبار
کوهیم که می‌پاره نکردیم ز سختی
بادیم که می مانده نگردیم ز رفتار
ابریم که باشیم همیشه بتك و پوی
وز بحر بر آریم همی لؤلؤ شهوار
وانگاه بکردار کف خسرو غازی
بی‌باك بباریم بکهسار و بگلزار
یك‌فوج همی بینم گمکرده ره‌خویش
وایام پریشان ز جهالت چو شب تار

۱ـ این‌قصید. درديوان چاپی نیست

یك قوم همی بینم در خواب جهالت · پیکار ز دانش برو بردانش پیکار
هنجار همی بینند از شعر من آری · بینند زانجم بشب تاری هنجار
چون مردم خفته‌شده دربیهده‌مشغول · بینند خیالاتی در بیهده هموار
من چون زخیالات بری گشته‌ام آری · باشد ز خیالات بری مردم هشیار
یك شهر همی بینم بی‌دانش و بی‌عقل · افروخته از کبر سر وساخته بازار
پس چون که‌سر افکنده‌ور نجور بماندست · هرشاخ که‌ازمیوه‌و گل گشت گرانبار
این شعر من ازرغم عدو گفتم ازایرا · تا باد نجنبد نفتد میوه ز اشجار
هیهات عدوهست نم‌شب که شود روز · روی گل وچشم شکفه تازه و بیدار
لیکن چو پدیدآید خورشید درآندم · ناچیز شود آن نم او جمله بیکبار
بدخواه بگرید چو بخندد بمعانی · از گریه نوك قلمم دفتر اشعار

☆(چیستان ۱)☆

ناجانور بدیع یکی شخص پرهنر · که خامش‌است گاهی گویاچوجانور
ناجانورچراست چوهستش چهارطبع · ناکرده هیچ علت در طبع او اثر
ناله‌چرا کند چو بدل درش دردنیست · ور ناله میکند بچه‌آرد همی بطر
افغان‌چگونه کردتواند ازآنکه‌هست · پیچیده درگلوگه او رشته سربسر
خنثی اگر نبود ز بهر چرا بود · گه درکنار ماده وگه درکنار نر
ازبهر چیست ویحك کوتاه قامتش · گرهست اصل ونسبتش ازسروغاتفر
فربیست او زبهرچه معنی همی بود · رگهای او شده همه پیدا به‌پوست بر
رگهای او بساعت گردد سریع‌نبض · گردست برر گانش تو برنهی ببر
چونگل بطبع وگردد‌ازو باغ‌چون بهار · چون نی برنگ‌وآیدازوعیش چونشکر
پشتش چوچفچه‌چفچه‌وآن‌چفچها همه · دربسته همچوپهلوی مردم بیکدگر
یك‌شخص بیش‌نیست بدیدارشخص او · باهشت چشم لیکن هرهشت بی‌بصر

۱ـ این مدیحه از دیوان چاپی افتاده است.

کی باشدش بسر چو بجای دو دیده هست | انگشت وار چوبی کرده بچشم در
هستش بسی زبان و بگفتار مختلف | زان هر کسی نیابد از اسرار او خبر
تر باشد ای شگفت بگفتار هر زبان | او باز گنگ گرده چون شد زبانش تر
اندر کنار خفته بود همچو کودکان | لیکن گلوش بر کف و اندرهواش سر
زانش زنند تا بچه خفته ست پیش از آنك | پیوسته ایستاده بود پیش او پدر

☆(مدیح محمود بن ابراهیم ۱)☆

مهرگان مهربان باز آمد و عصر عصیر | کنج باغ و بوستان را کرد غارت ماه تیر
بدره بدره زر یابی زیر پای هر درخت | توده توده سیم بینی در کنار هر غدیر
ازفراق نوبهاران در دل نار ست نار | وزغم هجران لاله روی آبی چون زریر
مهرگان آمد بیار ای مهرجان آن مهرجام | زیر بلبل را گسستند ای پسر بر بند زیر
گر پژمرده است گل در بوستانها باك نیست | دولت سامی سیفی سال ومه بادا نضیر
میر محمود بن ابراهیم سلطان جهان | آن ظهیر دولت ویزدانش اورا هم ظهیر
آن امیر بن الامیر بن الامیر بن الامیر | آنکه او را هست ازعقل وخرد سیصد وزیر
آنکه عزوجاه او راهست از خورشید تاج | وانکه صدر ملك او راهست از گردون سریر
ازجلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ | وزتواضع کس نبینم پیش چشم او صغیر
ای دو دیدهٔ شاه عالم ای شه هندوستان | کامگار و شهریار وشاه بند و شاه گیر
سال ومه خورشید بادا پیش جان تو سپر | پشت حاسد چون کمان و در دل بدخواه تیر
مهرگان فرخ آمد بگذران صد مهرگان | درسرور ودرسریر ودرختور ودرختیر

☆(باز درمدح او ۲)☆

آن لعبت سرو قدمه منظر | آن آفت چین وفتنه بربر
صورت نه بنوك خامهٔ مانی | لعبت نه بنوك رندهٔ آذر
زلفینش ببوی عنبر سارا | رخسار برنگ دیبه ششتر

۱ـ این مدیح از دیوان چاپی ساقطست
۲ـ این قصیده هم در آن نسخه نیست

چون ماه در آمد از در حجره | شد حجره ز نور روی او انور
بر لاله نهاده شاخها سنبل | بر سیم فکنده حلقه‌ها عنبر
آویخته جعد حلقه از حلقه | انگیخته زلف چنبر از چنبر
از مشك سیاه ناب بویا زلف | وز سیم سپید خام تابان بر
از سیم سپیده خام در جوشن | وز مشك سیاه ناب در مغفر
بگشاد زبان به تهنیت بر من | بنگر که چه گفت مر مرا بنگر
گفت ای بسز افرین و یار من | ای هر که بمهر عاشقی در خور
بر آخر گل ز اول شوال | پر بادهٔ مشکبوی کن ساغر
گفتا که اگر مثال یابم من | از مجلس شاه خسرو صفدر
محمود ملك شهنشه غازی | خورشید ملوك عصر سر تا سر
آن[1] گاه سخا و همت افریدون | آن[2] وقت جلال رتبت اسکندر
با همت چرخ و رتبت کیوان | با بخشش ابر و کوشش آذر
هنگام جدال شیر پر کینه | هنگام نوال ابر پر گوهر
در راحت و امن او جهان جمله | در سایه عدل او جهان یکسر

☆(مدح یکی از صدور ۲)☆

شاد باش ای وزیر دولت یار | دیر زی ای گزین سپه سالار
کردهٔ جان به پیش ملك سپر | جانت پیوسته باد با کهسار
در مهمی که افتد اندر ملك | زود صد بندگی کنی اظهار
در خراسان و در عراق همی | ز آتش فتنه تو خاست تو شرار
پر فساد و منازعت کردند | بشقاوت مخالفان اصرار
رایت نصرت تو روی نهاد | سوی در بند آن بلاد و دیار
جزعی خاست از امیر و وزیر | فزعی کوفت بر صغار و کبار
لعل نا گشته صفحه خنجر | گرم نابوده عرصه پیکار

---

۱ - ای ۲ - این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

گشت بی نور و ماند بی حرکت | از نهیب حسام جان اوبار
دیده هاشان چو دیده نرگس | پنجه هاشان چو پنجه های چنار
طاعنان را بیك زمان افکند | ناله کوس تو بنالهٔ زار
خشك شد هر چه رود بود چو سنك | کفته شد هر چه کوه بود چو غار
باز گشتی بفتح و فیروزی | داده اطراف را برای قرار
کرده معلوم بدسگالان را | که چگونه کنند مردان کار
شاه را دیدی آفتاب نهاد | اندر ایوان آسمان کردار
نور گسترد بر تو چندانی | که شدی چون مه دو پنج و چهار
بر کشید و چنین سزید که دید | رتبت تو چو چرخ آینه وار
باز گشتی بسوی هندستان | کارها کرده چون هزار نگار
تا نمائی به بت پرستان باز | چند گاهی ز تیغ تیز آثار
لشکری تعبیه کنی که بجنگ | کوه صحرا کنند و صحرا غار
مفرش و سایبان کشتی و زنی | بر زمین و هوا ز خون و غبار
پشت اسلام را دهی قوت | چشم اقبال را کنی بیدار
سوی دیوان شرك روی نهی | شب تاری چو کوکب سیار
با محلی چو مهر روز افزون | با سپاهی چو ابر صاعقه بار
از قدوم تو چون خبر برسید | شد زمستان این دیار بهار
هم بدیدند هم بنعمت تو | که هوا شد چو ابر خاك نگار
دشت شد همچو بوستان ارم | باغ شد همچو لعبت فرخار
زین خبر به شد و بهوش آمد | فتح بیهوش و نصرت بیمار
همه دشت است فوج فوج حشم | همه راه است جوق جوق سوار
کند شد باز شرك را دندان | تیز شد بازرزم را بازار
خودها را گشاده گشت غلاف | تیغها را زدوده شد زنگار
باز در مرغزار هندستان | شاخ مردی سعادت آرد بار

ازتن گمرهی بریزد پوست — در دل کافری بروید خار
ای عجب مرمرا بتان امسال — چند خواهند جست راحت یار
همه دیدند بازروی جدل — همه بردند باز بوی دیار
همه ازجان وتن بریده امید — همه ازخان ومان شده بیزار
کامد آن گردزاده گرده شکر — کامد ان شیرسهم شیر شکار
پسر بو حلیم شیبانی — سر کش وصفدرویل وسردار
این پدرزان پسر کند اعراض — وان برادر ازین شود بیزار
چاره وحیله کرد نتوانند — که فتاده است کارشان دشوار
گر جهنداین وگر فروبندند — پیش ایشان چو کوه راه گذار
وربزنهار با تو پیش آیند — ندهد تیغ تیزشان زنهار
کیست اندرزمین هندستان — این شگفتی زرای خانه شمار[1]
که نلرزد زهول توچون مرغ — که نپیچد زترس توچون مار
وقت کاراست کار کن برخیز — دشمنان راانداشت باید خوار
هست برجای خویش مرکز کفر — زود گردش در آی چون پرگار
سطوتی هست این چنین هایل — لشکری هست اینچنین جرار
بشعیب وغضنفر این دوهژبر — که سپاه گران سبک بشمار
آن چنان داده که نصرت وفتحند — این عزیزانت بریمین ویسار
سر کشان سپاه حضرت را — همه برساقه و جناح گمار
هم بدین تعبیه بران که ظفر — سپهت را نکوتر وهنجار
توچوپیل دمان میانهٔ قلب — پیش بر کن غزات وره بردار
کوه پوینده درمصاف فکن — مرگ تابنده ازنیام برآر
ناشکسته مدارهیچ مصاف — ناگشاده مگیرهیچ حصار
نامه های فتوح کن پران — بسوی پادشاه گیتی دار
درخراسان ودرعراق افکن — هرزمان ازفتوح خویش آثار

---

۱ - ای شگفتی زرای مه نهمار

چون گذاری به تیغ حق نبرد ... حق مجلس بجام می بگذار
گاه خون ریزد و گاه زر افشان ... گاه کین جوی و گاه نیکی کار
برق مانند بر معادی زن ... ابر کردار بر هوائی بار
جاه و تخت تو دستیار تواند ... بادی از جاه و تخت بر خوردار
تا کند گوی شکل ثبات ... تا کند چرخ تیز گرده مدار
شاه بر تخت ملک باقی باد ... باهمه عز و ناز و دولت یار
داده یاران به بند گیش رضا ... کرده شاهان به چاکریش اقرار
ماه رادیش را مباد خسوف ... می شادیش را مباد خمار
تو بنزدیك او بخدمتها ... از همه کس عزیزتر صد بار

☆(مدح یکی از بزرگان ۱)☆

شاد باش ای سپهر آینه وار ... که گشادی چو آینه اسرار
نیست معلوم خلق عالم را ... که چه بازیچه داشتی در کار
تا تو نیرنگ خویش بنمودی ... رنگ گیتی شد از در دیدار
شکم روزگار آبستن ... بچهٔ زاد چون هزار نگار
روز فرصت ز مهر برد فروغ ... باغ دولت ز چرخ دید بهار
یافت سیر و ثبات محکم و راست ... ملك ثابت ز کوکب سیار
چرخ زنگار گون زدود چو صبح ... تیغ بران فتح را زنگار
بوتهٔ مملکت بجوش آمد ... گوهر ملك را گرفت عیار
داد اقبال ملك هفت اقلیم ... بر جهاندار شهریار قرار
پادشا بوالمظفر ابراهیم ... آسمان جاه آفتاب آثار
ملکی خسروی که خوانندش ... خسروان جهان ملوك شکار
ملك قطب است و رای او گردون ... چرخ نقطه ست و قدر او پرگار
آفتابی است آن سپهر افروز ... آسمانی است این زمانه نگار

۱ ـ این قصیده را دیوان چاپی فاقد است

مهراو را نعبم خلدنسیم / کین اورا اثیر چرخ شرار
عنصر گوهر قریش از او / برجهان کبر میکند همواد
تا مزین بنام عالی اوست / روی دنیا و چهرهٔ دینار
پادشاها قضا پدید آورد / خلق را بازی مسعبد باز
بدم جادوئی بتفسانید / آتش فتنه کوره پیکار
درشب تیره بلا ماندند / تیغها چون ستارگان بیدار
رزم رادرزمین پراکن زود / سپهی کشن ولشکری جرار
جوقها شان سپهر تیر انداز / فوج هاشان درخش تیغ گذار
زنده پیلان بسته‌را بگشای / شرزه‌شیران خفته‌را بگذار
بکه گوشهٔ اشارت کن / همه گیتی پیاده بین وسوار
آن ملك‌زادگان نگر ملکا / بگه حمله بر یمین ویسار
گرز کوبان چورستم دستان / تیغ داران چو حیدر کرار
ابرها کش برخش درهر کوه / سیل‌ها ران به‌تیغ‌درهر غار
فرشها سازخاك را ازخون / پرده‌ها بند چرخ را زغبار
سایه رایت ظهیری را / برجهان سایهٔ همای انگار
مغز گیتی زجور مست شده‌است / ازسراو ببر بگرز خمار
شربت تیغ قاهری درده / تا ننالد زمانه بیمار
دهن مملکت بخندد خوش / تا سر تیغ تو بگریدزار
هر کجا روی آری از نصرت / پیش نصرت همی برد هنجار
نه قدرسوی تو کشدلشکر / نه قضا پیش تو زند دیوار
آسمانی سزد که پیوسته / برجهان گردی آسمان کردار
بوستانی بودت راه گذار / مرغزاری بودت راه گذار
آفتابی روا بود که بصبح / نوربخشی بهربلاد ودیار
هیچ دانی چه گویم ای عجبی / راست گوئی که نیستم خشیار

مغز من خشك شد چو خاك بحبس | تا بماندم چو ریگ بر کهسار
این چه گفتار چون منی باشد | آری گستاخی است در اشعار
کیست اندر همه جهان آخر | از همه خسروان صغار و کبار
که نکرده است تا نخواهد کرد | بندگی ترا بجان اقرار
هر که طاعت ندارد ت شب و روز | روز روشن کنی بر او شب تار
اگر از سر کشان بی دولت | بکشد سر کشی بنخوت و عار
خویشتن را بدو مکن مشغول | کار او را بروزگار سپار
هیچ دیدی که روزگار چه کرد | پس از این هم چنین کند همه کار
چه کند بیش از این کند شاها | جای شاهان همی کندت نثار
چرخ گردانت بندهٔ نیك است | ببد و نیك بر جهانش گمار
تا نهد بر کف ولی تو گل | تا خلد در دل عدوی تو خار
طبع آنرا بدان کند خرم | جان این را بدین کند افگار
شهریارا جهان گره نکش | گشت حق را تمام خدمتگار
شد بفرمان تو مفوض کرد | عهدهٔ عالم اندك و بسیار
دفتر خسروی روی زمین | داشت پیش تو گنبد دوار
تا کنی روشن و گشاده و سهل | هر چه تیره ست و بسته و دشوار
همه گفتار منقطع کردم | گر چه کم نامدم همی گفتار
ملك شرق و شاه غرب توئی | جز خدای جهان نداری یار
زین مبارك رسول خویش بپرس | که زمین کرد زیر پی هموار
باز گوای سر ملوك زمن | که نکو باز گوید او اخبار
تا در آفاق هیچ شاهی دید | که نخواهد ز تیغ تو زنهار
خسروا نیزدم نیارد زد[1] | بی مراد تو عالم غدار

---

۱ - خ ل. خسروا نزدم بخواهد زد

به بشارت بهشت گشت جهان | نصرت آورد شاخ طوبی بار
نه عجب گر کنون مبشر فتح | پر برآرد چو جعفر طیار
پس ازین شعر فتح گویم از آنك | تیز شد فتح نامه را بازار
تا همی بندد آب در آذر | تا همی بارد ابر در آزار
باش از دولت بهار آئین | همچو آزاده سرو برخوردار
نعمت و جاه و شادی گیتی | بده و بر کش و بگیر و بدار

☆(مدح سیف الدوله محمود ۱)☆

وقت گل سوری خیز ای نگار | بر گل سوری می سوری ببار
بربط سغدی را گردن بگیر | زخمه بزیر و بم او بر گمار
رشك همی آیدم از بربطت | تنگ همگیرش صنما در کنار
دست تو برزیر تو آمد همی | ز آن تن من گشت چو زیرت نزار
ای رخ تو چون گل سوری برنگ | بارخ تو نه گل سوری بکار
گر نبود گل چه شود زانکه هست[2] | از گل سوری رخ تو یادگار
روی تو ما را همه ساله بود | لاله خود روی و گل کامگار
خار بود جانا گل را مدام | روی تو آن گل که نباشدش خار
خیز بتا دست بمی زن که می | دارد همواره ترا شاد خوار
ز آن می نوشین که دو جانم بدی | گر شدی اندر تن من پایدار
انکه بکان اندر همچون گهر | مهر او را بد پرورد گار
آنکه بود در تن آزادگان | با همه شادی و طرب دستیار
گوهر چو دست که گردد بدو | از گهر مردم جود آشکار
گر نبدی خاصیت او بخود | جای نبودیش کف شهریار
خسرو محمود شهنشاه دهر | مهر فروزنده بهنگام بار

---

۱ ـ این نسخه از دیوان چاپی ساقطست
۲ ـ گر به شود چون بشود گل که هست

آتش سوزنده بهنگام رزم / مهر فروزنده بهنگام بار
آن ملك عصر که هر گز بدو / چرخ فلك را نبود اختیار
آنکه ازو خوار نگردد عزیز / آنکه عزیز ست بدو نیست خوار
آنکه ازو باغ بهارست ملك / کف زر افشانش چو ابر بهار
آنکه سوارست بهر دانشی / هست پیاده بر او هر سوار
آنکه چو بر خیزد ابر سخاش / در کند او بر همه عالم نثار
سبز شود باغ طرب خلق را / در غم و آزار نباشد غبار
ای خرد و جود و سخا یار تو / نیست ترا از ملکان هیچ یار
دولت تو دهر بگیرد همه / تو بطرب می خور و انده مدار
بس بودت دولت و عزّ راهبر / بس بودت فخر و ظفر پیشکار
تا فلك از سیر نگیرد درنگ / بادی مانند فلك کامگار
شاد بر و آنکه بتو دوستست / شاد زتو آنکه ترا دوستدار
یمن همه ساله ترا بر یمین / یسر همه روزه ترا بر یسار

☆ (هم در ثنای او ۱) ☆

رای مجلس کرد رای شهریار / پادشاه تاج بخش تاجدار
سیف دولت شاه محمود آنکه شد / مجلس او آسمان افتخار
ای خداوند خداوندان دهر / هم توانا خسروی هم بردبار
مر فلك را رای تو مهر منیر / مر زمین را کف تو ابر بهار
باغ ملك از کف تو خلد نعیم / جای عدل از رای تو دار القرار
تیغ تو ناریست اندر رزمگاه / تیر تو بادیست اند کارزار
جسم بدخواهان بود این را حطب / جان بی دینان بود آنرا شکار
طبع تو در علم دریای دمان / کف تو در جود ابر تندبار

۱- این قصیده در دیوان چاپی نیست

تیرهای تو که کرد نداز[1] خدنگ — گشت چوب او به بیشه پرنگار
مملکت را این چنین آرد بکف — هر کرا نعمت دهد پرورده گار
پادشاهی را چنین گیرد بدست — هر کرا دولت بود آموزگار
ملک را خوش رانده و چونین بود — هر کرا اقبال باشد پیشکار
خسروا بستان زحور نوش لب — باده رنگین لعل خوشگوار
تا همی پاید زمین و آسمان — تا بود آنرا مدار این را قرار
چون زمین و آسمان بادی مدام — برزمانه پایدار و کامگار

☆(مدح سلطان ابراهیم[2])☆

نه با لب تو برآید[3] همی بطعم شکر — نه با رخ توبرآید همی بنور قمر
نه چون توصورت پرداخت خامه‌مائی — نه چون تولعبت آراست تیشه‌آزر
نه اززمانه تصورشود چو تو صورت — نه آفتاب تواند کند چوتو گوهر
بنورآذری[4] و از تودیده ام را آب — بلطف آبی و ازتست دردلم آذر
مراچوعقلی در سر بمهر شایسته — مرا چوجانی درتن بدوستی درخور
ولیك سود چه دارد که با دریغ همی — برفت باید ناخورده از جمال تو بر
بدین زمانه زفردوس هرزمان رضوان — همی گشاید بربوستان خرم در
دمیده باد براطراف عنبر سارا — کشیده ابرآفاق دیبه ششتر
چوناف آهو گشته همه هوا زبخور — چوپرطوطی گشته همه زمین اخضر
دریغ آنکه ازین روزگار پر نزهت — چوزهر میشودم عیش زانده دلبر
دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من — نهاد باید رویم همی براه سفر
زبهرآب حیات ازپی رضای خدا — زمین به پیمایم همچوخضرواسکندر
چنان بخواهم رفتن ز پیش توصنما — که وهم خواهد بودن به پیش من رهبر

---

۱ ـ چوگردیدداز ۲ ـ این مدیحه دردیوان چاپی نیست ۳ ـ نه ازلب تو به آید
۴ ـ تنور آذر

خبر نگویدت ازمن مگر که ابر بهار
نسیم[1] ناردت ازمن مگر نسیم سحر

اگر جوازی یابم ز شهریار جهان
که اعتضاد ملوکست وافتخار بشر

ببحر در کنم[2] از آتش دلم صحرا
بباد بر کنم[3] از آب دیدگان فرغر

امیر غازی محمود سیف دولت ودین
که قصر او فردوس است ودست او کوثر

مبارزی که عدیل سنان اوست اجل
مظفری که قرین حسام اوست ظفر

چوآفتاب ازو باختر ستاند نور
هنوز نا شده پیدا تمام ازخاور

نماند آز چو شد کف راد او معطی
نماند جور چو شد روی روشنش داور

فلك زمین سزد ار جود او بود باران
جهان عرض بود ار روی او شود جوهر

مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس
خطیب نامش را آسمان سزد منبر

خدایگانا در رتبت و سخا آنی
که چرخ باتو زمین است و بحر باتو شمر

که دید هرگز ازابیات وصف تو مقطع
که یافت هرگز در بحر مدح تو معبر

هنوز روز معادیت را نبود صباح
هنوز باغ بزرگیت را نرسته شجر

چوچوب خشك بسوزد اثیر گردون را
اگر ز آتش خشمت جهد ضعیف شرر

دلیلش ازمن کایدون ندیده هیچ آتش
زتف خشم تو گشتم چو سوخته اخگر

ضعیف و بی دل گشتم شها که گر خودرا
ززندگان شمرم کس ندار دم باور

نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد
نه هیچ آگه گردد تن من از بستر

چنان بماندم در دست روزگار وجهان
که تیغ تافته در دست مرد آهنگر

ضمیر پاکم نشکفت اگر بآتش دل
ز رویم آمد پیدا چو گوهر از خنجر

اگر بچشم هدایت نگشت گیتی کور
و گر بگوش حقیقت نگشت گردون کر

چرا که نشنودم این همه بعدل سخن
چرا که آن نکنند سوی من به مهر نظر

ازآن غمی شده ام من که غم دلم بشکافت
مگر نخواهد جز در میانش کرده گذر

بسان مزمر بخت مرا میانه تهی است
از آن بنالم چون زیر زار بر مزمر

---

۱ - پیام ۲- بر کنم ۳- بباد یه کنم

به پیش تخت توشاها گله نکردم من — زبخت تانشدم عاجز وزجان[1] مضطر
بسان عودم تاآتشی بمن نرسد — پدید ناید دودم[2] بدل بود مضمر
بنزد دشمن اگر نیست روی سرخم زرد — بنزد دوست اگر نیست چشم خشکم تر
چو روی آبی روی مرا مباد بها — چوچشم نرگس چشم مرامباد بصر
خدایگانا بر من چرا نمی تابی — چومی بتابی بر خلق این جهان یکسر
نه توفروتری اندر بزرگی ازخورشید — نه من بخدمت تو کمترم زنیلوفر
منم چوذره وتو آفتاب عالمتاب — زجود خویش چوخورشید ذره می پرور
وگرتوسایه ازین جان خسته برداری — بخاك خویش کنم خون خود بباد هدر
اگرچه آتش را قربی وعزتی باشد — بنفس خویش عزیزست نیز خاکستر
اگرچه درو گهر قیمتی بود درکان — وگرچه زاید از کاو در یهی عنبر
ولیك سنگ بود مایه نبات یکی — ولیك تلخ بود حاصل زهاب دگر
منم چو گوهردرسنگ خشك تن پنهان — منم چوعنبر درکاوبحر دل مضمر
سحاب دست توخورشید را دهد مایه — لعاب کلك[3] تو شاخ امل بر آرد بر
بدولت توبود روح در تن حیوان — بمکنت توبود باده در دل ساغر
سخا بدست تونازان چومن بجان وروان — امل بدست تر حیران چودیدهٔ اعور
زبهرمدح تو وحمله عدو هستم — ببزم ورزم چوکلك وچونیزه بسته کمر
اگرببری سرازتنم چوکلك به تیغ — چوکلك رویدم ازبهرمدحت ازتن سر
وگر چوعنبر برآتشم بسوزی پاك — مدیح یابی ازمن چوبوی از عنبر
تنم[4] چو آهو کز کشور دگر بچرد — نهد معطر نافه بکشور دیگر
بسان بازمکش چون بداری اندر بند — شکار پیش توآرد چو باز باید پر
عجب نباشد کز منت ایادی تو — چوطوق قمری بر گردنم بماند اثر
دوتا چرا شدم ازتو اگر کمان نشدم — تهی چرا روم ازتو اگر نیم ساغر

۱ - خ ل زبخت تانشدم سخت عاجزومضطر ۲ - خ ل آنچم ۳- زآب کلك ۴-خ.ل-نیم

بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار　　زیان بود چو فراوان خورند شهد و شکر
ز آب رویم قطره نماند جز که خلاب　　نماند ز آتش طبعم مگر که خاکستر
خدایگانا دانی که چند سال آمد　　که جز بدرگه تو مر مرا نبود مقر
شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده　　ز بهر گفتن مدحت چو لاله و عبهر
بساط طبع تو گسترده‌ام بکوشش طبع　　نهال مدح تو پرورده‌ام بخون جگر
بنظم مدح تو آکنده در دل اندیشه　　بشکر وصف تو اندوخته بدیده سهر
ز بهر آنرا تا بر زمانه جلوه کنند　　مدیح‌های ترا ساختیم ز جان زیور
و گر بخواهد از بهر چشم زخم اکنون　　دو دیدهٔ چوشبه بندمش بگردن[1] بر
اگر بدفتر من جز مدایح تو بود　　تنم ز بند بلا بسته باد چون دفتر
و گر سپهر ز خورشید سازدت دیهیم　　مرصعش کنم از مدح تو بدر و گهر
بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی　　ز کار گردد مردم بزرگ و نام آور
چگونه کار توانیم کرد بی آلت　　حسام هرگز بی قبضه کی نمود هنر
درست شد که زمانه است مر مرا دشمن　　بجز زمانه مرا دشمن دگر مشمر
ز زاد و بومم بر کند و هر زمان اکنون　　همی بماندم از صد هزار گونه عبر
از آنکه هستم از و و از آنکه هست از من　　پسند کردم یکچند گه بخواب و بخور
اگر بکودکی امیدوارم از فرزند　　چگونه باشدم امید پیری از مادر
رهی پسر را اینجا بتو سپرد امروز　　که دی رهی را آنجا بتو سپرد پدر
بدان مبارک خانه همی رود ملکا　　بدان مقام رساند مرا خدای مگر
جهان گذارم در نیک و بد بسان قضا　　زمین نوردم در روز و شب بسان قدر
چو ریك و ماهی[2] باشم بکوه و در دریا　　چو شیر و تنین جستم به بیشه و کردر
چو باد شکر گزارم ز تو بخاص و بعام　　چو مهر مدح رسانم ز تو ببحر و به بر
دعا و شکر تو گویم بدرگه کسری　　ثنا و مدح تو خواهم بمجلس قیصر

۱ — خ. ل — دو دیده چون شبه بر بندمش بگردن بر
۲ خ. ل- چو مار و ماهی

همیشه تا بدمد بر فلك زمهر ضیا — همیشه تا بچکد بر زمین ز ابر مطر
بر آسمان جلالت بتاب چون خورشید — ببوستان عدالت ببال چون عرعر
نگاهبان تنت باد عدل چون جوشن — نگاهبان سرت باد داد چون مغفر

☆(گل و می بهتر)☆

یکشب از نوبهار وقت سحر — باد بر باغ کرد راهگذر
غنچه گل پیام داد بمی — گفت من آمدم بباغ اندر
خیمها ساختیم ز میرم چین — فرش کردم ز دیبه ششتر
نز عماری من آمدم بیرون — نه بدیدست روی من مادر
نگشادم نقاب سبز از روی — ننمودم بکس رخ احمر
باد برمن دمید مشك و عبیر — ابر برمن فشاند در و گهر
منتظر بوده‌ام ز بهر تو من[2] — کرده‌ام در میان باغ مقر
گر در این هفته نزد من نائی — به نیابیم[3] تا بسال دگر
باد چون باده را بگفت پیام — لرزم بروی فتاد در ساغر
شادمان گشت و اهتزاز نمود — روی او سرخ شد ز لهو و بطر
باد را گفت اینت خوش پیغام — مرحبا اینت[4] هست خوب خبر
باز گرد و بگو جواب پیام — باز گو[5] آنچه گویمت یکسر
گو تو هستی مخالف و بد عهد — کس ندیدم ز تو مخالف تر
سال تا سال منتظر باشیم — تا ببینیم چهره تو مگر
چون بیائی نپائی ایدر دیر — باربندی و بر شوی ز ایدر
خوب روئی و خوبرویان را — عهد با روی کی بود درخور
چندگه باز داشت بودم من — دریکی خانه عاجز و مضطر

۱ ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست ۲ ـ منتظر مانده‌ام ز بهر ترا ۳ـ در نیابیم
۴ ـ اینت خوب و طرفه خبر ۵ ـ یادگیر

نه بدیدم همی رخ ساقی　　نه شنیدم نوای خنیاگر
اینك از دولت و سعادت تو　　من ز حبس آمدم سوی منظر
کسوت من شدست جام بلور　　مرکبم دست ترك سیمین بر
زود بشتاب تا بفرخ بزم　　یابی از جود شهریار نظر
شاه با زر ترا بر آمیزد　　بر فشاند بدوستاران بر
باد از بوی باده مست شده　　باز گشت و بباغ کرد گذر
هرچه پیش آمدش همی بربود　　هرچه بسپرد کرد زیر و زبر
در گل آویخت اندر او و چنانك　　سبز حله‌ش دریده شد در بر
روی گل ناگهان پدید آمد　　از میان زمردین چادر
چون نگه کرد گل برابر دید　　روی مه را ز گنبد اخضر
شد ز تشویر ماه رویش سرخ　　درمم جامه گشت چشمش تر
شادمان شد همه شب و همه روز　　شعرها میسراید از هر در
همچو خنیاگران شاه جهان　　هر زمانی زند ره دیگر
شاه محمود سیف دولت و دین　　شه صفدار و خسرو صفدر
پادشاه ستوده سیرت و رسم　　شهریار خجسته طالع و فر

☆(ستایش دیگر از او ۱)☆

نگارخانه[2] چین است یا شکفته بهار　　مه دو پنج و چهار ست یا بت فرخار
زهر چهار نو آئین تر و بدیع تر ست　　نگار من که زمانه چو او ندید نگار
چو آفتاب زمن تاجدا شدند بسر　　شدست بر من روز فراق او شب تار
زاشك دیده در آبم چو شاخ نیلوفر　　کبود سینه و لرزان و زرد و گوژ و نزار
نشسته بودم دوش از فراقش اندوه گین　　بطبع گوهر سنج و بدیده گوهر بار
چو زلفکانش کرده ز زخم کف سینه　　چو عارضینش کرده ز خون دیده کنار

۱ - این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

۲- بهارخانه

در آمد از در حجره بصد هزار کشی — فرو نشست به‌پیشم چوصدهزار نگار
هزار گـونه گلنار بر مه و پروین — هزار سلسلهٔ مشك بر گل و گلنار
بروی کرده همه حجره بوستان ارم — بزلف کرده همه خانه کلبه[1] عطار
هزار بوسه‌همی‌خواستم من‌ازوی گفت — بده هزار ولیکن مده فزون ز هزار
در آن‌میان که همی بوسه‌دادمش برلب — هزار بار غلط کردم از میانه شمار
گهی بشادی گفتم‌همی که باده بگیر — گهی بزاری گفتم همی بـوسه بیار
چو باده بودی بر دست‌من بیاوردی — نوای بار بدو گنج کارو و سبز بهار
همی نواختی‌آن‌لعبت بدیع که هست — زبانش بیست و لیکن بلحن[2] موسیقار
چوباده او را بودی بخواندمی پیشش — مدایح شاه جهان خسروصغار و کبار
امیرغازی محمود سیف دولت و دین — خدایگان جهانگیر شاه گیتی دار
مظفری ملکی خسروی خداوندی — که میرشهر گشای‌است‌وشاه شیرشکار
بمجلس اندررویش بلند خورشیدست — بمعرکـه اندر تیرش ستاره سیار
ربود هیبت او از تن سپهر کجی — ببرد خنجر او سر زمـانه خمار
زدوده تیغش تا بیقرار گشت برزم — بدست فرخ او مملکت گرفت قـرار
هرآنکه ازسر برنده خنجرش بجهد — بهر کجا که رود ندهدش فلك زنهار
کسی که گرد زدرگاه فرخش سائید — نگشت بـاز بگردش زمانه غدار
بزیرپای نکوخواهش‌آتش‌آب شود — بدست دشمنش اندر زگل بروید خار
جم‌وفریدون گرجشن ساختندرواست — چنین بود ره و آئین خسروان کبار
نهاد جشنی شاه جهان از آن برتر — که‌هست‌ازایشان‌برتر بخسروی‌صدبار
چو رسم پارسیان نا ستوده دید همی — برسم تـازی جشنی نهاد خسرووار
زهی‌بسیرت توتازه گشته رسم‌عرب — بتو فـروخته دیـن محمد مختـار
کسی که‌منکر باشد خدای‌بیچون را — بود بـاصل و نسبت زدوده کفار
چو دید طلعت نورانی بهشتی تـو — کند بساعت برهستی خدای اقرار

---

۱ - طبلهٔ   ۲ - زبانش شست ولیکن بلحن بازچهار

بر همنی کـه بزنار بـود نازش او — ز بیم تیغ تو می بگسلد ز تن زنـار
وگرنه هیبت آن تیغ اژدها پیکر — کند بساعت زنار بر میانش مار
از آنچه پارتو کردی شها هزاریکی — نکرد رستم دستان زال در پیکار
هزاریك زان کامسال کردخواهی باز — به تیغ تیز بهند اندرون نکردی پار
خبر شنیده‌ام از رستم و ز تو دیدم — عیان وهر گز کی بود چون عیان اخبار
هزار سال بزی شاد تا بهر سالی — گشاده گردد بر دست تو هزار حصار
بتاب بـر همه آفـاق آفتاب صفت — بگرد گرد همه عالم آسمان کردار
بمعرکه اندر بادشمنان چو بحر بجوش — بمجلس اندر بر دوستان چو ابر ببار
زمین چنانکه تودانی به‌تیغ تیز بگیر — جهان چنانکه‌تو خواهی بکام‌دل بگذار
زبهر مقرعیان تاج شاه چین بستان — زبهر کاسه زنان تخت میر روم بیار
خزینه های ملوك زمین همه‌بربخش — نهاده های شهان جهان همه بـردار
ز بخت یافته داد و ز تخت گشته بکام — ز ملك روزی مندو ز عمر برخوردار

☆ (صفت اسب ومدح عارض لشکر عمادالدین) ☆
☆ (منصوربن سعید ۱) ☆

بیاد آن باد پای کـوه پیکر — زمین کوب و ره انجام و تکاور
هیون ابر سیر تندر آوا — که لنك و گنگ شد وزوابروتندر
تنش چون صورت ارژنگ زیبا — میان چون خامهٔ مانی مصور
جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی — کند ناورد گه بر تیغ و چنبر
چو آهن صلب و کف خیزدش زآهن — چوآذرتند و خوی زایدش ز آذر
قلم کردار دست و پایش و گوش — چو نامه در نوردد کوه و کردر
هوا از گرد و چـون ابر تیره — روان کشتی او با چار لنگر
چرا تاریك شد از چشم خورشید — چو سمش سرمه گردانید هرمر
جهان رزم را بادی مجسم — زمین صیف را وهمی مصور

۱ – این مدیحه اردیوان چاپی افتاده است

رکاب عارض لشکر کشنده … بحسن او کشیده خشم لشکر
عماد دین و قطب ملك منصور … که دولت را بنام اوست مفخر
خداوندی که ذات خلقت اوست … کمال صنع یزدان گروگر
خجسته نام او بر فرق نصرت … نمایند چو اندر تاج گوهر
نه چون قدرش ببالاهفت گردون … نه‌چون جاهش به‌پهناهفت کشور
ز خلقش کوه بابل خورده آسیب … زجودش گنج قارون برده کیفر
صفات او ز هر زشتی منزه … خصال او بهر خوبی مشهر
رود انصاف با طبعش پیاپی … دود اقبال با امرش برابر
ز رایش آسمان ملك چونانك … زمین از آفتاب نور گستر
کمال اوعروس آئین در آویخت … ز گوش و گردن ایام زیور
خرد با دستگاه جود و فضلش … نخوانده کوه و دریا را توانگر
بزرگا سرو را چون تو نبینند … بگیتی یك بزرگ و هیچ سرور
جهان باحشمتت همدست وهمدل … فلك بارتبتت هم پشت و همبر
همانا حزم و عزم تو نهادست … بگردون بر ثبات و سیر اختر
بگرید کلمك تو بر عاج و کافور … بخندد خلق تو بر مشك و عنبر
نیاز از داوری، کردن فرو ماند … چو شد امید را جود تو داور
بصحن مرغزار نعمت تو … امل را خوابگاهست و چراخور
ز گیتی خشکسال بخل برخاست … از آن بارنده کف جود پرور
معالی را نماند روی بی رنگ … مکارم را نگردد شخص لاغر
ثنا را تیر باشد روز بازار … که باشد چون تو در عالم ثناخر
بجنس شعر من بر رادی تو … شکفتی بین که چون‌افتاد درخور
عطای تونه معموم و نه مبغض … ثنای من نه منحول و مزور
خداوندا مرا اوصاف خلقت … چو نافه خاطری داره معطر
میان موج مدح تو چنانم … که اندر ژرف دریا آشناور

نه دست آنکه دریائی زنم دست　　نه روی آنکه بینم روی معبر
بجان و تن همی کوشید خواهم　　ز بهر در درین دریای منکر
ز مدح تو بمدح کس نیازم　　کس از دریا نیازد سوی فرغر
ولیکن برمن امروز از جدائی　　شب دیجور شد روز منور
همی بگذارم اینجا قرص خورشید　　نهم روی از ضرورت سوی خاور
بزقوم و حمیم افکند خواهم　　به تیمار و عنا رنجور و مضطر
تنی از بهر تو بازاری زیر　　رخی از هجر تو با زردی زر
ز تف رنج اندیشه جگر خشك　　ز بیم جان شیرین دیدگان تر
معاذالله نیم رنجور و غمگین　　ز هجر آن نگار ماه منظر
دل‌افروزی که اندر جوی چشمم　　خیالش رست چون سیمین صنوبر
گل ازجور جمالش روی پرخون　　چنار از رشك قدش دست برسر
شده متروك ازآن تصویر مانی　　شده منسوخ از آن تمثال آذر
دژم گشته ز رویش روی لاله　　خجل مانده زچشمش چشم عبهر
فراق تو بخواهد گستریدن　　ز خار و آتشم بالین و بستر
هوای تو بمن برکرد خواهد　　زمانه مظلم و آفاق مغبر
همی در پیش برخواهم گرفتن　　رهی با سهم دوزخ هول محشر
کشنده آب او بر کوه شمشیر　　خلنده خارش اندر خاره نشتر
سمومش گرد کرده آب درحوض[1]　　سرابش آب کرده سنگ درجر
ز ترس او هوا را دیده گریان　　ز بیم او شفق را چهره اخضر
قضا را داد خواهم شب طلیعه　　صبا را کرد خواهم روز رهبر
هشـ[illegible]ی بود خواهم آ[illegible]ین چنگك　　عقابی گشت خواهم آتشین پر
مگر عبره کنم شبهای بی‌حد　　پس پشت افکنم شخهای بی‌مر
چو کشتی از شکم ور پیچ دریا　　برون آیم به‌پیشت خشك زین‌ور

۱ـ آب درجوی.

بدین لاغر گردن بریده — که ازپولاد سفته داردافسر
مرا جائی همی باید نهادن — زبازو چرغ وشاهین راه‌یکسر
ازیرا سوی صدر تو ازین پس — نباشد قاصد من جز کبوتر
بس آسانست برتو کز فراقت — نگردد آب عیش من مکدر
ولیکن بخت بد کرده‌ست برمن — نهاد طبعت اندك پایه برتر
همی چون از رضای شافی تو — دراین مدت نصیبم هست کمتر
چنان نالم که برمعشوق عاشق — چنان گریم که برفرزندمادر
زمن گرزخم‌من گرداندت شاد — همان‌یابی بگوش[1] اززخم‌مزمر
و گر آتش زنی اندر دل من — همان گیری که‌مغزازدودمجمر
اگر پر زهر گردانی دهانم — زبانم گویدت‌شکری‌چوشکر
اگر بر فرق من خشمت بباره — چوباران ذره ازهر تیغ‌وخنجر
بحق نعمت تو گر گشایم — دری‌جز خدمتت‌برخویشتن بر
همی تا خامه و ساغر بدستم — بودخندان‌و گریان دردومحضر
مرادرهیچ بزم وهیچ مجلس — مرابرهیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز بنامت رفت خامه — نخواهد جز بیادت گشت ساغر
همی‌تاحال یابد گوی مرکز — همی تادور دارد چرخ محور
زمین‌روشن‌نگرددجز بخورشید — عرض قایم نباشد جز بجوهر
نشسته بر سریر عز مربع — بفرمان تو گردون مدور
بعشرت بر همه رامش توانا — بهمت بر همه نهمت مظفر
برتبت جاه تو گشته مقدم — بمدحت عمر تو گشته مؤخر

☆ (در صفت شیرو مدح آن وزیر ۲) ☆

بکشاد‌خون‌زچشم‌من‌آن‌یارسیم‌بر — چون بر بسیج رفتن‌بستم‌همی کمر
بودآفتاب‌وهمچومطر اشك‌مرمرا — در آفتاب نادره آمدهمی مطر

۱- یابی که کوش   ۲-این‌قصیده‌رادیوان چاپی‌فاقدست

گه روی تافت گاه ببوسد روی من
گه بر بکند و گاه گرفت او مرا ببر

گه گفت اگر توانی ایدر مقام کن
گه گفت اگر توانی با خود مرا ببر

گفتم که حاجتم بتو افزون کنون از آنك
حاجت فرون بود همی ای ماه در سفر

نه نو گلی و شکر دانم که چاره نیست
از آفتاب و باران کسرا براه در

ترسم کز آفتاب فروپژ مری چو گل
بگذاری ای نگار ز باران تو چون شکر

واندر مقام کردن دانی که چاره نیست
چون داده روی سوی سفر بارش بشر

بدورد کردم او را وز وی جدا شدم
در پیش بر گرفتم راهی پر از خطر

در بیشهٔ فتادم کاندر زمین او
مالیده خون جانوران و برسته بر

نه زانبهی تواند آمد بگوش بانگ
نز دیدگان تواند رفتن برون نظر

چون سر گذشت مجنون پر فتنه و بلا
چون داستان وامق پر آفت و خطر

زان آمدم شگفت که از بس بلا و شور
در وی چگونه یارد رستن همی شجر

شد بسته مرکبانرا دم از برای آن
کامد بگوش ایشان آواز شیر نر

آمد برون ز بیشه یکی زرد و سرخ چشم
لاغر میان واندك دنبال و پهن سر

رویش چراست زرد نترسیده او ز کس
چشمش چراست سرخ ندیده شبی سهر

میجست همچو تیر و دو چشمش همی نمود
مانند کوکب سپر از روی چون سپر

مانند آفتاب همی رفت و بر زمین
همچون مجره پیدا از پنجه‌اش اثر

از سهم روی و بانك کریه و نفیر او
هر زنده گوش و چشم همی داشت کور و کر

آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید
وانچش مراد بود بیامدش چون قدر

آتش نهاد و خیره بود در میان آب
خورشید رنگ و تیره از او روز جانور

مانندهٔ خوراست همیشه بطبع گرم
آری شگفت نیست بود گرم طبع خور

از بهر چیست تارك جوشان و ترش روی
چون یافته است دانم بر جانور ظفر

در جای سهم داند رفتن همی چو تیر
وز بد چو تیغ کرد نداند همی حذر

هست او قوی دل و جگر آور ز بهر آنك
باشد طعام او همه ساله دل و جگر

گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او   بسیار برد جان دلیران نامور
خورشید رنگ و فعل شها بست بهر آنک   در مرغزار چون فلك اورا بود ممر
گفتم که یارب اورا بگمار و چیره کن   بر دشمنان صاحب کافی پر هنر
منصور بن سعید بن احمد که در جهان   چون فضل نامور شد و چون جود مشتهر
گر طول و عرض همت او دارای سپهر   خورشید کی رسیدی هرگز بباختر
ور آفتاب بودی چون مهر او بفعل   جز جانور نبودی در سنگ ها گهر
ای مدحت بدانش چون طبع رهنمای   وی خدمتت بدولت چون بخت راهبر
جز خدمت تو خدمت کردن بود هبا   جز مدحت تو مدحت کردن بود هدر
جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب   فضلت چو روزگار گرفته‌ست بحر و بر
چرخی و از تو چو باشد چرخ نیك و بد   بحری و از تو خیزد چون بحر نفع و ضر
بارتبت تو گردون بی قدر چون زمین   باهیبت تو آتش بی تاب چون شرر
در جسمها هوای بقای تو چون روان   در چشمها جمال بقای تو چون بصر
من مدحت تو گفت ندانم همی تمام   مانند تو توئی و سخن گشت مختصر
معشوق تا چو زر ز کف من جدا شدست   اورا همی بجوئیم در خاك همچو زر
از فضل خویش دانم رنجور مانده‌ام   شاخ درخت رنجه بود دایم از ثمر
یك همت تو حاصل گردانده‌م همم   یك فکرت تو زایل گرداندم فکر
از آتش فراق دل آتشکده شدست   وز آب این دو دیده کنارم همی شمر
از بس سمر که گفته‌ام اندر فراق دوست   همچون فراق گشته‌ام اندر جهان سمر
چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام   چون چرخ باد ساعت عمر تو بی عبر
ماه تو با جلالت و عز تو باثبات   عمر تو با سعادت و عیش تو بی بطر

(باز در ستایش او ۱)

چو روشن شد از نور باختر   شد از چشم سایهٔ زمین زاستر

---

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست

بر آورد خورشید زرین حسام — فرو رفت مه همچو سیمین سپر
چو خورشید تابان و سرو روان — نگارین من کرد بر من گذر
بدست اندرش بندی ناتوان — ز من در غم عشق نالنده تر
ز تیمار آن لعبت زهره فعل — ز هجران آن روی خورشید فر
بدو گفتم ای بهتر از جان و دل — چو بردی دل من کنون جان ببر
دلم همچو زهره دست در احتراق — تنم همچو خورشید اندر سفر
چرا هر شبی ای دلارام یار — چرا هر زمان ای نگارین پسر
بدشت دگر بینمت خوابگاه — بحوض دگر بینمت آبخور
ترا ای چو آهو بچشم و بتک — سگانند در تک چو مرغی بپر
چرا با تو سازند کاهو و سگ — نسازند پیوسته با یکدگر
ترا شب بصحرا نمد پوششست — ترا روز بر که فلاخن کمر
چو خورشید رنجت نیاید ز سیر — چو نرگس زیانت ندارد سپر
مهی تو که هرگز نترسی ز شب — گلی تو که تازه شوی از مطر
چو نیلوفرانس تو با جوی آب — چو لاله همه جای تو در حجر
برنده بحکمت سراپای تو — بسفته به نیرنگ پهلو و بر
بحیلت کنند از شکر نی جدا — تو مقرون کنی نی همی با شکر
نی ناتوان چون در نگ آورد — دل اندر نشاط و تن اندر بطر
چو در سفته و ز آب بوده چو در — چو زر زرد و از خاک زاده چو زر
شداو که بار نك چون گشت خشك — ز مرّد صفت بود تا بود تر
چو شخصیست در روی نفسها روان — چو شاخیست زو شادمانی ثمر
بسی بود همشیره با شاخ گل — بسی بود همخوابه با شیر نر
چو شخص دلیران همه پر ز زخم — چو دست عروسان همه در صور
سرش گوش گشتست و چشمش دهان — سراید بچشم و نیوشد بسر

چو عاقل همی تا نگوید سخن
ازو هیچ پیدا نیاید هنر

چو بلبل شد او بر گل روی دوست
نوا میزند وقت شام و سحر

تو گوئی که طوطیست اندر سخن
که از آب گردد همی گنگ و کر

چو قمری همی نالد و همچو او
ز گردنش طوقی بگردنش بر

زبان نیست اورا وجائی ولیك
ز دست تو گویاست چون جانور

دم تو مگر مدحت صاحب است
کز او گنگ گویا شد و باخطر

عمیدی که اخبار او همچو دین
رسیده است در هر بلاد و کور

ابو نصر منصور کاندر جهان
شده نام او چون هنر مشتهر

ازو خلق او چون ز گردون نجوم
وزو لفظ او چون ز دریا درر

ز حرص عطا خواهد اندامهاش
که هر یك شود دست و پاشد گهر

چنان کز پی شکر او مادحش
زبان خواهد اندامها سر بسر

بزرگا سزد گر کنی افتخار
که بیشك جهانرا توئی مفتخر

ترا صدق بوبکر و علم علی
ترا فضل عثمان و عدل عمر

توئی در تن سرفرازان روان
توئی در سر کامکاری بصر

که کرد از حوادث سپر جاه تو
که تیر قضا شد بر او کارگر

بنامت که زد دست در شاخ خشك
که چون نخل مریم نیاورد بر

چو مدح تو می گفت نتوان تمام
همین جای کردم سخن مختصر

همی چون سکندر بگشتم از آنك
بماند بهر شهر از من اثر

سکندر ندید آب حیوان و من
همی بینم اینك بجام تو در

گر از مجلس تو بیایم قبول
بسان سکندر شوم با گهر

بتاریکی روزگار اندرون
بدست آیدم کان گوهر دگر

بزی تا بتابد همی مهر و ماه
بمان تا بماند همی بحر و بر

بچشم بقا روی اقبال بین
بپای طرب نوش[1] دولت بپر

بپای و ببال و ببار و بتاب
چو کوه و چو سرو و چو ابر و چو خور

مراد و نشاط و خزینهٔ جهان
بیاب و ببین و بپاش و بخور

۱- فرش دولت سپر

☆(مدیح دیگر از آن بزرگ ۱)☆

دوال رحلت چون برزدم بکوس سفر / جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر

چو حاجیان زمی ازشب سیاه پوشیده / چو بندگان بمجره سپهر بسته کمر

بهست و نیست درازو عنان من درمشت / چون دو فریشته‌ام ازدو سو قضا و قدر

مباش و باش ز بیم و امید در تن و جان / مجوی و جوی ز حرص و فتوح در دل و سر

مرا که چون[2] شود و کاشکی و شاید بود / حذر نگاشته درپیش چشم یکدفتر

اگرچه خواند همی عقل مر مرا در گوش / قضا چو کارگر آمد چه فایده ز حذر

گه از نهیبم گم شد همی چو ماران پای / گهم ز حرص بر آمد همی چو موران پر

تن از درنگ حراس و[3] دل از شتاب امید / بطی و سرعت کیوان همی نمود و قمر

چو خار و گل ز گل و خار روی غمزه دوست / بتف و نم لب من خشک بود و مژگان تر

وگرنه گیتی خشک ازتف دلم بودی / ز اشک چشمم برخشک ریزدم زیور

بدان دم اندر راندم همی زدیده سرشک / دل ازهوا نجور و تن ازهوان مضطر

بلون زر شده روی من از غبار نیاز / برنگ می شده چشم من ازخمار سهر

نه بوی مستی درمغز من مگر زان می / نه رنگ هستی در دست من مگر زآن زر

رهی چو تیغ کشیده کشیده و تابان / اثر ز سم ستوران برو بجای گهر

اگرچه تیغ بود آلت بریدن تن / همی بریدم آن تیغ را بکام اور

وگر به تیزی گردد بریده چیز از تیغ / ازو همی بدرازی بریده گشت نظر

چو آفتاب نهان شد نهان شد از دیده / بنام او شب دیرنده تیره بود مگر

مخوف راهی کز سهم شور و فتنه او / کشید دست نیارست کوهسار و کور

که ازجگر جگر من چو خون دل گشته / گهی ز خون دلم خون شده دلم چو جگر

گهی چو خاک پراکنده دل زباد بلا / گهم چو آب بجوشیده دل ز آتش حر

شهاب وار بدنبال دشمنان چو دیو / فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر

گهی بکوه شدی هم حدیث من پروین / گهی بدشت شدی هم عنان من صرصر

۱- این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است ۲- خون ۳- هراس

بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا — چو جزو لایتجزی تن از نهیب خطر
ولیک از همه پتیاره ایمن از پی آنک — مدیح صاحب خواندم همی چو حرز زبر
عماددولت منصوربن سعید که یافت — فلک زفرش قدر وجهان زقدرش فر
بباغ انس که رویش چو گل شگفته شود — زبهر سایل وزایر سعادت آرد بر
بقوت نعم و پشت نعمت اویست — امید یافته بر لشکر نیاز ظفر
کجا سفینه عزمش بر آب حزم نشست — نشایدش مگر از مرکز زمین لنگر
شکوه جاهش گر دیده را شدی محسوس — سپهر وانجم بودی ازو دخان وشرر
زمانه بودن خورشید را مفاخر تست — که طبع اوست معانی بکر را مادر
زبهر آنکه باصل از گیاست خامهٔ او — باصل هم ز گیا یافتند زهر وشکر
بنعمت موجز تیغش زمانه راماند — که بر ولی همه نفع است و بر عدو همه ضر
بزرگوار کریما چو طبع تو دریاست — شگفت نیست زطبع تو گوهر وعنبر
مکارم تو اگر زنده ماند نیست شگفت — که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر
ندیدیارد دشمن مصاف حشمت تو — اگر چه سازد از روز و شب سپاه و حشر
نکرد یارد بی رای تو ممر وممار — سپهر زود ممار و ندوم تیز ممر
بحل وعقد همی حکم وامر نافذ تو — رود چو ابر ببحر و رسد باد به بر
اگر نباشد فرمان جرم تو مقبول — ابا کنند ز پذیرفتن عرض جوهر
اگر زعزم وزحزم تو آفریده شدی — بطبع راجع وهابط نیامدی اختر
بساختند چهار آخشیج دشمن از آن — که رای تست بحق گشته درمیان داور
بچرخ وبحر نیارم تراصفت کردن — که چرخ باتو زمین است و بحر باتو شمر
زبهر روی تو خورشید خواستی که شدی — شعاع ذره ش چون نور دیده حس بصر
بروز بخشش تو ابر خواستی که بدی — زبهر جود کف تو چو قطره های درر
بهی زخلق وهم از خلقی وعجب نبود — که هم ز گوهر دارند افسر گوهر
بنعمت تو که چون قرب مجلس تو نبود — نکرد دردل من شادی خلاص اثر
ببند گو در عمرم زمانه را چو بغم — نمیگشاید از خدمت تو بر من در

در آب و آذرم از چشم ودل بروز و بشب ‌‌ نه‌هیچ جای مقام و نه‌هیچ جای مقر
زشوق طلعت وحرص لقای تو هستم ‌‌ بروز چون حربا و بشب چو نیلوفر
و لیك مدح و ثنای ترا بخاطر طبع ‌‌ چو صندل اندر آبم چو عود بر آذر
رضاده‌ی بحقیقت که کارم اندر دل ‌‌ مگر بسر برم این عمر نازنین بمگر
زفرق تا بقدم آتشم مرا دریاب ‌‌ که‌زود گردد آتش بطبع خاکستر
بمجلس توزمن نایب این قصیده تست ‌‌ که هیچ حاجت ناید بنایب دیگر
نمیتوانم خواندنش بنام درّ یتیم ‌‌ که‌عقل وفکرش امروزه‌مادرست وپدر
زشرق وغرب زرایت همی امان خواهند ‌‌ که هست اورا برطبع وخاطر تو گذر
همیشه تا که‌مه‌ازقرب وبعد چشمه‌مهر ‌‌ گهی چوچفته کمان گردد و گهی چوسپر
زمانه باشد آبستنی بروز و بشب ‌‌ سپهر باشد بازیگری بخیر و بشر
بپای همت برفرق آفتاب خرام ‌‌ بچشم نعمت در روی روزگار نگر
شراب شادی نوش و نوای لهو نیوش ‌‌ لباس دولت پوش و بساط فخر سپر
ولیت سر وسهی باد سر کشیده بابر ‌‌ عدوت سرو مسطح که برنیارد سر
ز دست طبع همیشه به تیغ ماه صفت ‌‌ بریده باد چو ماهی عدوت را حنجر

✡(در مدح سیف‌الدوله محمود ۱)✡

ای بقد بر کشیده همچو سرو غاتفر
ای رخ خوب توهمچون ماه‌واز وی‌خوبتر
این یکی‌ماه تمام آن مارا مشکین عذار
وآن‌دگر سرو روان‌وآن‌سرو رازرین کمر
زلف‌توچون‌مشك درمجمر بگاه سوختن
چشم توچون‌نرگس‌اندرباغ دروقت‌سحر
آن‌یکی‌پرتاب ودارد‌مر مرا باپیچ وتاب
واند گرپر خواب‌ودارد‌مر مرابیخواب‌وخور

---

۱ - این‌قصیده هم درآن‌نسخه نیست

دو رخت لاله ست تودهٔ بوینده مشك
دو لبت لعل‌است ودر وی رسته سی‌و دو درر

قطره نوش است پنداری دهانت ای صنم
تاره مویست پنداری میانت ای پسر

زآن نیابی گر بخواهی از دل‌من جز نشان
زآن نبینی گر بخواهی ازتن من جز اثر

از وصال تو گشاید بر دلم در های کام
وز صفات تو به بندد بر دلم راه فکر

آن مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان
وآن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور

سیف دولت شاه محمودآنکه سیف دولتش
همچورای او ستوده دست وچو نامش مشتهر

آن بسان زهد سوی گنج رحمت ره نمای
وآن بسان عقل سوی علم و حکمت راهبر

زیر دست رای او شد رونق تابنده ملك
زیر پای قدر او شد تارك تا بنده خور

این‌یکی اندر جهان خسروی کرده وطن
واندگر بر آسمان سروری کرده مقر

جاه ونامش در جهان گسترده وتابان شده
این یکی رخشنده خورشید آندگر تابان‌قمر

اینهمه گیتی گرفته چون ارادت بی گمان
وآن همه عالم رسیده همچو فکرت بی مکر

نیزه و تیرش بهنگام جدال بد سگال
این همه کرده قضا و وآن‌همه کرده قدر

این نیارامد مگر در جسم دشمن چون روان
وآن نیاساید مگر در چشم حاسد چون بصر
ماه شوال آمدای شه سوی تو با عید جفت
هردو گردند از سرور و ازنشاطت بهره‌ور
این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز
و آن یکی آورد زی تو یمن وسعد کامگر
مر خجسته باد عید و رفتن ماه صیام
باد ملکت بی‌زوال و باد تختت بی‌خطر
این یکی بادت ببخت و دولت عالی معین
و آن یکی بادت ز جور گنبد گردون سپر

☆(درمدح عارض لشکر ۱) ☆

ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر روشنت روزست وصافی آب وباقیمت گهر
خواب کرده‌ازتوامن وملك دریك خوابگاه آب خورده ازتودین وعدل دریك آبخور
رفعت‌ازقدرتو باید چرخ از آن باشد رفیع نسبت‌ازحلم‌تودارد[2] کوه‌ازآن بسته کمر
فتنه را ازهیبت‌تو گم‌شود چون مار پای حرص‌را از بخشش‌تو برشودچون مور پر
شرك‌راایمان توچون کوه‌دارد‌مغز خشك ظلم‌راانصاف توچون ابر دارد دیده تر
بی مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام با شکوه سایس توبر ندارد چرخ سر
دست حزم تو همیگیرد کمرگاه‌صواب تیغ عزم توهمی درد جگر گاه خطر
ذکر مدحت درجهان‌محمدت گیرد‌مسیر نجم جودت برسپهرمفخرت گیرد ممر
آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور نوبهار دولت تو بر ثنا گسترد فر
وقت‌عفو تودرآمد انگبین و می بجوی روز خشم تو بر آمد آفتاب از باختر
نیست چون گفتارملك‌ارای تونفع سماع نیست چون‌دیدارروز افزای‌توسودبصر

۱- این قصیده دردیوان‌چاپی‌نیست ۲- گیرد